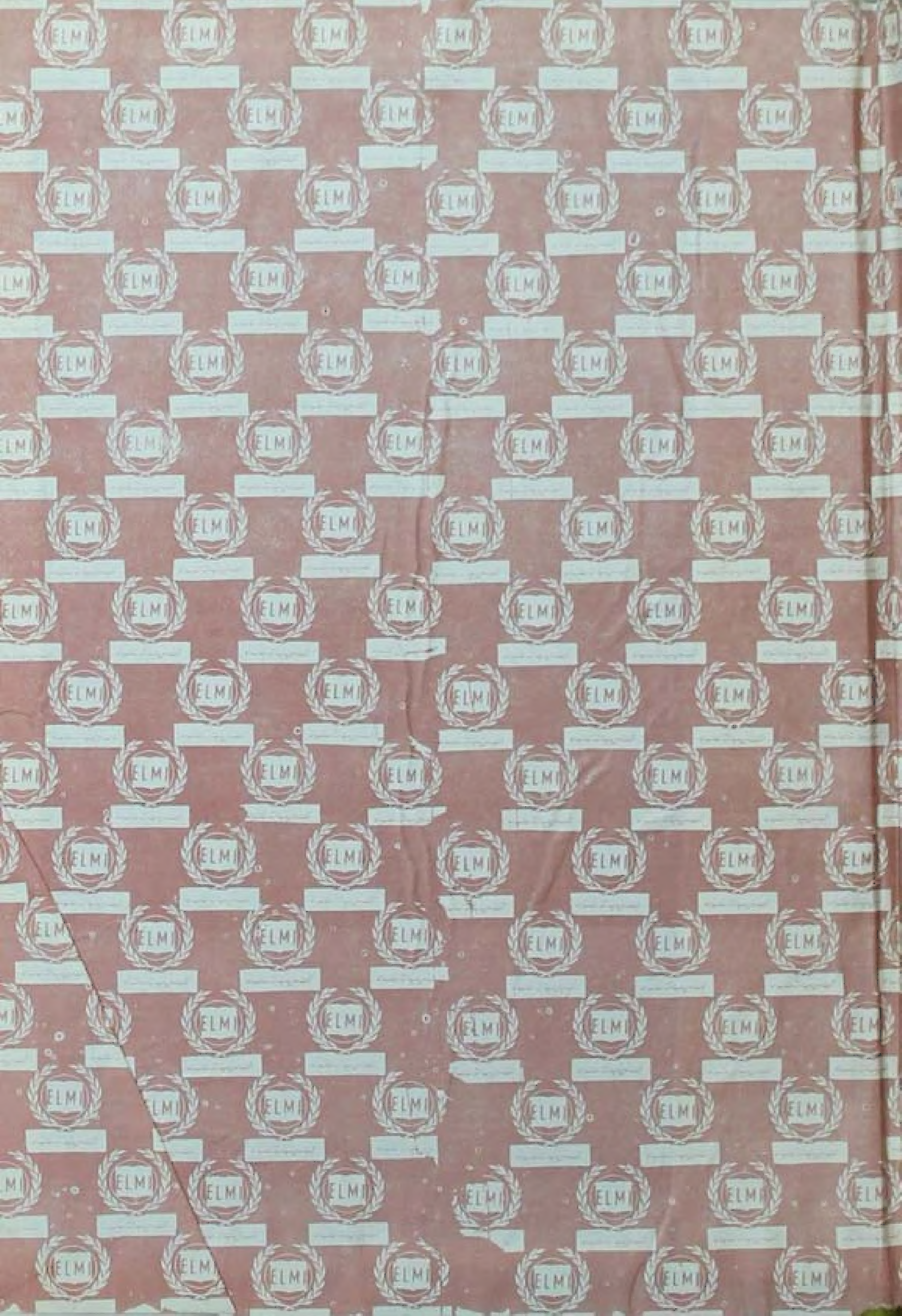
نگین سخن

شامل شیواترین آثار منظوم ادبیات پارسی



عبدالرفیع حقیقت «رفیع»


ELMI

نگین سخن

شامل :

شیواترین آثار منظوم ادبیات پارسی از قرن
چهارم هجری تاکنون

تألیف

عبدالرفیع حقیقت
(رفیع)



چاپ اول

مجلد اول

چاپ اول این کتاب در دوهزار نسخه در فروردین سال ۱۳۵۰ خورشیدی در چاپخانه
شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران به پایان رسید

این کتاب‌را که چکیده‌ای بسیار زیبا و دلنشین ازافکار بلند وانسانی برگزیدگان حساس و اندیشمند(فکری)پارسی زبانان است به‌سخن‌شناسان‌راستین ودلباختگان پاکباز تقدیم‌میدارم .

(رفیع)

بنام او

پیش گفتار

روح پدرم شاد که میگفت به استاد فرزند مرا عشق بیاموز ودگر هیچ

از سال ۱۳۴۱ خورشیدی در انجمن بسیار دوستانه ای که ازسالها قبل باشرکت جمعی ازهمشهریان علاقه‌مند (سمنانی) هر پانزده روزیکبار (عصر روز سه‌شنبه) به نوبت درمنزل اعضاء ثابت انجمن در تهران تشکیل میشود به‌عنوان عضو ثابت شرکت میکنم .

در این جلسات ابتدا برخی از دوستان صاحب ذوق اظهار علاقه میکردند که قطعه شعریاغزل تازه‌ای راکه سروده‌ام برای ایشان بخوانم. نگارنده بهتر آن دیدم که درضمن انجام درخواست آنان اشعار بکر وشیوائی ازشاعران فارسی‌زبان که از سال ۱۳۲۷ خورشیدی به انتخاب وجمع آوری آنها مشغول شده بودم درجلسات مذکور انشاد کنم. انجام این کارشوق وشورخاصی به محفل دوستانهٔ ما بخشید و مهمتر آنکه گاه از اشعار خوانده‌شده نسخه‌های متعدد از نگارنده میخواستند که تهیه وتسلیم آنها میسر نمیشد .

از طرف دیگر دوستان خارج از این محفل نیز با اطلاع از دقت در انتخاب و طرز بیان اشعار از طرف نگارنده که مقبول طبع آنان بود، درهر فرصت مناسب تقاضای قرائت اشعار انتخابی را می کردند وعجیب‌تر اینکه پس از انشاد آن از طرف نگارنده با اصرار تقاضای دریافت نسخه هائی از آن را داشتند. برای نمونه چندسال قبل روزی در یکی ازجلسات کانون زبان فارسی (۱) غزل شیوائی را که انتخاب کرده

---

۱ ـ کانون زبان فارسی برای اولین بار در سال ۱۳۴۷ خورشیدی بنا به‌دعوت آقای ادیب برومند در تهران تشکیل شد واعضاء مؤسس آن بشرح اسامی زیر بودند :

آقایان: عبدالرحمن فرامرزی ـ محمد محیط طباطبائی ـ نصراله فلسفی ـ حسن نبوی ـ محمود فرخ خراسانی ـ دکترنصرت‌اله کاسمی ـ دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی ـ دکترسیف‌اله وحیدنیا ـ ادیب برومند ـ عبدالرحمن پارساتویسرکانی ـ دکترناظرزاده کرمانی ـ دکتررکن‌الدین

بقیه در صفحه بعد

بودم وبرحسب اتفاق سرودهٔ یکی ازشاعران معاصر بود (بدون ذکر تخلص) خواندم که فوق العاده مورد توجه قرار گرفت ودرپایان کلیهٔ اعضاء حاضر درجلسه که همهٔ آنها از بزرگان و صاحب نظران بصیر و مطلع ادبیات فارسی در عصر حاضر میباشند، ازانسجام غزل مذکور به ویژه طرز بیان آن از طرف نگارنده تعریف و تمجید کردند.

درهمین جلسه استادمحیط طباطبائی از نگارنده سئوال کردند که شما کلاس مخصوص خطابه وشعرخوانی (دکلمه) رادیده اید؟! جواب دادم خیر. ولی بی مناسبت نمیدانم به استحضار برسانم که این موضوع بـه توارث مربوط میشود، زیرا پدربزرگم مرحوم میرزا عبدالرفیع واعظ معروف وخوش بیان زمان خود (اواخر قرن سیزدهم) درسمنان بوده و بااینکه بیش از شصت سال است که ازفوت آن مرحوم می گذرد معالوصف خوش بیانی وی هنوز در آن سامان زبان زد خاص وعام میباشد.

به مصداق این شعرسعدی که میگوید:

همهٔ قبیلهٔ من عالمان دین بودند　　　مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

البته در این جلسه نیز نسخه هائی از غزل مذکور خواسته شد که تهیه و تسلیم گردید.

بقیه از صفحه قبل

همایونفرخ ـ دکترباستانی پاریزی ـ دکترمظاهرمصفا ـ دکترمحمودشفیعی ـ دکترعلی صدارت (نسیم) ـ ابوالقاسم حالت ـ محمد علی نجاتی ـ پژمان بختیاری ـ مهرداد اوستا ـ کاظم رجوی (ایزد) ـ جمشید امیربختیاری ـ احمدسهیلی خوانساری ـ دکترمرتضی صراف ـ حسن علی حکمت (بخرد) ـ دکترپرویزکاظمی ـ دکترسید جعفرسجادی ـ نعمت الله ذکائی بیضائی ـ دکترخسرو فرشیدورد ـ احمد مهران ـ سعید نیازکرمانی ـ مشفق کاشانی ـ مرتضی کامران ـ محمدهویدا ـ عبدالرفیع حقیقت (رفیع) بموجب صورتجلسه مورخ ۴۹/۷/۲۲ پس از تصویب اساسنامه کانون آقایان: محمد محیط طباطبائی ـ دکتر نصرت الله کاسمی ـ دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی ـ عبدالرحمن فرامرزی ـ حسن لبوی ـ پارساتویسرکانی ومحمدعلی نجاتی به عنوان اعضاء هیئت مدیره وعلی البدل وآقایان: دکتر سیف الله وحیدنیا ـ دکتررکن الدین همایونفرخ ـ عبدالرفیع حقیقت (رفیع) به عنوان اعضاء دبیرخانه وآقای دکترمحمودشفیعی به عنوان خزانه دار کانون انتخاب شدند. جلسات این کانون که بمنظورشناسائی وگسترش ادبیات اصیل فارسی تشکیل شده است هر پانزده روزیکبار بیشتر درمنزل آقای دکترسیف الله وحیدنیا مدیرمجله وحیدونماینده مجلس شورای ملی تشکیل میگردد.

متأسفانه درطی این چندسال انجام تقاضای مکرر شنوندگان صاحب ذوق و مشتاق اشعار انتخابی و اصرار و ابرام زیاده از حد دوستان به ویژه همکاران صاحب ذوق وعلاقه مند برای چاپ ونشر اشعار مورد بحث به علت گرفتاری ممتد نگارنده درکار تحقیق وتألیف وچاپ آثار تحقیقی همواره به عهدهٔ تعویق می افتاد ولی بعد ازچاپ ونشر مجلدات اول تاریخ نهضتهای ملی ایران وتاریخ نهضتهای فکری ایرانیان، انتظار ممتد مشتاقان این مجموعه را که بی تردید مونس فکری و تسکین دهندهٔ آلام درونی هر صاحبدل باذوقی خواهدبود بیش از این جایز ندانستم و با اینکه برای چاپ ونشر این مجموعه از ادامه کار تحقیقی خود باز میماندم، مع الوصف بعلت عشق زایدالوصفی که به ادبیات فارسی که عزیز ترین میراث ارزندهٔ گذشتگان اندیشمند وگرامی ترین ودیعهٔ نیاکان پر افتخار ماست، داشته ودارم، درمورد چاپ ونشر اشعار مورد بحث که درطی ملت ۲۲ سال با شوق وشور خاصی جمع آوری کرده وسپس درسالهای اخیر باوسواسی عجیب مورد بررسی قرار داده بودم ودر اثر قرائت در محافل مختلف تهران مشتاقانی یافته است تصمیم جدی گرفتم.

(البته نمونه هائی از آن قبلا درتاریخ قومس تألیف نگارنده درفصل شاعران قومس به چاپ رسیده است) بهر جهت مجموعه ای را که هم اکنون ملاحظه میفرمائید سخن انجمن وانجمنها است که (نگین سخن) نام گرفته.

نیازی به ذکر این مطلب نیست که انتخاب وضبط اشعار این مجموعه که همهٔ آنها ماجرای دل وسرگذشت طوفانهای روح پراحساس برگزیدگان اندیشمند فارسی زبانان است همواره باهیجان واضطراب وتأثری شدید از طرف نگارنده انجام گرفته است ودرهنگام نوشتن ویاخواندن وحتی غلط گیری وچاپ آنها باقلب پر از طپش مشغول وهمیشه منقلب بوده ام، بهمین سبب گاه درلذتی غیرقابل توصیف وگاه دراندوهی بی نهایت جانکاه بسر برده ام. بمصداق این شعر مهدی حمیدی شیرازی شاعر پراحساس معاصر که میگوید:

چو بر رخش اندیشه زین میگذارم   قدم در بهشت برین میگذارم

متأسفانه یاخوشبختانه درحین چاپ این مجموعه متوجه شدم که اشعار جمع آوری شده ازحوصلهٔ یک مجلد بیرون است، بهمین علت چنانچه برخی از شاعران اصیل وارجمند معاصر اشعارخودرا دراین مجلد نمی یابند ویا کمتر می بینند در

مجلد دوم خواهد آمد. (البته درصورتیکه کلیهٔ اشعار آنان در اختیار نگارنده قرار گرفته و مورد بررسی و نقادی واقع شده باشد) در مورد نحوهٔ تنظیم وچاپ این مجموعه بطوریکه ملاحظه میفرمائید از شیوهٔ هیچیک از مجموعه‌ها یا تذکره‌ها پیروی نکرده‌ام و سطح اشعار انتخابی را برای تکمیل یک موضوع خاص و یا سبک و روشی معین پائین نیاورده‌ام و هیچگونه محدودیتی نیز از لحاظ انواع شعر از قبیل قصیده . مثنوی . غزل . مخمس . قطعه . رباعی . دوبیتی تک بیت . وغیره برای خود قائل نشده‌ام . با اینکه عصر زندگانی هر شاعر را در ذیل نام او آورده‌ام مع الوصف در ترتیب و تنظیم اشعار در موقع چاپ ، خود را مقید به تسلسل دوره‌های تاریخی و ترتیب و توالی قرن‌ها نکرده‌ام بر مبنای این عقیده که :

موی آشفتهٔ تو باعث جمعیت ماست چون چنین است ، پس آشفته ترش باید کرد

در بین محققان ایرانی علی دشتی شعر شناس باصلاحیت و عالی مقام معاصر را در این مورد با خود هم عقیده یافته‌ام ایشان در این مورد چنین اظهار نظر کرده‌اند :

(در جنگ‌ها من یک چیز دیگری را خیلی می‌پسندم و آن پریشانی و عدم نظم و تنوع و اختلاف است که طبع را از ملال و خستگی نجات میدهد. یک قصیدهٔ ترکستانی . غزل شیرازی. رباعی فلسفی .شعر هندی. مضمون اغراق آمیز. احساسات عاشقانه . خنده . قهر . غضب . گله . شکایت . نشاط . خستگی همه چیز در این مجموعه‌ها هست و بواسطهٔ یک نواخت نبودن و مخلوط بودن انسان را ساعتها سرگرم و از مشاهدهٔ حقایق خشک و تلخ و ناگوار دنیا آسوده میکند)

از نظر استحکام و انسجام شعری به غیر از اشعار خود نگارنده که در اثر اصرار و تأکید برخی از دوستان و علاقمندان ناگزیر نسبت به چاپ آنها به منزلهٔ سبزه ای در کنار گلستانی اقدام گردید ، بی‌تردید ۹۰ در ۱۰۰ بقیهٔ اشعار این مجموعه یکی از شیواترین آثار منظوم ادبیات فارسی بشمار میروند که بر مبنای شیوائی کلام و عمق معنی انتخاب شده‌اند. توضیح این مطلب نیز لازم بنظر میرسد که برخی از اشعار این مجموعه بعلت شیوائی کلام و برخی دیگر بواسطه عمق معنی و بقیه که شامل هر دو مزایا بوده برگزیده شده‌اند ، و اگر با دقت و باریک بینی بی‌غرضانه هر یک از اشعار این مجموعه را مورد بررسی و نقادی قرار دهید بطور حتم یکی از مزایای مورد بحث را در آن خواهید یافت .

دربارهٔ معیار شاعری و مزایای شعر واقعی و تأثیر آن و همچنین خصایص شاعر اصیل و مقام اجتماعی او گفتنی ها زیاد است و شواهد منظوم پیرامون این موضوع در ورق های این کتاب زیاد به چشم میخورد ژرژ کلووا در این مورد مینویسد :

(شعر در عین حال هم هنر نظم است و هم هنر تصویر و استعاره و ممکن است گاهی شامل یکی از این دو باشد و هم ممکن است در یک زمان مشمول هر دو گردد .

شعر از راهٔ نظم میکوشد که ثابت و پایدار بماند و از راهٔ تصویر و استعاره تمام نشدنی و تهی نشدنی باشد . هر گاه که این دو نیرو بایکدیگر نزدیک و متقارن شدند و بهم پیوستند، آنگاه سحر بیان نمودار میگردد و شعر به آنجا میرسد که دل انگیز و جان بخش شود و شور و حالی ژرف در شنونده پدید آورد)(۱)

نظام وفا شاعر اصیل و عاشق پاکباز معاصر نیز در این مورد چه زیبا گفته است :

. . (شعری که ذرات آن با اشک شسته نشده باشد و پیکر آن را با عشق طرح ریزی نکرده باشند ، شعر نیست. و شاعری را که دلش باخدا راهی ندارد و الهامی به او نمی رسد ، نمیتوان شاعر واقعی دانست. شعر پاکیزه گفتن مشکل است ولی شاعر پاک بودن مشکل تر است و تا در جائی پختگی شعر و گداختگی شاعر باهم نباشند عظمت مقام شعر و شاعری آشکار نخواهد گردید .

شاعر واقعی به تجمل و تظاهر توجهی ندارد . به حسادت و تهمت بی اعتناست . فقر را بامناعت و قدرت را با فروتنی توأم نموده است . با هیچکس و هیچ چیز دشمن نیست، جمال و نیکوئی را دوست میدارد . مردم آنطور زندگی میکنند که صلاح روز آنها است ، ولی شاعر آنطور زندگی میکند که دلش میخواهد .

نقطهٔ سیاهی در پندار و کردار شاعر واقعی نیست. دل او برای دوست داشتن و زبان او برای درس دوستی گفتن خلق شده اند و هرگز برخلاف خلقت خود رفتار نخواهند کرد) .

تهران . آغاز بهار سال ۱۳۵۰ خورشیدی

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

---

(۱) مجله نوول روونرانسز

نظام‌وفا

معاصر

بنام‌دوست

بنام دوست گشائیم دفتر دل را
بفر عشق فروزان کنیم محفل را
زاشک چشم وزخون جگر بهر فصلی
خوش آب ورنگ توان داشت غنچهٔ دل‌را
امان زبرق نگاهش که هرکجا که گذشت
بسوخت خرمن و بربادداد حاصل را
بجز هوای تو نقشی دگر نمانده بدل
که زآن ز دوده‌ام اندیشه‌های باطل را
به عشق کوش گرت عقده‌ای بود مشکل
که عشق باز کند عقده‌های مشکل را
(نظام)میرسدآنکس به ساحل مقصود
که زیر پای نهد موجهای حایل را

عطار نیشابوری

قرن‌هفتم

بنام‌او

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا
در خاك عجز می‌فکند عقل انبیا
گر صدهزار قرن‌همه خلق کائنات
فکرت کنند در صفت و عزت خدا
آخر بعجز معترف‌آیند کای اله
دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
جائی که آفتاب بتابد ز اوج عز
سر گشتگیست مصلحت ذرهٔ هوا

آنجا که بحر نامتناهیست موج زن   شاید که شبنمی نکند قصد آشنا (۱)
وآنجاکه کوس رعدبغرد زطاس چرخ   زنبور در سبوی نوا چون کند ادا
چون آب نقش می‌نپذیرد قلم بسوز   در آب شوی لوح دل ازچون و از چرا
چون نیست آفتاب حقیقت نشان پذیر   ای کم زذره هست نشان دادنت خطا
عقلی که می‌برد قدح دردیش زدست   کی آورد بـه معرفت کردگار پا
سبحان صانعی که گشاید بهر شبی   از روی لعبتان فلک نیلگون غطا
از زیر حقه مهرهٔ انجم کند پدید   زان مهره‌ها بحقهٔ ازرق دهد ضیا
شب راز اختران همه دندان کند سفید   چون زنگئی که خنده زنان افتد از قفا
در دست چرخ مصقلهٔ ماه نو نهد   تا اختران آینه گون را دهد جلا
درپای اسب شام کشد اطلس شفق   در جیب ترک صبح نهد عنبر صبا
گوئی که آفتاب مگر ذره ذره کرد   برکهکشان ز ریزهٔ مرجان و کهربا
با هیبتش کزو قدری ماند باقدر   احکام خویش جمله قضا میکند قضا
سبحان قادری که در آئینهٔ وجود   بنگاشت از دو حرف دوگیتی کما یشا
چون برکشید آینهٔ کل کاینات   عرش آفرید وثم علی العرش استوا
برعرش ذره ذره خداوند مستویست   چون ذره ذره اسفل وچه عرش برعلا
درجنب حق نه ذره بودظاهرونه عرش   وآنجا که اوست جای نیابی بهیچ جا
خودهیچ جای نیست که اونیست جمله اوست   چون جمله اوست کیستی آخر تو بینوا
تو نیستی و بستهٔ پندار و هستی یی   پندار و هستی تو ترا کرد مبتلا
درکوزه نیم ذره سیماب چون برفت   نه در خلا بماند اثر زونه در ملا
یک ذره سایه ای تو وخواهی که آفتاب   در برکشی رواست ببر در کشش هلا
ای از فنای محض پدیدار آمده   اندر فنای محض کجا ماندت بقا
خواهی که در بقای حقیقی رسی بکل   از هستی مجازی خود شو بکل فنا
درنافه خون چونیستی خودصوابدید   پرمشک شد زنافه دم آهوی ختا
چیزی که پی نمی‌بریش از پیش مرو   وز خود مکن قیاس حق و بیش در میا
بس سر که همچوگوی دراین راه باختند   بس مرغ تیز پر که فروشد درین فضا
خاموش باش حرف چه میگوئی ای سلیم   حرمت نگاهدار چه میخواهی ای گدا

(۱) آشنا بمعنی شناست

گر سر کار می‌طلبی صبر کن خموش — تا صبر و خامشیت رساند به منتها
گر تو زبان بخائی و خونش فرو بری — در زیر پرده با تو بگویند ماجرا
لبیک عشق زن تو در این راهٔ خوفناک — و احرام در دگیر درین کعبهٔ رجا
گویند پشه بر لب دریا نشسته بود — در فکر سر فگنده بصدعجز وصدنوا
گفتند چیست؟ حاجتت ای پشهٔ ضعیف — گفت : آنکه آب اینهمه دریا بود مرا
گفتند حوصله چو نداری بس این مگوی — گفتا بنا امیدی از و چون دهم رضا
منگر بنا توانی شخص ضعیف من — بنگر که این طلب ز کجا خاست وین هوا
عقلم هزار بار بروزی کند خموش — عشقم خموش می‌نکند یک نفس مرا
چون نیست رنج پای بگنجت درون شدن — بی رنج شب گدا ز درین گنج اژدها
در خون تو آشنا زن ودل را بحق سپار — تا حال خود کجا رسد ای مرغ آشنا

شیخ علاءالدوله سمنانی
قرن هفتم وهشتم

غم دوست

هر آنجان کز غمش بروی رقم نیست — ندیمش در دوعالم جز ندم نیست
دلی کز درد او درمان نسازد — وجود او به معنی جز عدم نیست
سری کز سر معنی با خبر شد — در آن گنجا یش شادی وغم نیست
جهان ازعکس رویش گشته روشن — اگر ابله نبیند ، هیچ غم نیست
تو محرم نیستی محروم از آنی — رهٔ نا محرمان اندر حرم نیست
حجاب تست این هستی موهوم — که هرگز نور با ظلمت بهم نیست
چو در دریای وحدت گم نگشتی — از آنت در معنی در شکم نیست
اگر فانی شوی در بحر توحید — عیان بینی که آنجا کیف وکم نیست
چوباز ار چشم همت بستی ازگل — مقر عز تو جز دست جم نیست
بجز همت نیابد راه مقصود — همای همت آنجا متهم نیست
(علا) چون همت عالی نداری — ترا گامی به کویش لاجرم نیست

سعدی شیرازی

قرن هفتم

اندیشهٔ اوصاف

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم … تا تو رفتی زبرم صورت بی‌جان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند … که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخوابم یکشب … که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال … ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
به تولای تو در آتش محنت چو خلیل … گوئیا در چمن و لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح … همه شب منتظر مرغ غزلخوان بودم
سعدی از جور فراغت همه‌روز این می گفت : … عهد بشکستی و من برسر پیمان بودم

کلیم کاشانی (همدانی)

قرن یازدهم

گل کینه

چو شمع گر می آن بی وفا زبانی بود … شکفتگیش گل کینهٔ نهانی بود
به گرد میکده می‌گردم و نمی یابم … از آن شراب که درساغر جوانی بود
مرا ز کار جهان بی‌خبر که می‌گوید ؟ … گذشتن از همه کاری زکاردانی بود
ز گلستان تمنا نداشتم رنگی … بغیر از این که گل اشک ، ارغوانی بود
خیال آن لب خندان بخاطر غمگین … بسان آب بقا در سرای فانی بود
دل این جفا که زبیدادروزگار کشید … ستم نبود ؛ مکافات سخت جانی بود
(کلیم) رنجش یار بهانه جو از من … عبث نبود، تلافی سر گرانی بو:

پارسا تویسرکانی
معاصر

طبع بلند

برغم آنکه جهان راه عیش برما بست
خیال عقده گشا راه بر تمنا بست

غلام همت طبعم که پیش از آنکه زکس
جواب رد شنود لب ز هر تقاضا بست

گشاده روی بود پیش هر که روی آرد
کسیکه چشم توقع ز اهل دنیا بست

به پاسداری طبع بلند من ، گردون
برات خوشدلیم را ببال عنقا بست

ز چشم ماست خطا ورنه نقشبند وجود
هر آنچه بست در این نقش‌خانه زیبا بست

زبندوبست جهان صرفه وصلاح آنراست
که ذره وار بخورشید طلعتی وابست

صفای خاطر و نور ضمیر خاص کیست
که دل بجلوهٔ ساقی و لطف صهبا بست

میی بروشنی آفتاب باید خورد
کنون که ابرسیه خیمه روی صحرا بست

کاتبی ترشیزی (نیشابوری)
قرن هشتم و نهم

شاهراه دل

بیا که عمر چو باد بهار می‌گذرد
بکار باش که هنگام کار می‌گذرد

تو غافلی و شفق خون دیده می‌بارد
که روز می‌رود و روزگار می‌گذرد

ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد
که آب خضر درین جویبار می‌گذرد

هزار صید نشاطست در کمینگهٔ عمر
مرو بخواب که چندین شکار می‌گذرد

تفرج ار طلبی شاه راه دل مگذار
که شهریار ازین رهگذار می‌گذرد

مرا قد چو کمان زیر خاک رفت وهنوز
خدنگ آه ز سنگ مزار می‌گذرد

زجان کاتبی ار تیر غم گذشت ، گذشت
درین دیار از این بی‌شمار میگذرد

از نظام وفا

معاصر

قبله دلها

ای که مأیوس ازهمه سوئی بسوی عشق روکن
قبلهٔ دلهاست اینجا ، هر چه خواهی آرزو کن
تا دلی آتش نگیرد حرف جان سوزی نگوید
حال ما خواهی اگر در گفتهٔ ما جستجو کن
زرد روئی در میان گلرخان عیب است بر من
روی زردم را ببین ای دیده گاهی شستشو کن
چرخ کج رو نیست ، تو کج بینی ای دور از حقیقت
گر همه کس را نیکوخواهی بر وخود را نکو کن
کشت تنهائی مرا ایدوست برمن رحمت آور
مردم از خاموشی ای دل با من آخر گفتگو کن
چون خیال دوست من چیزی نشاط آور ندیدم
هر زمان فرسوده دل گشتی نظا ما یاد او کن

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

کعبهٔ مقصود

آنها که بسر در طلب کعبه دویدند
چون عاقبت الامر به مقصود رسیدند
از سنگ یکی خانهٔ اعلای معظم
اندر وسط وادی بی‌زرع بدیدند
رفتند در آنخانه که بینند خدا را
بسیار بجستند خدا را و ندیدند

چون معتکف خانه شدند از سر تکلیف
نا گاه خطابی هم از آن خانه شنیدند
کای خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ
آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند
آن خانه دل و خانه خدا واحد مطلق
خرم دل آنها که در آن خانه خزیدند
مانند الف راست برفتند به لبیک
آنها که در این خانه چوگردون بخمیدند
بر خطهٔ آن مشعر وحدت چو گذشتند
خط لمن الملک براغیار کشیدند
حزبی که بجز سنگ و گل از خانه ندیدند
چون حزب شیاطین ز در حق برمیدند
هر کس که در این خانه از آن خانه نشان یافت
در کعبهٔ فردوس ورا باز ندیدند
در طرف چنین خانه کسانیکه در احرام
رفتند سرو پاو تن و نفس خلیدند
آن طایفه کز خانه بجز دوست نجستند
ایشان همه درباب چنان خانه کلیدند
امید طوافی بود از کعبهٔ مقصود
آنانکه به پیغام محبت گرویدند
در کعبهٔ قربند علی رغم معاند
کز هر دو جهان خاک در دوست گزیدند
از معنی ایشان ملک الموت عجب ماند
کز خار مغیلان غمش برشکفیدند
خوشوقت کسانیکه چوشمس الحق تبریز
در خانه نشستند و بیابان بریدند

حافظ شیرازی

قرن هشتم

بادهٔ شبگیر

زلف آشفته وخوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاك و غزلخوان وصراحی در دست
نرگسش عربده جوی ولبش افسوس کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد وبه آواز حزین
گفت : ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست؟
عاشقی راکه چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست
بروای زاهد وبر درد کشان خرده مگیر
که ندادند جزین تحفه بما روزالست
خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه، که چون توبهٔ حافظ بشکست

رهی معیری

معاصر

ستارهٔ خندان

به گوش همنفسان ، آتشین سرودم من
فغان مرغ شبم یا نوای عودم من ؟
مرا ز چشم قبول ، آسمان نمی افکند
اگر چو اشک ، زروشندلان نبودم من

مخور فریب محبت ، که دوستداران را
به روزگار سیه بختی ، آزمودم من
بـه باغبانی بی‌حاصـلم بخنـد، ای برق
که لاله کاشتم و خارو خس درودم من
نبود گوهـر یکدانـه‌ای ، در این دریـا
وگرنه ، چون صدف آغوش می‌گشودم من
بـه آبروی قناعت قسم ، کـه روی نیاز
بخاکپای فـرو مـایگـان نسودم مـن
اگر چه رنگ شفق یافت دامنم از اشک
همان ستارهٔ خندان لبم کـه بودم مـن
گیاه دشت‌جنون ، خرم از من است(رهی)
که‌از سرشک روان ، رشک زنده رودم‌من
بیاد (فیضی(۱) و گلبانگ عاشقانهٔ اوست
اگـر تـرانـهٔ مستانـه‌ای سرودم مـن

شاهی سبزواری

قرن نهم

مقصود چیست؟

گر نمی‌سوزد دلم ، این آه دردآلود چیست؟
آتشی گر نیست در کاشانه ، چندین دود چیست؟
عاقبت چون روی در نابود دارد بود ما
این همه اندیشهٔ بود و غم‌نابود چیست ؟
ناوك آن غمزه هرکس راست ما را هم رسد
چون مقرر گشته‌روزی فکر دیروزودچیست؟

۱- سردار فیض محمدخان (فیضی کابلی)شاعر معاصر افغانی‌است

یکدم ای آرام جان ز آن زلف سرکش باز پرس
کز پریشانی دلها آخرت مقصود چیست؟
محنت شاهی و تعظیم رقیبان تا بچند
بندگانیم ، آن یکی مقبول واین مردود چیست؟

عبدالرحمن جامی
قرن نهم

قبلهٔ عشق

چارده ساله بتی بر لب بام
چون مهٔ چارده در حسن تمام
برسر سرو کله گوشه شکست
برگل از سنبل تر سلسله بست
داده هنگامهٔ معشوقی ساز
شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز
اوفروزان چومه‌وکرده هجوم
بردروبامش اسیران چونجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال
دامن ازخون چوشفق مالامال
کرد در قبلهٔ او روی امید
ساخت فرش رهٔ او موی سفید
گوهر اشک بمژگان می‌سفت
وزدودیده گهرافشان می‌گفت :
کی پری باهمه فرزانگیم
نام رفت از توبه دیوانگیم
نظر لطف بحالم بگشای
زنگ‌اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید
بوی صدق از نفس او نشنید
گفت : کای پیر پراکنده نظر
روبگردان بقفا باز نگر
که در آن منظره گلرخساریست
که جهان از رخ او گلزاریست
اوچوخورشید فلک ، من ماهم
من کمین بندهٔ او ، او شاهم
پیربیچاره چوآن سو نگریست
تا ببیند که در آن منظره کیست
زد جوان دست وفگند از بامش
دادچون سایه به‌خاك آرامش
کآنکه باما رهٔ سودا سپرد
نیست‌لایق که دگر جا نگرد
هست آئین دو بینی ز هوس
قبلهٔ‌عشق یکی باشد و بس

پروین اعتصامی
معاصر

بی پدر

به سر خاک پدر دخترکی
صورت و سینه به ناخن میخست

که نه پیوند نه مادر دارم
کاش روحم به پدر می‌پیوست

گریه‌ام بهر پدر نیست که او
مرد و از رنج تهی دستی رست

زان کنم گریه که اندر، یم بخت
دام بر هر طرف انداخت گسست

شصت سال آفت این دریا دید
هیچ ماهیش نیفتاد به شست

پدرم مرد ز بی داروئی
و ندرین کوی سه داروگر هست

دل مسکینم از این غم بگداخت
که طبیبیش به بالین ننشست

سوی همسایه پی نان رفتم
تا مرا دید در خانه ببست

همه دیدند که افتاده ز پای
لیک روزی نگرفتندش دست

آب دادم به پدر چون نان خواست
دیشب از دیدهٔ من آتش جست

هم قبا داشت ثریا هم کفش
دل من بود که ایام شکست

این همه بخل چرا کرد مگر
من چه می‌خواستم از گیتی پست

سیم و زر بود خدائی گر بود
آه از این آدمی دیو پرست

عبدالرحمن جامی
قرن نهم

زلیخا در رؤیای عشق یوسف

شبی خوش همچو صبح زندگانی
نشاط افزا چو ایام جوانی

زجنبش مرغ و ماهی آرمیده
حوادث پای در دامن کشیده

درین بستان سرای پرنظاره
نمانده باز جز چشم ستاره

ربوده دزد شب هوش عسس را
زبان بسته جرس جنبان جرس را

سگان را طوق گشته حلقهٔ دم
در آن حلقه ره فریادشان گم
زلیخا آن به لبها شکر ناب
شده برنرگسش‌شیرین شکرخواب
سرش سوده به بالین جعد سنبل
تنش داده به بستر خرمن گل
بخوابش چشم صورت‌بین غنوده
ولی چشم دگر از دل گشوده
درآمد ناگهش از در جوانی
چه میگویم؟ جوانی، نی که‌جانی!
همایون پیکری از عالم نور
به‌باغ خلد کردی غارت حور
ذقن چون سیبی ازغبغب مطوق
زسیب آویخته آبی معلق
بگل خال رخش از مشک داغی
گرفته آشیان زاغی به باغی
زلیخا چون‌برویش دیده بگشاد
بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور
ندیده از پری نشنیده از حور
ز رویش آتشی درسینه افروخت
وزآن آتش متاع‌صبرودین‌سوخت

صابر ترمذی

قرن‌ششم

عذاب عشق

شب‌آدینه و من مست و خراب
عاشقی بر سر و در دست شراب
عاشق و مست و خرابم‌چه کنم؟
عاشق آن به که‌بود مست‌وخراب
مر مرا شنبه و آدینه یکی است
که‌چنین دیده‌ام از عشق صواب
می‌خورم سرخ‌تر از چشم خروس
در شب تیره‌تر از پر غراب
کرد بر دیدهٔ من خواب حرام
عشق آن نرگس مست پر خواب
هیچ تهدید عذابم مکنید
که مرا عشق بسنده است عذاب
نتوان خورد غم کار جهان
که‌جهان سایهٔ ابر است و سراب

* * *

صابر ترمذی
قرن ششم

جان گداخته

نظم روان ز آب روان سینه را بهست
شعر روان ز جان و روان گداخته است
نادان چه داند آنکه سخندان بگاهٔ نظم
جان را گداخته است و از آن شعر ساخته است

اقبال لاهوری
معاصر

زنده دلان

غلام زنده دلانم که عاشق سره‌اند
نه خانقاه نشینان که دل بکس ندهند
به آن دلی که برنگ آشنا و بی‌رنگ است
عیار مسجد و میخانه وصنم کده‌اند
نگاه، از مه و پروین بلندتر دارند
که آشیان بگریبان کهکشان ننهند
برون ز انجمنی در میان انجمنی
بخلوت اند ولی آنچنان که باهمه‌اند
بچشم کم منگر عاشقان صادق را
که این شکسته بهایان متاع غافله‌اند
به بندگان خط آزادگی رقم کردند
چنانکه شیخ و برهمن شبان بی‌رمه‌اند
پیاله‌گیر که می‌را حلال می‌گویند
حدیث اگرچه غریب است راویان ثقه‌اند

اقبال لاهوری

معاصر

درمن نهان بود

زانجم تا به انجم صد جهان بود
خرد هرجا که پرزد آسمان بود
ولیکن چون بخود نگریستم مـن
کران بیکران، درمن نهـان بـود

دکتر مهدی حمیدی

معاصر

خیال او

دیشت خیال او ز سرم دست بر نداشت
زیرا که عمر من به از او بار و بر نداشت
دیدم بخواب ز آنچه که دیدم نکوترش
در کشوری که ایزد از آن خوبتر نداشت
باغ دگر ، بساط دگـر، سبزهٔ دگـر
باغ بهشت بود که نام دگر نداشت
او درمیان باغ روان بود چون پری
هرگز پری هم آنهمه سحر و اثر نداشت
دوشیزه بود و گرم طرب بود و گرد گل
روح فرشته بود که خود بال و پر نداشت
چون بچه آهوان سبک خیز و دلفریب
زیبائی و سبک سریش حد و مر نداشت
می ایستاد و می شد و می جست و می گریخت
میماند و می دوید و ز کس هم حذر نداشت
سرگرم عشق بود و سراپا حدیث عشق
مست نشاط بود و غم رهگذر نداشت
در خاطرم خیال جفاهای او گذشت
آسیمه سر دوید کز آنها خبر نداشت
سوگندخور دو چشم ترش را گواه کرد
کز آن دو گونه جز لب من بوسه بر نداشت
و ز آن خیالها که مرا بـود در نظر
داند خدا که یک سر مو در نظر نداشت
آن دختری که ننگ وفا بود، او نبود
او نسبتی بدان بت آشوبگر نداشت
میخواستم که نشنوم وشکوه سر کنم
تاب شکایت آن نفس محتضر نداشت
دل در برم تپید و سخن در لبم شکست
کردم اگر حدیث غمی پا و سر نداشت
اول به اشک شستم و بزدودم از گناه
رخساره یی که دلبریش را قمر نداشت
ز ان پس دو تن یکی شد و مرغی شد و پرید
آن هر دو جان که طاقت هجر اینقدر نداشت
ایکاشکی خروس سحر دوش مرده بود
یا شب نمرده بود و فروغ سحر نداشت

ابوالقاسم لاهوتی
معاصر

عاشق صادق

نشستم دوش من با بلبل و پروانه دریکجا
سخن گفتیم از بی مهری جانانه در یکجا
من اندرگریه، بلبل درفغان، پروانه درسوزش
تماشاداشت، حال ماسه‌تن دیوانه دریکجا
بصدق‌وسوزش‌وشوریدگی‌درعشق یارخود
من وپروانه و بلبل شدیم افسانه در یکجا
دلم‌خودرای‌ویک‌پهلوبود، بیخودمرنجانش
نمیگیرد بجز یاد تو با کس لانه دریکجا
زبیم غیر پی‌گم‌می‌کنم از من مشو بد دل
اگر بینی مرا با دلبری بیگانه در یکجا
برای‌آنکه‌گویم‌هرچه‌دردل‌دارم ازعشقت
چه میشد میشدم گربا تو آزادانه در یکجا
به‌عشقت صادقم باور نداری امتحانم کن
ببین بخشم‌براهت‌جان وسررایانه دریکجا
بهاراست‌آرزودارم که درطرف‌گلستانها
من و جانانه‌باشیم و می و پیمانه در یکجا
همه اسرارمن راپیش‌جانان برد(لاهوتی)
نمی مانم دگر با این دل دیوانه در یکجا



جمال الدین اصفهانی

قرن ششم

زبان مرگ

موی سپید چیست؟ندانی زبان مرگ / زیرا که هرکه دید زخود نا امید شد
دی از زبان حال همی گفت با دلم / چیزی که جان زترس چواز باد بید شد
گفتا که برگ مرگ بسازار نخفته‌ای / تا چند گویمت که زبانم سپید شد

ظهیر فاریابی

قرن ششم

جواب من

نه بوی عشقی از این روزگار می‌آید / نه آه دلکشی از این دیار می‌آید
چو کودکان دل‌خودتابکی‌فریب‌دهی / غبار خانه بیفشان که یار می‌آید
کسی‌جواب مرا در شکایت‌تونداد / جواب من‌گهی از کوهسار می‌آید
گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم / بکار من چو نیامد چه کار می‌آید
خزان که نخل شباب مرازپا افکند / از این چه‌سود که‌فصل بهار می‌آید
شکایت تو به روز شمارخواهم کرد / ظهیر اگر چه نداند ، شمار می‌آید

اوحدی مراغه‌یی

قرن هفتم

نقش دوست

چون نقش تو در خیال ما نیست / جز باغمت اتصال ما نیست
از زلف توحلقه‌ای ندیدیم / کو در پی گوشمال ما نیست
از روی توکام دل چه جویم / گوش تو چو برسئوال ما نیست
بار چو تو دلبری کشیدن / در قوهٔ احتمال ما نیست
حال دل ما ز خویشتن پرس / زیرا که کسی بحال مانیست
پیش رخش اوحدی چه نالی؟ / او را سر قیل و قال ما نیست

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

خلوت هستی

در آن خلوت که هستی بی نشان بود
به کنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دوئی دور
زگفتگوی مائی و توئی دور

جمال مطلق از قید مظاهر
به نور خویش هم برخویش ظاهر

رخش ساده زهر خطی و خالی
ندیده هیچ چشمی زوخیالی

نوای دلبری با خویش می‌ساخت
قمار عاشقی با خویش میباخت

ولی زآنجاکه حکم خوبروئیست
ز پرده خوبرو در تند خوئیست

نکورو تاب مستوری ندارد
به بندی در زروزن سربرآرد

نظرکن لاله را درکوهساران
که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق ، شقه گلریز خارا
جمال خویش سازد آشکارا

ترا چون معنئی در خاطر افتد
که درسلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن
دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن

چوهرجاهست‌حسن ، اینش تقاضاست
نخست این جنبش ازحسن ازل خاست

برون زد خیمه زاقلیم تقدس
تجلی کرد برآفاق وانفس

زهر آیینه‌ای بنمود روئی
بهرجاخاست از وی گفتگوئی

از آن یک لمعه برملک وملک تافت
ملک سرگشته خودراچون فلک یافت

زغواصان این بحر فلک فلک
برآمد غلغلی سبحان ذی الملک

ازآن لمعه فروغی برگل افتاد
زگل شوری بجان بلبل افتاد

رخ‌خودشمع ازآن آتش برافروخت
بهرکاشانه صد پروانه را سوخت

زنورش تافت‌برخورشید یک تاب
برون آورد نیلوفر سر از آب

زرویش روی‌خویش آراست لیلی
بهر مویش ز مجنون خواست میلی

لب شیرین به شکر ریز بگشاد
دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان بر آورد
زلیخا را دمار از جان بر آورد
دلی کو عاشق خوبان دلجوست
اگر داند و گرنی عاشق اوست
هلا تا نغلطی تا گه نگوئی
که از ما عاشقی و زوی نکوئی؟
توئی آیینه ، او آیینه آرا
توئی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست
نه تنها گنج او، گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم
بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش ، کاین قصه پایانی ندارد
زبانی و زباندانی ندارد

ناشناس

چارهٔ پریشانی

دردا ، که دوای درد پنهانی ما
افسوس که چارهٔ پریشانی ما
بر عهدهٔ جمعی است که پنداشته‌اند
آبادی خویش را به ویرانی ما

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

مشق نام لیلی

دید مجنون را یکی صحرا نورد
در میان بادیه بنشسته فرد
صفحه اش صحرا و انگشتان قلم
میزند حرفی بدست خود رقم
گفت : کای مفتون شیدا چیست این ؟
مینویسی نامه ، بهر کیست این ؟
گفت : مشق نام لیلی میکنم
خاطر خود را تسلی میکنی

خیام

قرن پنجم

تا کی ...

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
این عمر به خوش دلی گذارم یا نه
پر کن قدحی زمی که معلومم نیست
این دم که فرو برم برآرم یا نه

رشید یاسمی

معاصر

پرواز عمر

پرواز کرد عمر و از آشیانه ماند
مشت پری ز نعمت هستی نشانه ماند

از سوز و ساز دل اثری آشکار نیست
جز درد آه ما که بدیوار خانه ماند

عمری فسانه‌ها دل من در فسون گرفت
افسانه چو بخواب شد وز و فسانه ماند

از دام و دانه بیم و امیدی نصیب نیست
بیم و امید طی شد و ز و دام و دانه ماند

گر شعر سوزناک سرایم عجب مدار
شمع نشاط مرد و از و این زبانه ماند

در ملک مهر لایق تاج نوازشست
این سر که جاودانه بر آن آستانه ماند

گر نیست باورت که بمستی چه دیده‌ایم
زان باده نوش کن که بجام شبانه ماند

دانی که چیست شرح سفرنامه‌های عمر
این با کرانه طی شد و آن بی کرانه ماند

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

کلک هنر

دل را اگر به جلوهٔ جانان نظر نبود
هرگز بساط حسن چنین جلوه گر نبود

گر طایر خجستهٔ غم پر نمیگشود
اوج بیان به ملک سخن اینقدر نبود

غواص فکر گر بخطر ره نمی‌سپرد
در گنج طبع اینهمه در و گهر نبود

گر شوق و شور عشق شراری نمی‌فکند
در این دیار تیره امید سحر نبود

در بوتهٔ نیاز اگر جان نمی‌گداخت
گلگون رخ حیات به کلک هنر نبود

با ما اگر مساعدتی کرده بود بخت
اینسان دل شکستهٔ مادر بدر نبود

زان رو به آشیانهٔ غم خو گرفته ایم :
کز بی‌غمان دهر، یکی با خبر نبود

ایام اگر به‌ساغر جانم شرنگ ریخت
شادم ز بخت چون غم من بی اثر نبود

ای غم به آشیانهٔ دل جاودان بمان
زیرا که بی وجود تو ما را ثمر نبود

آری سعادتی است غم جاودان (رفیع)
گر غم نبود شعر تو را این اثر نبود

اقبال لاهوری

معاصر

حور و شاعر (۱)

حور :

نه به باده میل داری نه بمن نظر گشایی — عجب اینکه تو ندانی ره ورسم آشنایی
همه ساز جستجویی همه سوز آرزویی — نفسی که میگدازی غز لی که میسرایی
بنوای آفریدی چه جهان دلگشایی — که ارم بچشمم آید چو طلسم سیمیایی

شاعر :

دل رهروان فریبی به کلام نیش داری — مگر اینکه لذت او نرسد به نوك خاری
چه کنم ، که فطرت من به مقام در نسازد — دل ناصبور دارم چو صبا به لاله زاری
چو نظر قرار گیرد به نگار خوبرویی — تپد آن زمان دل من پی خوبتر نگاری
زشرر ستاره جویم زستاره آفتابی — سر منزلی ندارم ، که بمیرم از قراری
چو ز بادهٔ بهاری قدحی کشیده خیزم — غز لی دگر سرایم به هوای نو بهاری
طلبم نهایت آن که نهایتی ندارد — به نگاه ناشکیبی به دل امیدواری
دل عاشقان بمیرد به بهشت جاودانی — نه نوای دردمندی نه غمی ، نه غمگساری

اقبال لاهوری

معاصر

تب و تاب بی پایان

کسی کو درد پنهانی ندارد — تنی دارد ولی جانی ندارد
اگر جانی هوس داری طلب کن — تب و تابی که پایانی ندارد

---

(۱) در جواب نظم گوته شاعر آلمانی موسوم به (حور و شاعر)

ابوسعید ابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

آه از دل و دست تو

سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت سودای تو هشیاری و مستی نگذاشت
آه از دل و دست تو که یک ره به غلط دستی بدلی ، دلی بدستی نگذاشت

ملک الشعرای بهار

معاصر

در راه عشق

در طواف شمع میگفت این سخن پروانه‌یی
سوختم زین آشنایان ای خوشا بیگانه‌یی
بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع
هر کسی سوزد بنوعی درغم جانانه یی
گر اسیر خط و خالی شد دلم عیبش مکن
شمع جایی میرود کانجاست آب و دانه‌یی
تا نفرمائی که بی پروانئی در راهٔ عشق
شمع وش پیش توسوزم گر دهی پروانه یی
منعمان را خانه آبادان و دل خرم چه باك
گر گدائی جان دهد در گوشهٔ ویرانه‌یی
کی غم بنیاد ویران دارد آن‌کش خانه نیست
رو خبر گیر این معانی را ز صاحبخانه‌یی
عاقلانش باز زنجیر دگر برپا نهند
روزی ار زنجیر از هم بگسلد دیوانه یی
این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد (بهار)
باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه‌یی

سعدی شیرازی
قرن هفتم

دوران عشق

خوشتر از دوران عشق ایام نیست
با مداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست، انجام نیست

کام هر جوینده‌ای را آخریست
عارفان را منتهای کام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع
زآنکه هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص بار عام نیست

تا نسوزد بر نیاید بوی عود
پخته داند کین سخن با خام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست
میبرد، معشوق ما را نام نیست

سرو را با جمله زیبائی که هست
پیش اندام تو هیچ اندام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی
او کجا داند که دردآشام نیست

باد صبح و خاك شیراز آتشی است
هرکه را در وی گرفت آرام نیست

خواب بی هنگامت از ره میبرد
ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست

(سعدیا) چون بت‌شکستی خود مباش
خود پرستی کمتر از اصنام نیست

عرفی شیرازی
قرن دهم

اثر مکن

ای‌دیده‌خون ببارو به رویش نظرمکن
زنهار شرمسارم از این بیشتر مکن

ای‌ناله‌هم بتوخوشم وهم بجوریار
از من عنان متاب و درا وهم اثر مکن

هنگام قهر او مکن ای همنشین مدد
بر داغ سینه مرهم او بیشتر مکن

ای‌دست ناامید که دوری‌زدامنش
شرمنده گشتم اینهمه‌خاکم بسرمکن

ای‌چشم گریه‌دوست که‌شرمندهٔ توام
تا هست گریه میل بکار دگر مکن

دانی پیام شوق تو بیهوشی آورد؟
این گفتگو بیا به نسیم سحر مکن

اقبال لاهوری

معاصر

غم عشق

دل از منزل تهی کن پا بره دار	نگه را پاك مثل مهر و مه دار
متاع عقل و دین بر دیگران بخش	غم عشق ار بدست افتد نگه‌دار

اقبال لاهوری

معاصر

چشم بینا

میان آب و گل خلوت گزیدم	ز افلاطون و فارابی بریدم
نکردم از کسی در یوزهٔ چشم	جهان را جز بچشم خود ندیدم

عطار نیشابوری

قرن هفتم

خروش عالم

همه عالم خروش وجوش آنست	که چیزی این چنین پیدا نهانست
زهریک ذره خورشیدی هویداست	به هر یک قطره دریائی روانست
اگر یک ذره را دل برشکافی	ببینی تا که اندروی چه جانست
ازآن اجسام پیوستست در هم	که این ذره بدان یک مهربانست
نه توحیدست آنجا و نه تشبیه	نه کفرست و نه دین، نی هردوانست
اگر جمله بدانی هیچ دانی	که این جمله نشان بی‌نشان است
دلی راکش از آنجانیست قوتی	میان اهل دل دستار خوانست
دل (عطار) باشد غرق این راه	همه پنهان او عین عیانست

ابوالقاسم حالت
معاصر

دل افسرده

دیشب ای دوست بکوی تو دلی آوردم
غرق خون کردمش از حسرت و با خود بردم
نا امیدم مکن ای پادشهٔ حسن که من
بصد امید بدرگاه تو روی آوردم
اینهمه خار ملامت که مرا رفت بپای
بهر این بود که در عشق توپای افشردم
منم آن غنچه که دورم ز نسیم کرمت
عجبی نیست که نشکفته چو گل پژمردم
بسکه این زندگی تلخ مرا داده عذاب
بخدا ای اجل، ازحسرت مردن مردم
دیگر از من مطلب حالت شادی (حالت)
که ز دست دل افسردهٔ خود افسردم

ایرج میرزا
معاصر

قبله نمای دل

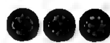
حاجیان رخت چو از مکه برند
مدتی در عقب سر نگرند
تا بجائی که حرم در نظر است
چشم حجاج بدنبال سر است
من هم از کوی تو گر بستم بار
باز باکوی تو دارم سروکار
چشم دل سوی تو دارم شب و روز
چشم بر کوی تودارم شب و روز
تو صنم قبلهٔ آمال منی
چون کنم؟ صرف نظر مال منی
روی رخشندهٔ تو قبلهٔ ماست
مردم دیدهٔ ما قبله نماست

فخرالدین عراقی

قرن هفتم

شور عشق

عشق شوری در نهاد ما نهاد جان ما را درکف سودا نهاد
گفت و گویی در زبان ما فکند جست و جویی در درون ما نهاد
داستان دلبران آغاز کرد آرزویی در دل شیدا نهاد
رمزی از اسرار باده کشف کرد رازمستان جمله بر صحرا نهاد
قصهٔ خوبان بنوعی باز گفت کاتشی در پیر و در برنا نهاد
از خمستان جرعه یی برخاک ریخت جنبشی در آدم و حوا نهاد
عقل مجنون درکف لیلی سپرد جان و امق در لب عذرا نهاد
دم بدم در هر لباسی رخ نمود لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
چون نبود او را معین خانه یی هرکجا جا دید، رخت آنجا نهاد
بر مثال خویشتن حرفی نوشت نام آن حرف آدم و حوا نهاد
حسن را بر دیدهٔ خود جلوه داد منتی بر عاشق شیدا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید تهمتی بر چشم نا بینا نهاد
کام فرهاد و مراد ما همه در لب شیرین شکر خا نهاد
بهر آشوب دل سودائیان خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
و ز پی برگ و نوای بلبلان رنگ و بویی بر گل رعنا نهاد
تا تماشای جمال خود کنند نور خود در دیدهٔ بینا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود این همه اسرار بر صحرا نهاد
شور و غوغائی بر آمد از جهان حسن او چون دست در یغما نهاد
چون درآن غوغا (عراقی) را بدید نام او سر دفتر غوغا نهاد



باستانی پاریزی
معاصر

سیاههٔ عمر

در آلبوم همی جستم و نظر کردم — بیاد عمر گذشته شبی سحر کردم
بیاد بود عزیزان دمی بسر بردم — شبی دومرتبه باعمر رفته سر کردم
مناظری زحیات گذشته را دیدم — بدیدم آن‌همه و دیده‌پرگهر کردم
بکوه و تپه و ماهور پای بنهادم — میان باغ وگل‌وبوستان گذر کردم
بیاد عهد دبستان میان همسالان — سفر به‌موطن دیر بن‌و بوم‌و بر کردم
معلمان و مدیران واوستادان را — بنظم و رتبه‌بیک‌صفحه مستقر کردم
بیادم آمد شبهای امتحان که بجهد — پی‌تفوق خود ترك‌خواب‌وخور کردم
درامتحان‌گذراندم بهارعمر وخزان — طلیعه دادو همه‌کار بی‌ثمر کردم
بسوی‌سامان‌رفتندهمگنان چون آب — منم که‌درتهٔ جوریگ‌سان‌مقر کردم
زعکس او که بجانم فکند آتش عشق — ببوسه‌ای دهن تلخ پرشکر کردم
بخاطرآمدم آن‌شب که‌پیش‌اودرباغ — نیازبردم‌واز بخت شکوه سر کردم
بپای او سرتسلیم و بندگی سودم — به عشق او بدیار صفا سفر کردم
نظر بماه فلك بستم وزروزن عشق — بتابناکی آینده‌ام نظر کردم
قرار آتیه با تار زلف او بستم — به‌مهر بوسه‌اش امضای‌معتبر کردم
به شوخی آن سر گیسوگرفتم‌وگفتم — که‌روزخویش ازاین‌شب‌سیاهترکردم
هنوزم آن‌همهٔ خاطرات‌پابرجاست — اگرچه‌درسر آن زندگی هدر کردم
ولی طراوت‌عکس گذشته‌ام میگفت — بهرحساب‌دراین‌ماجری‌ضرر کردم
بهردری که‌شدم بسته بودوراه‌نبود — دری‌گشوده‌نشدخویش‌دربدر کردم
سیاهه‌ایست‌زعمر آلبوم ومن هرسال — زسال‌پیشش چون‌عمر، تیره‌تر کردم
حیات‌ماهمه غیرازفسانه‌چیزی‌نیست — من‌این فسانه در این جزوه‌مختصر کردم

●●●

پروین اعتصامی
معاصر

برای خود گفته است

ای گل تو ز جمعیت گلزار چه دیدی؟ جز سرزنشی و بدسری و خار چه دیدی؟
ای لعل دل افروز تو با اینهمه پرتو جز مشتری سفله ببازار چه دیدی؟
رفتی به چمن لیک قفس گشت نصیبت غیر قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی؟

ادیب پیشاوری
معاصر

گوینده

بگوینده گیتی برازنده است که گیتی زگویندگان زنده است
سخن چشم و گوینده چشم آفرین سرا پای گیتی بدین چشم بین
کسی کو ز دانش برد توشه یی جهانیست بنشسته در گوشه یی
بیاموز خوی بلند آفتاب بهرجا که ویرانه بینی بتاب
جهانگو همه آتش و دود باش تو درآتشش صندل و عود باش
چوتو بگذری عاقبت زین میان جهان میردازتو نه توازجهان

علی محمد آزاد همدانی
معاصر

مقصود ما

تاسر برآستان توای عشق سوده ایم زنگار غم زصفحهٔ خاطرزدوده ایم
زان پیشتر که پای بمیخانه کس نهد ماسر بر آستانهٔ میخانه سوده ایم
زان دم که دیده باز نمودیم بررخش فارغ زیاد روی تویکدم نبوده ایم
مقصودما ستایش روی توبوده است نثری اگر نوشته و نظمی سروده ایم
(آزاد) مرگ و زندگی ما بدست اوست این راهزار مرتبه ما آزموده ایم

رشید یاسمی

معاصر

به امیدی که باز آئی

به امیدی که باز آیی براهت عمر سر کردم
غبار رهگذارت توتیای چشم تر کردم
تو با من بودی و از غیر مأوای تو می‌جستم
تو اینجا بودی و من جست و جوجای دگر کردم
نشان تو ندانستم، نشان خویش کردم گم
از این درسم همین حاصل که او صافی ز بر کردم
درون سینه مشتی خاك و خون دیدم بنام دل
ز مهرت کیمیا یی کردم و آن خاك زر کردم
خبرهای جهان راسر بسر کذب و خطا دیدم
کنون صدق خبر دانم که خود را بی‌خبر کردم
ز کان عقل ظاهر بین نیابی گوهر تابان
من این خاك سیه را بارها زیر و زبر کردم
چو گشتم غرقه در بحری که پایانش نمی‌بینم
چه حاصل کاندرین غرقاب دامان پر گهر کردم
از این بیهوده کوششها که کردم در پی جانان
نگشتم یک‌قدم نزدیک و ره را دورتر کردم.
چو جویی جام جم؟ گیتی همه رنجست و ناکامی
من اینک بس پشیمانم که اندروی نظر کردم
منه پا در بیابانی که نشناسی ره و رسمش
از ین سرگشته جویا شو کز آن وادی گذر کردم

گرفتم پند و جان دادم وزین داد وستد شادم
که آخر سودها بردم گر از اول ضرر کردم
(رشیدا) هوشیاری گر تراشد پردهٔ بینش
بیک پیمانه ات ز آنروی هوش از سر بدر کردم

اقبال لاهوری

معاصر

مجو ساحل

دوام ما زسوز نا تمام است
چو ماهی جز تپش بر ما حرام است
مجو ساحل که در آغوش ساحل
تپید یک دم و مرگ دوام است

اقبال لاهوری

معاصر

خودپرستم

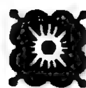
تراشیدم صنم بر صورت خویش
بشکل خود خدا را نقش بستم
مرا از خود برون رفتن محال است
بهر رنگی که هستم، خود پرستم

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

زندگی چیست ؟

زندگی چیست؟ بگو، سوختن است
سوختن ، شعله بر افروختن است
در گذرگاه نسیم ایام
شمع جان را شرر آموختن است



فخرالدین‌عراقی

قرن‌هفتم

خرابات‌مغان

بخرابات شدم دوش ، مرا بار نبود
میزدم نعره وفریاد ز من کس نشنود
یا نبد هیچ کس از باده فروشان بیدار
یا خود از هیچ کسی هیچ کسم درنگشود
چون که یک‌نیم زشب‌یا کم‌یا بیش برفت
رندی از غرفه برون کرد سرو رخ بنمود
گفت : خیر است‌ درین‌وقت‌تو‌دیوانه‌شدی
نغز پرداختی آخر تو نگویی که چه بود؟
گفتمش : دربگشا ، کفت برو ، هرزه مگوی
تا درین وقت زبهرچو تویی‌درکه گشود؟
این نه مسجد که بهر لحظه‌درش‌بگشاییم
تا تواندردوی، اندر صف پیش‌آیی زود!
این خرابات مغانست ودر و زنده دلان
شاهد وشمع وشراب و غزل ورودوسرود
زر و سر را نبود هیچ در این بقعه محل
سودشان جمله زیانست وزیانشان همه‌سود
سر کوشان عرفاتست و سراشان کعبه
عاشقان جمله خلیلند و رقیبان نمرود



احمد جام

قرن ششم

میان مسجد و میخانه

نه در مسجد گذارندم که رندی ‌ ‌ ‌ ‌ نه در میخانه کاین خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهیست ‌ ‌ ‌ ‌ غریبم، عاشقم، آن ره کدام است

فریدون توللی

معاصر

راه مقصود

خون میخورم چو غنچه، که جز باد صبحدم
در این زمانه، محرم پیغام راز نیست
آواره گرد وادی تشویش را، بگو:
آن قبله ای که می‌طلبی در حجاز نیست
راهی که سر به درگهٔ مقصود می‌نهد
صد عمر اگر در آن بسر آید، دراز نیست

ایرج میرزا

معاصر

نگرانی نوزاد

دانی که چرا طفل بهنگام تولد ‌ ‌ ‌ ‌ باضجه و بیتابی و فریاد و فغانست
با آنکه برون آمده از محبس زندان ‌ ‌ ‌ ‌ وامروز دراین عرصهٔ آزاد جهانست
با آنکه در آنجاهمه خون بوده خوراکش ‌ ‌ ‌ ‌ وینجاشکرش در لب شیرین بدهانست
زان است که در لوح ازل دیدهٔ عالم ‌ ‌ ‌ ‌ برعالمیان جای چه ذل وچه عیانست
داند که در این نشأه چها برسرش آید ‌ ‌ ‌ ‌ بیچاره از آن لحظهٔ اول نگرانست

ابوالحسن ورزی

معاصر

ماجرای زندگانی

ندانم ماجرای زندگانی
خیالی بود یا افسانه‌ای بود
ندیدم ذوق مستی لیک دانم
شرابی تلخ در پیمانه‌ای بود

مپرس از من نشاط شادمانی
که ما پروردهٔ درد و ملالیم
دمی مفتون افسونیم و نیرنگ
گهی بازیچهٔ خواب وخیالیم

کند سرگرممان گاهی امیدی
فریبد گاه ما را آرزویی
دروغی می برد ما را به یک سو
سرابی میکشد مارا به سویی

بدان ای بی خبر در عالم دل
کزین عالم نکوتر عالمی نیست
مبر از یاد خود زنهار و زنهار
که دور زندگانی جز دمی نیست

مرا در روزگاران جوانی
که شیرین بود وخرم روزگاری
نگاری بود افسونگر نگاری
شکفته همچو باغی در بهاری

به رویش صبحدم پرتو نشان بود
شفق برگونهٔ او رنگ میریخت
ز لبهایش که شرم از گفتگو داشت
هزاران نغمه و آهنگ میریخت

افق میدید چون خورشید رویش
سراپا خویش را آغوش میکرد
ز شرم چهرهٔ تابندهٔ او
چراغ صبح را خاموش می‌کرد

به آب نور تا شوید تن خویش
دل خورشید و مه را آب میکرد
چو عطر یاس در شب‌های روشن
شنا در چشمهٔ مهتاب میکرد

چو بارانی که بارد در شب تار
هوس میریخت در چشم سیاهش
همه اسرار تاریک دل او
هویدا بود در برق نگاهش

همیشه تابناک و شادمان بود
ندیده چهره‌اش رنگ ملالی
گهی اندام او محوو مه آلود
گهی چون سایه، گاهی چون خیالی

میان ابر و دود و وهم و پندار
رخش گاهی عیان، گاهی نهان بود
همیشه پرده‌ای از رمز و ابهام
بر آن رخسار بی‌نام و نشان بود

نه پنهان بود در چشمم نه پیدا
چو رؤیایی گریزان بود و مبهم
سرودی نغز و دلکش بود اما
خیال انگیز و وهم آلود و درهم

مشفق کاشانی
معاصر

شکوفهٔ گلرنگ بامداد

در خون نشسته لاله بداغ گناه کیست؟
این شعله سر کشیده ز دامان آه کیست؟
در دود غم جدا ز سرا پردهٔ سحر
این شام تیره همدم بخت سیاه کیست؟
آنرا که بار نیست درین پرده گو مپرس
بیرون ز نه رواق فلک بارگاه کیست؟
رفت آنکه حق صحبت دیرین ز یاد برد
حالی دل شکسته من در پناه کیست؟
با صد هزار دیدهٔ افسونگر آسمان
شب تا بصبح فتنهٔ برق نگاه کیست؟
در گلشن وجود گلوگیر مرغ حق
فریاد در گرفته به شب دادخواه کیست؟
خورشید این شکوفهٔ گلرنگ بامداد
هرشامگاه مجمره گردان آه کیست؟

اقبال لاهوری
معاصر

مرگ

ای برادر من ترا از زندگی دادم نشان
خواب را مرگ سبک دان مرگ را خواب گران

اقبال لاهوری
معاصر

شاعری

فطرت شاعر سراسر جستجوست
خالق و پروردگار آرزوست
شعر را مقصود اگر آدمگری است
شاعری، پس وارث پیغمبریست

ملک‌الشعرای بهار

معاصر

نغمهٔ پیغمبری

هر که روانش ز جهالت بریست　　نغمهٔ او نغمهٔ پیغمبریست

نیما یوشیج

معاصر

میرداماد

میرداماد شنید ستم من　　که چو بگزید بن خاک وطن
بر سرش آمد و از وی پرسید　　ملک قبر، که من ربک من
میر بگشاد دو چشم بینا　　آمد از روی فضیلت به سخن
اسطقسی است بدو داد جواب　　اسطقسات دگر زو متقن
حیرت افزودش از این حرف ملک　　برد این واقعه پیش ذوالمن
که زبان دگر این بندهٔ تو　　می‌دهد پاسخ ما درمدفن
آفریننده بخندید و بگفت　　تو بدین بندهٔ من حرف مزن
او در آن عالم هم زنده که بود　　حرف‌ها زد که نفهمیدم من

ادیب پیشاوری

معاصر

هستی ما

حباب‌وار برای نظارهٔ رخ دوست　　سری کشیم و نمودی کنیم و آب شویم



سعدی شیرازی

قرن هفتم

جز خدا هیچ نیست

رهٔ عقل جز پیچ در پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این بر حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم که آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک
پری، آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج
بلندست خورشید تابان به اوج
ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست
وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد
جهان سر بجیب عدم در کشد

پژمان بختیاری

معاصر

کلبهٔ ویرانه

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای در این کلبهٔ ویرانه ندارد
دل را بکف هر که نهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست
آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
گفتم مه من، از چه تو در دام نیفتی
گفتا چکنم دام شما دانه ندارد
ای آه مکش زحمت بیهوده که تأثیر
راهی بحریم دل جانانه ندارد
در انجمن عقل فروشان ننهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
تا چند کنی قصهٔ اسکندر و دارا
ده روزهٔ عمر این همه افسانه ندارد

امیری فیروزکوهی
معاصر

عشق رفته

زندگی برمن بیک منوال تا چهل سال رفت
باطل آن عمری که چل سالش بیک منوال رفت

معنی هستی مپرس از من که تنها دیده‌ام
روز رفت وهفته رفت وماه رفت و سال رفت

یک تن از یاران دیرین درکنار من نماند
عشق رفت وشادمانی رفت وذوق وحال رفت

انتظار مرگ را عمر عزیز انگاشته است
آنکه دارد شکوه کاین مهلت به استعجال رفت

بادوچشم باز درخواب پریشان بوده‌ام
عمر برمن بی‌خبر چون عمر برتمثال رفت

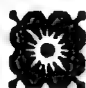
سالها برجای ماند و عمر خلق جیفه خوار
یابجمع مال یا در آرزوی مال رفت

پیش از آن کز مقدم پیری خبر آید مرا
هرسر موبی زاعضایم به‌استقبال رفت

چند روزی مهلت ذوقی و حالی داشتم
آه کاین مهلت هم ازغفلت به قیل‌وقال رفت

زندگی بازیچه یاعمر گرامی هرچه بود
نیک یابد: شکر ایزد راکه درهرحال رفت

درد ناك و بی‌اثر دانی چه‌را ماند (امیر)
یاد عشق رفته را آهی که از دنبال رفت



ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

بجان او

فقط سوز دلم را در جهان پروانه میداند
غمم را بلبلی کآواره شد از لانه میداند
نگریم چون ز غیرت ، غیر میسوزد بحال من
ننالم چون زغم ، یارم مرابیگانه میداند
به امیدی نشستم شکوهٔ خود را بدل گفتم
همی خندد بمن ، اینهم مرا دیوانه میداند
بجان اوکه دردش راهم از جان‌دوستردارم
ولی میمیرم از این غم‌که داند یا نمیداند
نصیحتگر چه می‌پرسی ؟ علاج جان بیمارم
اصول این طبابت را فقط جانانه می‌داند
تو آگه نیستی کاندر سرز لفت چه خونهاشد
ولیکن موبمو این داستان را شانه می‌داند
حدیث‌عشق را پرسید از من زاهد خود بین
به او گفتم که این موضوع‌را پیمانه‌می‌داند

لطفعلی‌خان‌زند

قرن‌سیزدهم

گردش روزگار ...

یارب ستدی ملک ز دست چو منی
دادی به مخنثی، نه مردی نه‌زنی
از گردش روزگار معلومم شد
پیش تو چه دف‌زنی ، چه‌شمشیرزنی

سعدی شیرازی

قرن هفتم

خود اندیش

شبی دود خلق آتشی بر فروخت   شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود   که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بلهوس   ترا خودغم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد به نار   اگر چه سرایت بود برکنار
بجز سنگدل نا کند معده تنگ   چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد؟   چو بیند که درویش خون میخورد

علی صدرات (نسیم)

معاصر

فروغ عشق و جوانی

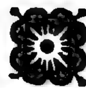
گذشت عمر و تو گوئی خیال و خوابی بود   گذشته حسرت و آینده چون سرابی بود
نه عمر بود، که بر بادهای ابلق دهر   سوار برق شتاب سبک رکابی بود
نبود لایق تفسیر و درخور تعبیر   نه زندگی، که پریشان خیال و خوابی بود
براستی که زدریای بیکران وجود   وجود ناقص مافی المثل حبابی بود
بروزگار جوانی بفکر دورهٔ شیب   خمار گشت، اگر تشنهٔ شبابی بود
سری بدست نیامد مرا زرشتهٔ عمر   که سربسر گرهی بود و پیچ و تابی بود
چه رازها که نگفتیم و همچنان در دل   نهفته ماند، چو گنجی که در خرابی بود
زعمر طرف نبستیم جز در آن محفل   که همزبان قلمی، همنشین کتابی بود
زتیرگی چو شبی زندگی گذشت و در آن   فروغ عشق وجوانی چو ماهتابی بود
بشستمی همه با آب دیده دفتر عمر   در آن اگر نه زآیین عشق بابی بود
به خار زار جهان گر گلی شگفت مرا   زدست لاله رخی ساغر شرابی بود
زعمر دورهٔ بر جستهٔ شباب (نسیم)   درست همچو حبابی بروی آبی بود

حسین مسرور
معاصر

مرگ قناری

گل شمع در آخرین سوز بود   سحر گرم آرایش روز بود
سر پرچم صبح پیدا ز دور   گریزنده شبنم در آغوش نور
که مرغی نوائی طربناک کرد   ز چشمم شکر خواب شب پاک کرد
قناری به آشوب و آواز بود   ز پا تا به سر جلوه و ناز بود
ز دریای شب موجی انگیخته   به چشمان او قطره‌ای ریخته
شب تار خم گشته بر روی او   زده بوسه بر چشم جادوی او
ز نور سحر رشته‌ها تافته   وز آن رشته اش بال و پر بافته
چو رقاص در صحنهٔ تنگ خویش   شده پای کوبان به آهنگ خویش
به مضراب منقار چون چنگ زن   به سیم قفس گشته آهنگ زن
به عود قفس لعبت بند باز   گهی بر فرود و گهی بر فراز
شدم پیش آن تنگ کاشانه اش   که افزون کنم آب با دانه اش
چنان مست آن صبح سحار بود   کز آن آب و آن دانه بیزار بود
تو گفتی حکیمی است صاحب نفس   که خوش نیستش دیدن هیچکس
دگر باره در چه چه و سوت شد   هم‌آهنگ مرغان لاهوت شد
بدو گفتم ای مرغ زیبای من   فرح بخش و کاشانه آرای من
تو دستان سرایی و من چامه گوی   تو زرین پروبال و من زرد روی
تورا نیز با زرد رویان سریست   که این زردی از تابش اخگریست
مرا نیز در دل همان آتش است   که این رنگ عشاق محنت کش است
بگو تازه کن جان مشتاق را   بخوان تا بخندانی آفاق را
دگر روز رفتم به دیدار او   که تا بشنوم چنگی از تار او
ببینم در آن چشم افسونگرش   تماشا کنم نقش بال و پرش
مگر مرغم امروز بیدار نیست   چرا در قفس کوشش و کار نیست

چراخانه خاموش و بی‌رونق است — چرا باغ در ظلمت مطلق است
قناری فرو بسته چشم ، آه ، آه — بخواب عدم رفته از خوابگاه
از آن شور و مستی و خنیاگری — بجا نیست جزمشت بال و پری
خطوخال ، دیگرخط وخال نیست — خطی هست اما درآن حال نیست
پریده ز تن نقش هسای زریش — شده با لها جمع و پرها پریش
چنان اشکم ازدیده آمد فرود — که بشنید همسایه ام رودرود
سرشکم روان از دل خسته بود — که زنجیر انسش به‌دل بسته‌بود
چوبودم زغم های دوران به‌رنج — غمم‌میزدود ازدل آن نغمه‌سنج
کنونم برفت از بر آن غمگسار — دگر با که گویم؟ غم روزگار
کجا رفت؟ آن آتشین جان او — که تن چون قفس بود زندان او
زپابند آن بال و پر باز کرد — به‌گلزار جاوید پرواز کرد
و یاشاعری بود سحر آفرین — فرستاده بر بزمگاهٔ زمین
فروخواند برجمع اشعار خویش — رهٔ خانهٔ خویش بگرفت پیش
ویابود رامشگری چرب دست — ز مشکوی رامشگران الست
دمی چند باساز دوران نواخت — دگرره بسر منزل خویش تاخت
ویاخود یکی‌رشته زین ساز بود — که با لحن جاوید دمساز بود
کنون ناهمآهنگی آغاز کرد — که‌دورانش‌از ساز خود بازکرد
خطیبی توانا و چالاك بود — که گوینده بر مردم خاك بود
بسر برد آن خطبهٔ شاهکار — فرود آمد از منبر روزگار



جلال‌الدین همائی

معاصر

عالم غم

شادی ندارد آن‌که نداردبدل غمی — آنراکه نیست‌عالم‌غم ، نیست عالمی
آنان که لذت دم تیغت چشیده‌اند — بر جای زخم دل ، نپسندند مرهمی

راز ستاره‌ازمن شب زنده‌دار پرس
کز گردش سپهر نیاسوده‌ام دمی

دل بسته‌ام چو غنچه براهٔ نسیم صبح
بو تا که بشکفد گلم از بوی همدمی

راهی نرفته‌ام که بپرسم ز رهروی
رازی نجسته‌ام که بگویم بمحرمی

صدجوزچشم راندم واین خاصیت نداد
کز هفت بحر فیض بخاکم رسد نمی

گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه‌سود
کاندر ضمیر تافته دارم جهنمی

نگذاشت کبر و وسوسهٔ عقل بلفضول
تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی

احوال آسمان و زمین و بشرمپرس
طفلی وخاك توده‌یی و نقش درهمی

در دفترحیات بشر کس نخوانده‌است
جز داستان مرگ حدیث مسلمی

نخوت زسر بنه که ببازار کبریا
سرمایهٔ دو کون نیر زد بدرهمی

افراسیاب خون سیاووش میخورد
ما بی‌خبر نشسته به امید رستمی

از حد خویش پای فزونتر کشی (سنا)
گر دور چرخ باتو مدارا کند کمی

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

آب‌تنی کردن شیرین

سپیده دم، چو دم بر زد سپیدی
سیاهی خواند حرف نا امیدی

هزاران نرگس ازچرخ جهانگرد
فروشد تا بر آمد یک گل زرد

پدید آمد چو مینو مرغزاری
در اوچون آب‌حیوان‌چشمه‌ساری

ز رنج راه بود اندام خسته
غبار از پای تا سر بر نشسته

چوقصد چشمه کردآن چشمهٔ نور
فلك‌راآب، درچشم آمد از دور

پرندی آسمان گون بر میان زد
شد اندر آب وآتش بر جهان‌زد

تن سیمینش، می‌غلتید در آب
چو غلتد قاقمی بر روی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید
غلط گفتم که گل بر چشمه روید

درآب انداخته‌ازگیسوان شست
نه‌ماهی‌بل که ماه آورده‌دردست

مگر دانسته بود از پیش دیدن
که مهمانی نوش خواهد رسیدن

در آب چشمه سار آن شکر ناب
ز بهر میهمان میساخت جلاب

درنادر پور

معاصر

بی تو ...

بی‌تو ، بی‌تو ای که در دل منی هنوز
داستان عشق من به ماجرا کشید
بی‌تو لحظه‌ها گذشت و روزها گذشت
بی‌تو کار خنده‌ها به گریه‌ها کشید

* * *

بی تو این دلی که با دل تو می‌تپید
وه که ناله کرد و ناله کرد و ناله کرد
بی تو، بی‌تو دست سرنوشت کور من
اشک و خون بجای باده در پیاله کرد

* * *

عمر من شبی سیاه و بی‌ستاره بود
دیدگان تو، ستارگان او شدند
لحظه‌یی ز بام ابرها بر آمدند
لحظه‌یی به کام ابرها فرو شدند

* * *

در فروغ این ستارگان بی دوام
روزگار شادی و غمم فرا رسید
آن به جز دمی نماند و این همیشه ماند
این همیشه ماند و آن به انتها رسید

* * *

آسمان حسود بود و چشم بخت من
چون ستارگان چشم تو دمید و مرد
بی تو از لبان من ترانه‌ها گریخت
بی تو در نگاه من شراره‌ها فسرد

* * *

آری ای که در منی و با منی مدام
وه که دیگرم امید دیدن تو نیست
تو گلی، گل بهار جاودان من
زین سبب مرا هوای چیدن تو نیست

اقبال لاهوری

معاصر

پیغام آشنا

به این بهانه درین بزم محرمی جویم
غزل سرایم و پیغام آشنا گویم
بخلوتی که سخن می‌شود حجاب آنجا
حدیث دل به زبان نگاه می‌گویم
پی نظارهٔ روی تومی کنم پاکش
نگاه شوق به جوی سرشک می‌شویم
چو غنچه گر چه بکارم گره زنند ولی
ز شوق جلوه گهٔ آفتاب می‌رویم
چو موج ساز وجودم زسیل بی پرواست
گمان مبر که درین بهر ساحلی جویم
میانهٔ من و او ربط دیده و نظر است
که در نهایت دوری همیشه با اویم
کشید، نقش جهانی به پردهٔ چشمم
ز دست شعبده بازی اسیر جادویم
درون گنبد در بسته اش نگنجیدم
من آسمان کهن را چو خار پهلویم
به آشیان ننشینم ز لذت پرواز
گهی به شاخ گلم، گاه بر لب جویم

نصرت‌الله کاسمی

معاصر

بینوا

دی از رهی گذشتم و دیدم بگوشه یی
خلقی ستاده‌اند و هیاهو بپا بود

گفتم: که این تجمع و غوغا برای چیست؟
گفتند: بهر مردن پیری گدا بود

گفتم: چه نام دارد و فرزند کیست؟ او
گفتند: بینوا پسر بینوا بود

اشکم بدیده آمد و گفتم: شناختم
این بینوا برادر بی‌چیز ما بود

مسعود فرزاد

معاصر

چه سود؟

چه سود؟ از شمع فکرت سوختن ها
بدان بزم خرد افروختن ها

گزیدن سوزن کلک و نخ سطر
هنر را جامهٔ نو دوختن ها

فراوان صرف کردن نقد هستی
به جایش نقد درد اندوختن ها

به قرصی نان جو محتاج بودن
ولیکن از آبرو نفروختن ها

به تلخی بگذراندن روزگاران
ولیکن تجربت ناموختن ها

چه چاره گر خدا کاری نسازد
به غیر از ساختن ها سوختن ها

پرویز ناتل خانلری

معاصر

بوسهٔ عید

گفتمش: بوسه بده گفت: هنوز
موسم آن نرسیده است مرا

بهر تبریک ببوس از من روی
چون بنوروز دهی دست مرا

گفتمش: موعد یک ساله بتا
مدتی سخت مدید است مرا

جان من بوسه بده عذر میار
دیدن روی تو عیدست مرا

نصرت رحمانی

معاصر

درپی گم‌شدهٔ خود

ای‌سنگ‌فرش‌راه که شبهای‌بی‌سحر
تک بوسه‌های‌پای‌مرانوش کرده‌یی
ای‌سنگ‌فرش راه که‌درتلخی‌سکوت
آوازگام های مرا گوش کرده‌یی
هررهگذرزروی‌توبگذشت‌ودورشد
جزمن که‌سالهاست کنار تو مانده‌ام
برروی سنگهای توبا پای ناتوان
عمری‌به‌خیره‌پیکرخودراکشانده‌ام
ای سنگ فرش،هیچ درین تیره شام ژرف
آواز آشنای کسی را شنیده یی
درجست‌وجوی‌اوبه‌کجاتن کشم‌دگر
ای‌سنگ فرش ، گم‌شده‌ام را ندیدهیی ؟

پرویز ناتل خانلری

معاصر

جان‌میرود....

هرچه باخود داشتم از من گریزان میرود
راحت دل میرود ، دل‌میرودجان میرود
بامدادان‌خوشدلی‌بار سفربربست ورفت
اینک امید از پیش زار و پریشان میرود
بام‌وروزن‌نیزگویی برگرفت‌از شوق راه
کوی‌وبرزن میخزد برخاک‌وپیچان میرود
باد را اینک سرود از دور می‌آید بگوش
زار میخواند بره کاین میرود آن میرود
میروم کز همدمی یابم نشان و ز ماتمم
سایه پیشا پیش من افتان وخیزان میرود
هرچه گرد خویش می‌بینم وفاداری نماند
ای‌شب‌غم ، پای‌دار اکنون که جانان میرود

اقبال لاهوری

معاصر

نغمهٔ شوق

مرا ز دیدهٔ بینا شکایت دگر است
که چون بجلوه در آیی حجاب من نظر است
به نوریان ز من پا به گل پیامی گوی
حذر زمشت غباری که خویشتن نگر است
نوازنیم و به بزم بهار میسوزیم
شرر به مشت پر ما زنالهٔ سحر است
زخودرمیده چه داند؟ نوای من ز کجاست
جهان او دگر است وجهان من دگر است
مثال لاله فتادم بگوشهٔ چمنی
مرا ز تیر نگاهی، نشانه بر جگر است
به کیش زنده‌دلان زندگی جفاطلبی‌است
سفر به کعبه نکردم که راه بی خطر است
هزار انجمن آراستند و بر چیدند
در ین سرا چه که روشن ز مشعل قمر است
ز خاك خویش به تعمیر آدمی بر خیز
که فرصت تو بقدر تبسم شرر است
اگر نه بوالهوسی، با تو نکته میگویم
که عشق پخته تر از ناله های بی‌اثر است
نوای من به عجم آتش کهن افروخت
عرب ز نغمهٔ شوقم، هنوز بیخبر است



رهی معیری

معاصر

نگین مهر

روزی بجای لعل و گوهر سنگ ریزه‌ای   بردم به زرگری که بر انگشتری نهد
بنشاندش بحلقهٔ زرین عقیق وار   آنسان که داغ بر دل هر مشتری نهد
زرگر ز من ستاند و بر او خیره بنگریست
وانگه بخنده گفت: که این سنگریزه چیست؟

حیف آیدم ز حلقهٔ زرین که این نگین   ناچیز و خوار مایه و بی قدر و بی بهاست
شایان دست مردم گوهر شناس نیست   در زیر پا فکن که بر انگشتری خطاست
هر سنگ بد گهر نه سزاوار زینت است
با زر سرخ، سنگ سیه را چه نسبت است؟

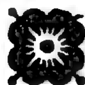
گفتم: بخشم زرگر ظاهر پرست را   کای خواجه لعل نیز ز آغوش سنگ خاست
ز آنرو گرانبهاست که همتای آن کم است   آری هر آنچه نیست فراوان گرانبهاست
وین سنگریزه‌ای که فرا چنگ من بود
خوارش مبین که لعل گرانسنگ من بود

روزی به کوهپایه من و سرو ناز من   بودیم ره سپر بخم کوچه باغها
این سرو روان بشادی و آنسو دوان بشوق   لبریز کرده از می عشرت ایاغها
ناگاه چون پری زدگان آن پری فتاد
و ز درد پا ز پویه و بازی گری فتاد

آسیمه سر دویدم و دربر گرفتمش   کز دست رفت طاقتم از درد پای دوست
بر پای نازنین چو نکو بنگریستم   بر من پدید گشت که ریگی بکفش اوست
و آن پنجه های نرم تر از لاله برگها
مجروح از آن چو لاله و گل از تگرگها

من خم شدم به چاره‌گی پیش پای او — و آن مه نهاد بر کف من پای نرم خویش
شستم به اشک پای وی و چاره ساختم — آن داغ را به بوسهٔ لبهای گرم خویش

وین گوهری که در نظرت سنگ ساده است
بر پای آن پری چو (رهی) بوسه داده است



نظامی گنجه‌یی
قرن ششم

گفت گری خسرو و فرهاد

چو شه بشنید قول انجمن را — طلب فرمود کردن ، کو هکن را
نخستین بار گفتش از کجایی؟ — بگفت : از دار ملک آشنایی
بگفت : آنجا به صنعت درچه کوشند؟ — بگفت : انده خرند و جان فروشند
بگفتا : جان فروشی در ادب نیست — بگفت : از عشقبازان این عجب نیست
بگفت: ازدل شدی عاشق بدینسان؟ — بگفت: از دل تو میگویی من از جان
بگفتا :عشق شیرین بر تو چونست؟ — بگفت: از جان شیرینم فزونست
بگفتا: دل ز مهرش کی کنی پاك؟ — بگفت : آنگه که باشم خفته درخاك
بگفتا: گر کسیش آردفرا چنگ ؟ — بگفت :آهن خورد و رخودبود سنگ
بگفتا : گرنیابی سوی او راه؟ — بگفت : از دور شاید دید در ماه
بگفتا: دوری از مه نیست در خور — بگفت : آشفته از مه دور بهتر
بگفتا : هرشبش بینی چو مهتاب — بگفت: آری چوخواب آید؛ کجا خواب
بگفتا : دوستیش از طبع بگذار — بگفت : از دوستان ناید چنین کار
بگفت : آسوده شو کاین کار خامست — بگفت : آسودگی بر من حرامست
بگفتا : رو صبوری کن درین درد — بگفت : ازجان صبوری چون توان کرد؟
بگفت: از عشق کارت سخت زار است — بگفت : از عاشقی خوشترچکار است؟
بگفتا: در غمش می‌ترسی از کس؟ — بگفت : از محنت هجران او بس
بگفت :از دل جدا کن عشق شیرین — بگفتا : چون زیم بی‌جان شیرین
بگفت : او آن من شد ز ومکن یاد — بگفت :این کی کند بیچاره فرهاد
بگفت : ارمن کنم دروی نگاهی ؟ — بگفت : آفاق را سوزم به آهی

امیری‌فیروزکوهی
معاصر

جفای فلک

آزاده را جفای فلک بیش میرسد
اول بلا به عاقبت اندیش میرسد
از هیچ آفریده ندارم شکایتی
برمن هرآنچه میرسد، از خویش میرسد
چون لاله یک پیاله ز خون است روزیم
کانهم مرا ز داغ دل ریش میرسد
با خار نیز چون گل بی خار بوده‌ام
آنرو بجای نوش مرا نیش میرسد
رنج غناست آنچه نصیب توانگر است
طبع غنی بمردم درویش میرسد
دست از ستم مدار کز این خلق نادرست
خیری اگر رسد به ستم کیش میرسد
امروز نیز محنت فرداست روزیم
آن بنده‌ام که رزق من از پیش میرسد
چیزی نمیرسد بتو بی خون دل (امیر)
جان نیز برلب تو به تشویش میرسد

مظاهرمصفا
معاصر

من نیستم

ز بس با غمت روز و شب زیستم
غمت میشناسد که من کیستم
من آن‌خویش‌گم کرده‌مردم که هیچ
ندانم کجایم، کیم، چیستم
نیم آنچه مانده ست از من بجای
غم است این که برجاست‌من نیستم

ایرج میرزا
معاصر

مظهر جمال حق

ای به درگاه تو نیاز همه — کرم تست چاره ساز همه
اگر از چهره پرده برداری — به حقیقت کشد مجاز همه
مهوشان مظهر جمال تواند — بهر آن میکشیم ناز همه

ملك الشعرای بهار
معاصر

خدا خدای شمایه...

(به زبان خراسانی)

یقین درم اثر امشو بهایهای مونیست
که یار مسنه و گوشش بگریه‌های مونیست
خدا خدا چه ثمر، ای مؤذنا کامشو
خدا خدای شمایه، خدا خدای مو نیست
نمود خونمه پا مال و خونبهامه نداد
زدم چوبر دمنش دست، گفت پای مونیست
بریز خونمه با دست نازنین خودت
چره که بیتر زای هیچه خونبهای مونیست
(بهار) اگرشو صد بار بمیرم از غم دوست
بجرم عشق ومحبت هنوز جزای مو نیست

نصرت الله نوحیان (نوح)
معاصر

بیمار دوا یافته...

ای شیخ ز میخانه مخوانم سوی مسجد — بیمار دوا یافته محتاج دعا نیست

پروین اعتصامی

معاصر

اشک دیده و خون دل ...

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
فریاد شوم برسر هرکوی و بام خاست
پرسید زآن میانه یکی کودک یتیم
کاین تابناک چیست؟ که برتاج پادشاست
آن یک جواب دادچه دانیم ماکه چیست
پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست
نزدیک رفت پیر زنی کوژپشت و گفت :
این اشک دیدهٔ من و خون دل شماست
مارا به رخت وچوب شبانی فریفته است
این گرگ سالهاست که باگله آشناست
آن پارسا که ده خرد و ملک رهزن است
آن پادشا که مال رعیت خورد گداست
برقطرهٔ سرشک یتیمان نظاره کن
تابنگری که روشنی گوهر از کجاست
(پروین) به کجروان، سخن ازراستی چه سود
کو؟ آنچنان کسی که نرنجد زحرف راست
****

زیب النساء

قرن یازدهم

خط سرنوشت

شمعیم وخوانده ایم خط سرنوشت خویش
ما را برای سوز وگداز آفریده اند

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

عالم بی‌رنگی

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد — موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی — موسی وفرعون دارند آشتی (۱)
گر ترا آید بدین نکته سئوال — رنگ کی‌خالی‌بود از قیل وقال
این‌عجب کاین رنگ از بیرنگ‌خاست — رنگ‌ با بی رنگ چون در جنگ خاست

ایرج‌میرزا

معاصر

انقلاب ادبی

انقلاب ادبی محکم شد — فارسی با عربی توأم شد
در تجدید و تجدد وا شد — ادبیات شلم شوربا شد
تا شد از شعر برون وزن و روی — یافت کاخ ادبیات نوی
میکنم قافیه ها را پس و پیش — تا شوم نابغهٔ دورهٔ خویش
همه گویند که من استادم — در سخن داد تجدد دادم

* * *

این جوانان که تجدد طلبند — راستی دشمن علم و ادبند
شعر را در نظر اهل ادب — صبر باشد و تد و عشق سبب
شاعری طبع روان میخواهد — نه معانی نه بیان میخواهد
آنکه پیش تو خدای ادبند — نکته چین کلمات عربند
هرچه گویند از آنجا گویند — هر چه جویند از آنجا جویند

* * *

(۱) دربعضی نسخ بیت مذکور اینطور آمده است :

چون دوئی راازمیان برداشتی — موسیی و فرعون کردند آشتی

این بزرگان که طلبکار منند
طالب طبع گهر بار منند
کس نشد کم زغم آزاده کند
فکر حال من افتاده کند
در دهی گوشهٔ باغی بدهد
گوسفندی و الاغی بدهد
نگذارد که من آزرده شوم
با چنین ذوق ، دل افسرده شوم

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

خداوندی دگر

میتراشد فکر ما هر دم خداوندی دگر
رست از یک بند تاافتاد در بندی دگر
بر سر بام آ، نقاب از چهره بیباکانه کش
نیست در کوی تو چون من آرزومندی دگر
بسکه غیرت میبرم از دیدهٔ بینای خویش
از نگه بافم به رخسار تو روبندی دگر
یک نگه ، یک خندهٔ دزدیده ، یک تابنده اشک
بهر پیمان محبت نیست ، سوگندی دگر
عشق را نازم که از بیتابی روز فراق
جان ما را بست بادرد تو پیوندی دگر
تا شوی بیباک‌تر در ناله ای مرغ بهار
آتشی گیر از حریم سینه‌ام چندی دگر
ره مده در کعبه ای پیر حرم اقبال را
هر زمان در آستین داردخداوندی دگر



پرویز ناتل خانلری
معاصر

عقاب

گشت غمناک دل و جان عقاب / چون ازو دور شد ایام شباب
دید کش دور بانجام رسید / آفتابش بلب بام رسید
باید از هستی دل برگیرد / ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چارهٔ ناچار کند / دارویی جوید و درکار کند
صبحگاهی ز پی چارهٔ کار / گشت برباد سبک سیر سوار
گله کاهنگ چرا داشت بدشت / ناگه از وحشت پرولوله گشت
وان شبان بیم زده دل نگران / شد پی برهٔ نوزاد دوان
کبک در دامن خاری آویخت / مار پیچید و بسوراخ گریخت
آهو استاد و نگه کرد و رمید / دشت را خط غباری بکشید
لیک صیاد سر دیگر داشت / صید را فارغ و آزاد گذاشت
چارهٔ مرگ نه کاریست حقیر / زنده را دل نشود از جان سیر
صیدهرروزه بچنگ آمد زود / مگر آن روز که صیاد نبود
آشیان داشت در آن دامن دشت / زاغکی زشت وبداندام و پلشت
سنگها از کف طفلان خورده / جان ز صدگونه بلا در برده
سالها زیسته افزون زشمار / شکم آکنده زگند و مردار
برسر شاخ ورا دید عقاب / ز آسمان سوی زمین شد بشتاب
گفت: کای دیده زمابس بیداد / باتو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشایی / بکنم هرچه تو میفرمایی
گفت ما بندهٔ درگاه توایم / تاکه هستیم هواخواه توایم
بنده آماده بگو فرمان چیست / جان براه توسپارم جان چیست
دل چو در خدمت تو شادکنم / ننگم آید که ز جان یادکنم

این‌همه گفت: ولی با دل خویش
گفتگویی دگر آورد به پیش

کاین ستمکار قوی پنجه کنون
از نیازست چنین زار و زبون

لیک ناگه چو غضبناک شود
زو حساب من و جان پاك شود

دوستی را چو نباشد بنیاد
حزم را باید از دست نداد

در دل خویش چو این رای گزید
پرزد و دور ترك جای گزید

زار وافسرده چنین گفت عقاب
که مرا عمر حبابیست برآب

راست‌است این که مرا تیز پرست
لیك پرواز زمان تیز ترست

من گذشتم بشتاب از در و دشت
بشتاب ایام از من بگذشت

گرچه از عمر دل سیری نیست
مرگ می‌آید و تدبیری نیست

من واین شهپر و این شوکت‌وجاه
عمرم از چیست؟ بدین حد کوتاه

تو بدین قامت و بال ناساز
بچه فن. یافته‌ای عمر دراز

پدرم از پدر خویش شنید
که یکی زاغ سیه روی پلید

با دوصد حیله بهنگام شکار
صدره از چنگش کردست فرار

پدرم نیز بتو دست نیافت
تا بمنزلگه جاوید شتافت

لیک هنگام دم باز پسین
چون تو برشاخ شدی جایگزین

از سر حسرت با من فرمود
کاین همان زاغ پلیدست که بود

عمر من نیز بیغما رفته است
یك گل ازصدگل تو نشکفته‌است

چیست؟ سرمایهٔ این عمر دراز
رازی این‌جاست توبگشا این‌راز

زاغ گفت: ارتو دراین تدبیری
عهد کن تا سخنم بپذیری

عمرتان گر که پذیرد کم‌وکاست
گنه‌کس نه ، که تقصیر شماست

ز آسمان هیچ نیایید فرود
آخر از این‌همه‌پرواز چه‌سود؟

پدر من که پس از سیصدواند
کان اندرز بدو دانش و پند

بارها گفت که بر چرخ اثیر
بادها راست فراوان تأثیر

بادها کز زبر خاك وزند
تن و جان را نرسانند گزند

هرچه از خاك شوی بالاتر
باد را بیش گزند است وضرر

تا بدانجا که براوج افلاك
آیت مرگ بود پیک هلاك

ما از آن سال بسی یافته ایم / کز بلندی رخ برتافته ایم
زاغ را میل کند دل بنشیب / عمربسیارش از آن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردارست / عمر مردار خوران بسیارست
گند و مردار بهین درمانست / چارهٔ رنج تو زآن آسانست
خیز وزین بیش رهٔ چرخ مپوی / طعمهٔ خویش برافلاك مجوی
ناودان جایگهی سخت نکوست / به از آن کنج حیاط و لب جوست
من که صد نکتهٔ نیکو دانم / راهٔ هر برزن و هر کودانم
خانه‌ای در پس باغی دارم / وندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گستردهٔ الوانی هست / خوردنیهای فراوانی هست
آنچه زان زاغ چنین‌داد سراغ / گندزاری بود، اندر پس باغ
بوی بدرفته ازآن تارهٔ دور / معدن پشه مقام زنبور
نفرتش گشته بلای دل وجان / سوزش و کوری‌دودیده از آن
آن دو همراه رسیدند از راه / زاغ‌برسفرهٔ خود کرد نگاه
گفت: خوانی که‌چنین الوانست / لایق محضر این مهمانست
میکنم شکر که درویش نیم / خجل ازما حضر خویش نیم
گفت: وبنشست‌وبخورد از آن‌گند / تا بیاموزد از او مهمان پند
عمر در اوج فلک برده بسر / دم‌زده در نفس باد سحر
ابررا دیده بزیر پرخویش / حیوان راهمه فرمانبر خویش
بارها آمده شادان ز سفر / برهش بسته فلک طاق‌ظفر
سینهٔ کبک و تذرو و تیهو / تازه و گرم شده طعمهٔ او
اینک افتاده براین لاشه و گند / باید از زاغ بیاموزد پند
بوی‌گندش دل و جان تافته بود / حال‌بیماری دق یافته بود
دلش ازنفرت و بیزاری ریش / گیج شد بست دمی دیدهٔ خویش
یادش‌آمد که بر آن اوج سپهر / هست پیروزی و زیبایی و مهر
فرو آزادی و فتح و ظفرست / نفس خرم باد سحرست
دیده بگشود وبهرسو نگریست / دید گردش اثری زینها نیست

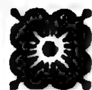
آنچه بود از همه‌سو خواری بود
وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال برهم زد و برجست ازجا
گفت: کای یار ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بناز
تو و مردار تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی
گند و مردار ترا ارزانی
گر دراوج فلکم باید مرد
عمر در گند بسر نتوان برد
شهپر شاه هوا اوج گرفت
زاغ رادیده بر اوماندە‌شگفت
سوی بالاشد و بالاتر شد
راست بامهر فلک همسر شد
لحظه‌یی چند براین لوح کبود
نقطه‌ای بودو... سپس هیچ نبود

ایرج میرزا

معاصر

ای نکویان...

ای نکویان که درین دنیائید
یا از این بعد بدنیا آئید
اینکه خفته است در این خاك منم
ایرجم ، ایرج شیرین سخنم
مدفن عشق جهان است اینجا
یك جهان عشق نهان است اینجا
عاشقی بوده بدنیا فن من
مدفن عشق بود ، مدفن من
آنچه از مال جهان هستی بود
صرف عیش وطرب و مستی بود
هرکه را روی‌خوش‌وخوی‌نکوست
مرده و زندهٔ من عاشق اوست
من همانم که در ایام حیات
بی‌شماصرف نکردم اوقات
بعد،چون رخت ز دنیا بستم
باز در راهٔ شما بنشستم
گر چه امروز بخاکم مأواست
چشم من باز بدنبال شماست
بنشینید بر این خاك دمی
بگذارید بخاکم قدمی
گاهی از من به سخن یاد کنید
در دل خاك دلم شاد کنید



پروین اعتصامی
معاصر

تقویم عمر

روز شکار پیرزنی با قباد گفت :
کز آتش فساد تو جز دود آه نیست
روزی بیا بکلبهٔ ما از رهٔ شکار
تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست
هنگام چاشت سفرهٔ بی نان ما ببین
تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست
دزدم لحاف برد و شبان گاو پس نداد
دیگر به کشور تو امان و پناه نیست
از تشنگی کدو بنم امسال خشک شد
آب قنات بردی و آبی بچاه نیست
سنگینی خراج بما عرصه تنگ کرد
گندم تراست، حاصل ما غیر کاه نیست
در دامن تو دیده جز آلودگی ندید
بر عیب‌های روشن خویشت نگاه نیست
حکم دروغ دادی و گفتی: حقیقت‌است
کار تباه کردی و گفتی تباه نیست
صد جور دیدم از سگ و دربان بدرگهت
جز سفله و بخیل در این بارگاه نیست
ویرانه‌شد ز ظلم تو هر مسکن و دهی
یغماگرست چون تو کسی پادشاه نیست
مردی‌در آن زمان که شدی‌صیدگرگ آز
از بهر مرده حاجت تخت‌و کلاه نیست

یک دوست از برای تو نگذاشت دشمنی
یک مرد رزمجوی ترا در سپاه نیست
جمعی سیاهروز سیه کاری تواند
باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
مزدور خفته را ندهد مزد هیچکس
میدان همت است جهان خوابگاه نیست
تقویم عمر ماست جهان هر چه می کنیم
بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
سختی کشی ز دهر چو سختی دهی بخلق
در کیفر فلک، غلط و اشتباه نیست

* * *

کمال خجندی

قرن هشتم

غبار آستان

غلام پیر خراباتم و طبیعت او — که نیست جز می وشاهد حریف صحبت او
در آن زمان که تن من غبار خواهد بود — نشسته باشم، بر آستان خدمت او

نعمت الله ولی

قرن هشتم و نهم

خلوت میخانه

منزل جان جهان بر در جانانهٔ ماست — مسکن اهل دلان گوشهٔ میخانهٔ ماست
خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی — حرم قدس یکی گوشهٔ کاشانهٔ ماست
تاز شمع رخ او مجلس جان روشن شد — نور شمع فلک از پرتو پروانهٔ ماست
دیده‌ای لؤلؤلالاکه ز دریا آرند ؟ — عامل اشک جگر گوشهٔ جانانهٔ ماست
تا ابد گنج غمش در دل ما خواهد بود — ز آنکه گنجش ز ازل در دل ویرانهٔ ماست
ساقیا ساغر و پیمانهٔ می سوی من آر — که مراد دو جهان یک لب پیمانهٔ ماست

حافظ شیرازی

قرن هشتم

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید ، کمال آورد
بمن ده که بس بی دل افتاده‌ام — وزین هردو بی حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن می که عکسش زجام — به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بـه آوای نی — که جمشید کی بود وکاوس کی
همان منزلست این جهان خراب — که دیدست ایوان افراسیاب
همان مرحله است این بیابان دور — که گم شد دروا لشکر سلم وتور
بیا ساقی آن آتش تابناك — که زردشت میجویدش زیر خاك
بمن ده‌که بد نام خواهم شدن — خراب می و جام خواهم شدن
میم ده مگر گردم از عیب پاك — بر آرم ز عشرت سری زین مغاك
چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم
شرابم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین
من آنم که چون جام گیرم بدست — ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی دم پادشاهی زنم — دم خسروی در گدائی زنم
بمستی توان در اسرار سفت — که در بیخودی رازنتوان نهفت
سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار
مغنی نوایی به گلبانگ رود — بگوی و بزن خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن — ز پرویز و از باربد یاد کن
رهی زن که صوفی بحالت رود — بمستی وصلش حوالت رود
فریب جهان قصهٔ روشنست — ببین تا چه زاید،شب آبستنست
درین خون فشان عرصهٔ رستخیز — تو خون صراحی و ساغر بریز
بمستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست

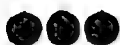
* * *

قاسم انوار

قرن هشتم و نهم

ملك جاوید

خوشدل شدم که دادم دل را بدلستانی
مایيم و در هوایش دردی و داستانی
از زلف او چه گویم؟سودای خانه‌سوزی
وز چشم او چه گویم؟از باده سرگرانی
سیمرغ قاف قربیم از آشیان پریده
بر خاك آستانی داریم آشیانی
من از جهان عشقم و ز دودمان عشقم
آراسته جهانی ، فرخنده دودمانی
دانی که ملك جاوید اندر جهان چه باشد؟
چشمی که باز باشد ، پیوسته درعیانی
گر سر عشق خواهی از خویشتن فناشو
باشد زشر هستی یا بی دمی امانی
ای عاشق سبك رو درظل عاشقی شو
نشنیده باشی از کس زین راست‌تربیانی
گرگویدم که دل ده ، دل را فداش سازم
چون‌گویدم که‌جان ده ،جان‌را دهم روانی
بگشای چشم عبرت تا بینی از حقیقت
بر شاهراهٔ وحدت پیوسته کاروانی
گویند عاشقی را درخفیه دار اما
پوشید چون توانم سری زغیب دانی؟



اقبال لاهوری

معاصر

نوای دلگداز

به ملازمان سلطان خبر دهم ز رازی
که جهان توان گرفتن به نوای دل گدازی
به متاع خود چه نازی؟ که بشهر دردمندان
دل غزنوی نیرزد به تبسم ایازی
همه ناز بی نیازی، همه ساز بی نوایی
دل شاه لرزه گیرد ز گدای بی نیازی
ز مقام من چه پرسی به طلسم دل اسیرم
نه نشیب من نشیبی، نه فراز من فرازی
رهٔ عاقلی رها کن که به او توان رسیدن
بدل نیازمندی به نگاهٔ پاکبازی
به رهٔ تو ناتمامم ز تغافل تو خامم
من و جان نیم سوزی تو و چشم نیم بازی
رهٔ دیر تختهٔ گل ز جبین سجده ریزم
که نیاز من نگنجد به دو رکعت نمازی

کمال خجندی

قرن هشتم

خاکستر عشق

بی‌غمت شاد مبا داین دل غم پرور ما
غم خورای دل، که بجز غم نبود درخور ما
دردمندیم و خبر می دهد از سر درون
دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما
مفلسانیم که در دولت سودای رخت
حاصل هر دو جهان هیچ نیرزد بر ما
گر تو در مجمرهٔ غم دل ما سوزانی
همچنان بوی تو یابند زخاکستر ما

کمال خجندی

قرن هشتم

سودای کمال!

زاهدان کمتر شناسند آنچه ما را در سر است
فکر زاهد دیگر و سودای عاشق دیگرست
زاهدا دعوت مکن ما را به فردوس برین
کاستان همت صاحبدلان ز آن برترست
گر براند، از خانقاهم پیر خلوت باك نیست
دیگران را طاعت و ما را عنایت رهبرست
می بروی گلرخان خوردن خوشست اما چه سود
این سعادت زاهدان شهر ما را، کمترست
ما برندی در بساط قرب رفتیم و هنوز
همچنان پیر ملامتگر بپای منبرست
چون قلم انگشت بر حرفم منه صوفی که من
خرقه کردم رهن مستان و سخن در دفترست
داشت آن سودا که سر در پایت اندازد (کمال)
سر نهاد و همچنانش این تمنا در سرست

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

بخود باز آ

منه از کف چراغ آرزو را
بدست آور مقام های و هو را
مشو در چار سوی این جهان گم
بخود باز آ و بشکن چار سو را

اقبال لاهوری
معاصر

کیست ؟

جهان از خود برون آوردهٔ کیست؟ جمالش جلوهٔ بی‌پردهٔ کیست؟
مرا گویی که از شیطان حذر کن ! بگو با من که او پروردهٔ کیست؟

قاسم انوار
قرن هشتم و نهم

دل خانهٔ تست

دل، عاشق چشم ترک مستانهٔ تست تو شمعی و عالم همه پروانهٔ تست
جان ودل ما عاشق ودیوانهٔ تست توخانهٔ دل شدی ودل خانهٔ تست

اقبال لاهوری
معاصر

از کجا بود؟

چو رخت خویش بربستم از این خاك همه گویند با ما آشنا بود
ولیکن کس ندانست این مسافر چه گفت و با که گفت و از کجا بود

قاسم انوار
قرن هشتم و نهم

با غمش دلشادم

هر چند که در زمانه یک محرم نیست بنیاد و اساس دوستی محکم نیست
من در همه حال با غمش دلشادم چون غم بسلامت تست دیگر غم نیست

عبرت نائینی

معاصر

جذبهٔ عشق

صبا ، غباری از آن آستان بما آورد
برای مردمک دیده توتیا آورد
به بینوائی ما دید و کیمیای مراد
ز خاك درگهٔ میخانه بهر ما آورد
چرا ز دست دهم دامن دعای سحر
که دوست‌را بکنار من‌این دعا آورد
هوای امن وسلامت زسربرفت‌آنروز
که عشق بر سر ما فتنه و بلا آورد
برفت‌جان‌ودل وعقل‌وهوش‌ودانش‌ودین
ببین که برسر ما عاشقی چها آورد؟
کشید جذبهٔ عشقم زکعبه رخت بدیر
ببین مرا به کجا برد و از کجا آورد
مرا نخواست‌اگر دوست‌رندوباده‌پرست
میان حلقهٔ دردی کشان چرا آورد؟
از آن ز میکده بیرون نمیروم که ببرد
کدورت از دل من باده و صفا آورد
دعای دولت پیر مغان وظیفهٔ ماست
که حق بنده نوازی نکو بجا آورد
بملك‌هر دو جهان (عبرت) التفاتش نیست
کسی که از دوجهان روی درخدا آورد

* * *

نعمت‌الله ذکائی بیضائی

معاصر

کتاب

بهتر ز کتاب درجهان چیست؟ بگو　　آنرا که کتاب نیست چون زیست؟ بگو
بس فایده در کتاب خواندن باشد　　ای خوانده کتاب اگر چنین نیست؟ بگو

کاتبی ترشیزی (نیشابوری)

قرن هشتم و نهم

سرشک آتشین

عکس رویت ساخت می را مست و مستان را خراب
هوش ما بردی، مکن بی‌هوش دارو درشراب
ای سوار عرصهٔ خوبی، ز دستم شد عنان
این چنین تا چند باشد، پای هجران در رکاب؟
نعل در آتش چه داری تشنهٔ دیدار را
گه گهی می‌ران بسوی او سمند همچو آب
گر فلک از تیغ دوری ذره ذره سازدم
روی از تیغت ندارم ذره‌یی ای آفتاب
پیش شمع عارضت خواهم که میرم دم بدم
در هلاك جان خود پروانه را باشد شتاب
خواب هر گه بی‌تو پا درخانهٔ چشمم نهاد
سوخت از گرمی سرشك آتشینم پای خواب
(کاتبی) را گر برانگیزند دور ازخط یار
نامهٔ اعمال را آتش زند روز حساب



ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

بی تو

خبر داری که از غم آتشی افروختم بی‌تو
در آن آتش سر اندر پای خود در اسوختم بی‌تو
بهر شهری هزاران ماهرو دیدم ولی زآنها
به آن چشمت قسم، چشمان خود را دوختم بی‌تو
پر است از اشک و از لخت جگر پیوسته داما‌نم
چقدر ای‌مه ببین، لعل وگهر اندوختم بی‌تو
خریداران فراوانند وپرسرمایه، اما من
بچیزی، جز خیالت خویش را نفروختم بی‌تو
مرا کشتند و من نفروختم رازت بنامحرم
عزیزم بین چسان درس وفا آموختم بی‌تو
به (لاهوتی) سخن از مهربانیهای توگفتم
بدینسان رخنه‌های قلب او را دوختم بی‌تو

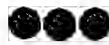
اقبال لاهوری

معاصر

حدیث خلوتیان

زخاک خویش طلب، آتشی که پیدا نیست
تجلی دگری در خور تقاضا نیست
بملک جم ندهم مصرع نظیری را
(کسی که کشته نشد از قبیلهٔ ما نیست)
اگرچه عقل فسون پیشه لشکری انگیخت
تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست

توره شناس نه‌یی و ز مقام بی خبری
چه نغمه ییست؟ که در بربط سلیمی نیست
نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوهٔ دوست
جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست
بیا که غلغله در شهر دلبران فکنیم
جنون زنده دلان هرزه‌گرد صحرا نیست
ز قید و صید نهنگان حکایتی آور
مگو که زورق ما روشناس دریانیست
مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت
بجاده‌یی که در کوه‌ودشت‌وصحرا نیست
شریک حلقهٔ زندان باده پیما باش
حذر ز بیعت پیری که مرد غوغا نیست
برهنه حرف نگفتن کمال گویا ییست
حدیث خلوتیان جز به‌رمز و ایما نیست



عبدالرحمن جامی

قرن نهم

تاریک شبی دارم!

ریزم زمژه کوکب بی‌ماه رخت شبها
تاریک شبی دارم، با این همه کوکبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو
از بوسهٔ پیکانش، شد آبله‌ام لبها
از بس که گرفتاران مردند بکوی تو
بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها
از تاب و تب هجران گفتم سخن وصلت
بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
تادست بر آوردی ز آن غمزه بخونریزی
بر چرخ رود هردم از دست تو یاربها

* * *

عبرت نائینی

معاصر

آیات خدا ..

چون نور که از مهر جدا هست وجدا نیست
عالم همه آیات خدا هست وخدا نیست
ما پرتو حقیم ونه اوئیم و هم اوئیم
چون نور که ازمهر جدا هست وجدا نیست
هرجا نگری جلوه گهٔ شاهد غیبی است
او را نتوان گفت، کجا هست وکجا نیست
در آینه بینید اگر صورت خود را
آن صورت آئینه شما هست و شما نیست
این نیستی هست نما را بحقیقت
در دیدهٔ ما وتو بقا هست و بقا نیست
جان فلکی را چو رهید ازتن خاکی
گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست
هر حکم که او خواست براند بسر ما
مارا گر از آن حکم رضا هست ورضا نیست
از جانب ما شکوه و، جور از قبل دوست
گر نیک به بینیم خطا هست وخطا نیست
کو؟ جرأت گفتن که خطا و کرم او
بر دشمن و بر دوست چرا هست وچرا نیست
بی مهری و لطف ازطرف یار به (عبرت)
ازچیست؟ ندانم، که چرا هست وچرا نیست

* * *

خاقانی شیروانی

قرن ششم

تمنا

زآن زلف مشک رنگ نسیمی بما فرست ... یک بوی سر بمهر بدست صبا فرست
زآن لب که تا ابد مدد جان ما از اوست ... نوشی بعاریت ده و بوسی عطا فرست
چون آگهی که شیفته و کشتهٔ توایم ... روزی برای ما زی و روزی بما فرست
بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز ... قندی ز لب بدزد و بما خونبها فرست
بردار پرده از رخ و از دیدهای ما ... نوری که عاریه است بخورشید وا فرست
گاهی بدست خواب پیام وصال ده ... گه بر زبان باد سلام وفا فرست
(خاقانی) از تو دارد هردم هزار درد ... آخر از آن هزار یکی را دوا فرست

ازصابر ترمذی

قرن ششم

سفر

قدر مردم سفر پدید کند ... خانهٔ خویش: مرد را بند است
تا بسنگ اندرون بود گوهر ... کس نداند که قیمتش چند است

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

خشنودی دلها

عمر به خشنودی دلها گذار ... تا ز تو خشنود شود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب ... رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی ... تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و زکین سرد باش ... چون مه و خورشید جوانمرد باش
هرکه به نیکی عمل آغاز کرد ... نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس ... هست به نیکی و بدی حق شناس

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

غم روز جدائی

شنیدستم که افلاطون شب و روز
بگریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدند از و کاین گریه از چیست؟
بگفتی: چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم وجان دمساز
بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنائی
همی گریم بدان روز جدائی

سعدی شیرازی

قرن هفتم

از تو دل برنکنم

از تو دل برنکنم تا دل وجانم باشد
میکشم جور تو تاتاب و توانم باشد
گرنوازی چه سعادت به ازاین خواهم یافت
ورکشی زار چه دولت به از آنم باشد
چون مرا عشق تو از هر دوجهان باز ستد
چه غم از سرزنش جمله جهانم باشد
تیغ قهر ارتو زنی قوت روحم گردد
جام زهر ارتودهی قوت روانم باشد
به قیامت چو سر از خاك لحد بردارم
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
هر کسی را ز لبت چشم تمنائی هست
من خود این بخت ندارم که زبانم باشد
جان برافشانم اگر (سعدی) خویشم خوانی
سر این دارم اگر دولت آنم باشد

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

قصهٔ دل

درخم این خم که کبودی خوشست
قصهٔ دل‌گو که سرودی خوشست
دور شو از راهزنان حواس
راهٔ تو دل داند، دل را شناس
عرش روانی که ز تن رسته‌اند
شهپر جبریل بدل بسته‌اند
آنکه عنان از دو جهان تافتست
قوت ز در یوزهٔ دل یافتست
زنده بجان، خود همه حیوان بود
زنده بدل باش که عمر آن بود

کمال‌الدین اسماعیل (اصفهانی)

قرن ششم و هفتم

سخن گهربار

ز آن‌شب که باتو دست‌در آغوش کرده‌ام
یکباره ترك صبر و دل و هوش کرده‌ام
هرچ آن نه عشق تست، ببازی شمرده‌ام
هرچ آن نه یادتست، فراموش کرده‌ام
در چشم من شدست یکی دانهٔ گهر
هر نکته‌یی که از دهنت گوش کرده‌ام
خالی بشد دماغ من از مستی و خمار
زان باده‌ها که از لب تو نوش‌کرده‌ام
بر چرخ میرسید خروش دل از فراق
او را به‌وعده‌های تو خاموش کرده‌ام
ازچشم نیم‌خواب‌تو امروزروشن‌است
آن ناله‌ها که من زغمت دوش کرده‌ام
دستم که زیر سنگ فراق است هرشبی
تا روز با غم تو در آغوش کرده‌ام



اقبال لاهوری

معاصر

نیك و بد

چه گویم نکتهٔ زشت‌ونکوچیست
زبان لرزد که‌معنی پیچدار است
برون ازشاخ بینی خاروگل را
درون او نه گل پیدا نه‌خاراست

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
معاصر

نقش آرزو

هنوز هم که هنوز است داغ او دارم
بیاد او همه شب گریه در گلو دارم
ز نقشهای فریبندهٔ جهان خیال
جمال اوست، اگر نقش آرزو دارم
بشوق لعل سخن گوی او بحسرت و آه
مدام، بادل آشفته گفتگو دارم
بجستجوی نگاهٔ پر از محبت او
میان خلق، شب و روز جستجو دارم
نظر بظاهر آرام من مکن ای دوست
که در نهان، به غم یارهای و هو دارم
امید نیست چو دیگر ببینمش با خویش
غمی که مانده از او درد لم نکو دارم
(رفیع) ناز وفایت که درغم جانان
به خون نشستی و گوئی هوای او دارم

رشید یاسمی
معاصر

خانهٔ سقراط

خانه یی میساخت سقراط حکیم
گردوی از خلق غوغایی بخاست
هر کسی از خانه‌اش عیبی گرفت
این زخردی و کجی آن کم و کاست
آن یکی می‌گفت ازینگونه وثاق
کی سزا و در خور استاد ماست
جملگی همراه گفتند ای حکیم
این چنین خانه نه درخورد شماست
زآنکه از تنگی و خردی اندر آن
کس نمی‌داند شدن از چپ و راست
فیلسوف از این سخن خندید و گفت :
دوستان این خرده گیریها خطاست
کاشکی این کلبهٔ ناچیز من
پر توانستی شد از یاران راست

اقبال لاهوری
معاصر

یکی باش

همای علم تا افتد بدامت
یقین کم کن، گرفتار شکی باش
عمل خواهی؟ یقین راپخته ترکن
یکی جوی و یکی بین ویکی باش

عبدالرحمن جامی
قرن نهم

خرسند

خارکش پیری بادلق درشت | پشتهٔ خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی بر میداشت | هر قدم، دانهٔ شکری می‌کاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند | وی نوازندهٔ دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن | چه عزیزی که نکردی با من؟
در دولت به رخم بگشادی | تاج عــزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن | گوهر شکر عطایت سفتن
نو جوانی بـجوانی مغرور | رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن‌شکر گزاریش بگـوش | گفت : ای پیرخرف گشته خموش
عمر در خارکشی باخته‌ای | عزت از خواری نشناخته‌ای؟
پیر گفتا : که چه عزت‌زین‌به | کـه نیم بر در تو بالین نه
کای فلان، چاشت بده‌یا شامم | نان و آبی که خورم و آشامم
شکرلله که مرا خوار نساخت | بخسی چون تو گرفتار نساخت
برهٔ حرص شتابنده نکرد | بر در شاه و گدا بنده نکرد

اقبال لاهوری
معاصر

هستی و نیستی

چه پرسی؟از کجایم چیستم من | بخود پیچیده‌ام تا زیستم من
درین دریا چو موج بی‌قرارم | اگر بر خود نپیچم نیستم من

شاهی سبزواری

قرن نهم

داغ کهن

کدام عشوه؟ که درچشم پرخمار تو نیست
کدام فتنه؟ که در زلف تابدار تو نیست
درون سینه زداغ کهن نشان جستم
بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست
هوای عشق چو کردی دلا بروز نخست
هزار بار بگفتم مکن، که کار تو نیست
دلا عنان ارادت بدست یار سپار
درین مقام چو کاری به اختیار تو نیست
اگر چه در رهٔ عشق تو خاك شد (شاهی)
هنوز بر دل آزرده‌اش غبار تو نیست

حافظ شیرازی

قرن هشتم

بندهٔ عشق

فاش می گویم واز گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم واز هر دوجهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق؟
که درین دامگهٔ حادثه چون افتادم
من ملک بودم وفردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیرخراب آبادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم!
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هردم آید غمی از نو بمبارکبادم
گرخورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم
پاك کن چهرهٔ (حافظ) بسر زلف زاشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم



ادیب پیشاوری

معاصر

خرد گزین...

خرد چیره بر آرزو داشتم — جهان را بکم مایه بگذاشتم
منش چون گرائید زی رنگ وبوی — لگام نکاورش بـر گاشتم
چو هر داشته کرد باید یله — من ایدون گمانم همه داشتم
سپردم چو فرزند مریم جهان — نه شامم مهیا و نه چاشتم
تن آسانی آرد روانرا گزند — گزند روان خوار بگذاشتم
زمانه بکاهد تن و بنده نیز — بر آئین او هوش بگماشتم
به فرجام چون خواهد انباشتن — بخاکش منش پیش انباشتم
بود پردهٔ دل در آمیختن — بگیتی من این پرده برداشتم
چو تخم امل بار رنج آورد — نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم
ز دودم زدل نقش هر دفتری — ستردم همه آنچه بنگاشتم
به عین‌الیقین جستم از چنگ ظن — که بیهوده بود آنچه انگاشتم
ازیراست کاندر صف قدسیان — درخشان یکی بیرق افراشتم
هر آنکو بپا اود از ریمنی — منش مهدی عصر پنداشتم

حافظ شیرازی

قرن هشتم

بر گور دوست

بلبلی خون دلی خورد وگلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة‌العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساروان، بار من افتاد خدارا مددی — که امید کرمم همرهٔ این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه وفریاد که از چشم حسود مهٔ چرخ — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

فردوسی طوسی

قرن پنجم

بنام خداوند..

بنام خداوند جان و خرد — کزین بر تر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی دهٔ رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان بر تر است — نگارندهٔ بر شده گوهر است
به بینندگان آفریننده را — نه بینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او بر تر از نام واز جایگاه
کنون ای خردمند وصف خرد — بدین جایگه گفتی اندر خورد
بگو تا چه داری بیار از خرد — که گوش نیو شنده زو بر خورد
خرد بهتر از هر چه ایزدت داد — ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای — خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی ازویت غم است — ازویت فزونی ازویت کم است

عبید زاکانی

قرن هشتم

آتش شوق

جفا مکن که جفا رسم دلربایی نیست — جدا مشو که مرا طاقت جدایی نیست
مدام آتش شوق تو در درون منست — چنانکه یک دم از آن آتشم رهایی نیست
وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن — طریق یاری و آیین دلربایی نیست
ز عکس چهرهٔ خود چشم ما منور کن — که دیده را جز ازآن وجه روشنائی نیست
من از تو بوسه تمنی کجا توانم کرد — چو گرد کوی تو أم زهرهٔ گدایی نیست
بسعی، دولت وصلت نمی شود حاصل — محققست که دولت بجز عطایی نیست
(عبید) پیش کسانی که عشق می ورزند — شب وصال کم از روز پادشایی نیست

عبدالرحمن‌جامی

قرن نهم

منت دونان

بسدندان رخنه در پولاد کردن | بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن به آتشدان نگونسار | به پلک دیده آتش باره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار | ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر (جامی) آسان تر نماید | ز بارمنت دو نان کشیدن

ابوالقاسم‌لاهوتی

معاصر

بیاد دوست

دلم بسیارمیخواهد ببینم دلبر خود را
ببینم دلبر خودرابه اوبخشم‌سرخود را
هزاران‌فرسخ‌ازمن ظاهرآدوری‌ومن هرشب
بیادت تاسحر خوشبو نمایم بستر خود را
درین آتش که‌خود افروختم‌ازعشق گردخود
دهم آخر بباد نیستی خاکستر خود را
ازین ترسم که‌دیگرروی‌گلشن‌را نبینم‌من!
درین کنج قفس‌چون‌ریختم‌بال‌وپرخودرا
درون‌مکتب گیتی بغیرازعشق و آزادی
زهر علمی‌وبحثی‌پاک کردم دفتر خود را
مترس ازجان‌اگراین راپسنددیار (لاهوتی)
بکش برسر، وگرزهراست تاته‌ساغرخودرا

****

کاتبی ترشیزی (نیشابوری)

قرن هشتم و نهم

تردامنی زاهد

دمی که سیل فنا رخت شیخ و شاب برد — روم بمیکده، باشد مراشراب برد
فسرده چندتوان بود؟ کو نسیم اجل — که ابر هستیم از پیش آفتاب برد؟
بلطف او نشوی غره زینهار ای دل — که باز بخت منش باسرعتاب برد
اگر رکاب تو بوسد فلک، مشو ایمن — مباد آنکه تورا پای دررکاب برد
مرو بخواب شب عیش زانکه نقدحیات — به‌عیش صرف کنی به که دزدخواب برد
مگیر دامن زاهد که گر فشرده شود — چنان ترست که بنیادعالم آب برد
زخط (کاتبی) آنکو طلسمی آموزد — چه گنجها که از ین منزل خراب برد

* * *

قاسم انوار

قرن هشتم و نهم

لذت عاشقی

از لذت عاشقی چو مسرورشوی — در لشکر عاشقان چومنصور شوی
از ظلمت خود اگر دمی دورشوی — در نور شوی وعاقبت نورشوی

اقبال لاهوری

معاصر

زندگی

شبی زار نالید ابر بهار — که این زندگی گریهٔ پی‌هم است
درخشید برق سبک سیر و گفت: — خطا کرده‌یی خندهٔ یکدم است
ندانم به گلشن که برد؟ این خبر — سخنها میان گل وشبنم است

صفای اصفهانی

اواخر قرن سیزدهم

اول و آخر عشق

دل بردی از من بیغما، ای ترک غارتگر من
دیدی چه آوردی ای دوست، از دست دل بر سر من
عشق تو در دل نهان شد، دل زار و تن ناتوان شد
رفتی چو تیر و کمان شد از بار غم پیکر من
میسوزم از اشتیاقت، در آتشم از فراقت
کانون من سینه من، سودای من آذر من
من مست صهبای باقی، زان ساتکین رواقی
فکر تو در بزم ساقی، ذکر تو رامشگر من
چون مهره در ششدر عشق یکچند بودم گرفتار
عشق تو چون مهره چندیست افتاده در ششدر من
دل در تف عشق افروخت، گردون لباس سیه دوخت
از آتش آه من سوخت، در آسمان اختر من
دل فتنهٔ آب و گل شد صد رخنه در ملک دل شد
گبر و مسلمان خجل شد ز اندیشهٔ کافر من
شکرانه کز عشق مستم میخانه را می پرستم
آموخت درس الستم استاد دانشور من
سلطان سیر و سلوکم مالک رقاب ملوکم
در سورم و نیست سوکم بین نغمهٔ مزمر من
در عشق سلطان بختم در باغ دولت درختم
خاکستر فقر تختم خاک فنا افسر من
باخار آن یار تازی چون گل کنم عشق بازی
ریحان عشق حجازی نیش من و نشتر من

دل را خریدار کیشم سرگرم بازار خویشم
اشک سپید و رخ زرد سیم‌ منست و زر من
اول دلم راصفا داد، آئینه‌ام را جلا داد
آخر بباد فنا داد عشق تو خاکستر من
بار غم عشق او را گردون ندارد تحمل
کی میتواند کشیدن این پیکر لاغر من
تاچند درهای‌وهویی ای کوس منصوری دل
ترسم که ریزند برخاك خون تو درمحضرمن
دل دم زسر صفا زد آئینه‌ام را جلا زد
سلطان دولت لوا زد از فقر در کشور من

عطار نیشابوری

قرن هفتم

سئوالی چند...

با خرد دوش در سخن بودم — کشف شد بر دلم مثالی چند
گفتم: ای مایهٔ همه دانش — دارم الحق ز تو سئوالی چند
چیست ؟ این زندگانی دنیا — گفت: خوابیست یا خیالی چند
گفتمش: چیست‌مال وملک‌جهان — گفت: درد سرو و بالی چند
گفتم: اهل زمانه در چه‌رهند؟ — گفت: در بند جمع مالی چند
گفتم: این را چه حالتست؟ بگو — گفت: غم خوردن وملالی چند
گفتم: او را مثال دنیا چیست؟ — گفت: زالی کشیده خالی چند
گفتمش: چیست کدخدائی؟ گفت: — هفته‌ای عیش و غصه سالی چند
گفتم: این نفس رام کی گردد — گفت: چون یافت گوشمالی چند
فتنه انگیز گفتمش چه کسند؟ — گفت: سرگشتگان زالی چند
گفتم: اهل ستم چه طایفه اند؟ — گفت: گرگ وسگ وشغالی چند
گفتم: آری سزای‌ایشان چیست ؟ — گفت: در آخرت نکالی چند
گفتمش: چیست گفتهٔ (عطار) — گفت: پندست وحسب حالی چند

ایرج میرزا

معاصر

خطر شرع ...

بر سر در کاروان سرایی
تصویر زنی بگچ کشیدند

ارباب عمائم این خبر را
از مخبر صادقی شنیدند

گفتند که واشریعتا خلق !
روی زن بی‌نقاب دیدند

آسیمه سر از درون مسجد
تا سر در آن سرا دویدند

ایمان و امان بسرعت برق
میرفت که مؤمنین رسیدند

این آب آورد و آن یکی خاك
یک پیچه زگل بر او بریدند

ناموس بباد رفته ای را
با یک دو سه مشت گل خریدند

چون شرع نبی از این خطر جست
رفتند و بخانه آرمیدند

غفلت شده بود و خلق وحشی
چون شیر درنده می‌جهیدند

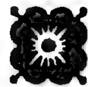
بالجمله تمام مردم شهر
در بحر گناه می‌تپیدند

درهای بهشت بسته میشد
مردم همه میجهنمیدند

می‌گشت قیامت آشکا را
یک باره بصور می‌دمیدند

این است که پیش خالق وخلق
طلاب علوم روسفیدند

با این علما هنوز مردم
از رونق ملک نا امیدند



خواجوی کرمانی

قرن هفتم و هشتم

پندار

برگردش چرخ ، چون نمی‌باشد دست
دل دربدو نیک دهر چون باید بست؟

این محنت و غم که هست پندار که نیست
وین عیش وطرب که نیست انگار که هست

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

نوای نی

بشنو این نی چون حکایت میکند — از جدائیها شکایت میکند
کز نیستان چون مرا ببریده اند — ازنفیرم مردوزن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه ازفراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هرکسی کودورماندازاصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان وخوشحالان شدم
هرکسی از ظن خود شدیار من — از درون من نجست اسرار من
سرمن از نالهٔ من دور نیست — لیک چشم وگوش را آن نور نیست
تن ز جان وجان زتن مستورنیست — لیک کس را دیدجان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد — هرکه این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندرمی فتاد
نی حریف هرکه از یاری برید — پرده هایش پرده های ما درید
همچونی زهری وتریاقی که دید — همچونی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند — قصه های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست — مرزبان را مشتری جزگوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو روباك نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاك نیست
هرکه جز ماهی زآبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد

***

در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام
گر بریزی بحر را در کوزیی — چند گنجد قسمت یك روزه یی
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد
هرکرا جامه ز عشقی چاك شد — او زحرص و جمله عیبی پاك شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد — كوه‌در رقص آمد و چالاك شد
با لب دمساز خود گر جفتمی — همچونی من گفتنی‌ها گفتمی
هر كه او از همزبانی شد جدا — بی‌زبان شد، گرچه‌دارد صد نوا
چونكه گل رفت‌وگلستان‌درگذشت — نشنوی‌ز آن پس ز بلبل‌سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌یی — زنده معشوقست وعاشق مرده‌یی
چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی‌ماند، بی‌پروای‌او
من چگونه‌هوش‌دارم پیش وپس — چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد كین‌سخن بیرون‌بود — آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست؟ — زانكه زنگار ازرخش‌ممتاز نیست

ادیب پیشاوری

معاصر

هرگز نرفتی از نظرم

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم
اگر امان‌دهد امشب‌فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بردو چشم من بگذار
قیاس کن که منت از شمار خاك درم
بكشت غمزهٔ خونریز تو مرا صد باز
من از خیال لب جانفزات زنده ترم
گرفت عرصهٔ عالم جمال طلعت دوست
بهر كجا كه روم آن جمال می‌نگرم
برغم فلسفیان بشنواین دقیقه ز من
كه غائبی تو و هرگز نرفتی ازنظرم
اگر تودعوی معجزعیان بخواهی كرد
یكی ز تربت من برگذر چو در گذرم

که سر ز خاك بسر آرم چو شمع و دیگر بار
به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم
مرا اگر به چنین شور بسپرند به خاك
درون خاك ز شور درون کفن بدرم
بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی
همی رود تن زارم درون چشم ترم
چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخی
که شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

محنت قرب

والی مصر ولایت ذوالنون آن به اسرار حقیقت مشحون
گفت: در کعبه مجاور بودم در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم نه جوان: سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال کردم از وی ز سر مهر سوآل
که مگر عاشقی؟ ای شیفته مرد که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت: آری به سرم شور کسیست کش چو من عاشق رنجور بسیست
گفتمش: یار بتو نزدیکست یا چو شب روزت ازو تاریکست
گفت: در خانهٔ اویم همه عمر خاك کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش: یکدل و یکروست بتو یا ستمکار و جفا جوست بتو؟
گفت: هستیم بهر شام و سحر بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش: یار تو ای فرزانه با تو همواره بود همخانه
لاغر و زرد شده بهر چه‌ای؟ سر بسر درد شده بهر چه ای؟
گفت رو، رو که عجب بی‌خبری! به کزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال نیست در بعد جز امید وصال

رضی‌الدین ارتیمانی
قرن یازدهم

ساقی نامه

الهی بمستان میخانه‌ات
بعقل آفرینان دیوانه‌ات

به نور دل صبح خیزان عشق
ز شادی به انده گریزان عشق

به رندان سر مست آگاه دل
که هرگز نرفتند جز راه دل

به انده پرستان بی پا و سر
به شادی فروشان بی شور و شر

کزان خو برو چشم بد دور باد
غلطدور گفتم ، که خود کورباد

به مستان افتاده در پای خم
به مخمور بامرگ دراشتلم

که خاکم گل از آب انگور کن
سرا پای من آتش طور کن

خدا را بجان خرا باتیان
کزین تهمت هستیم وارهان

به میخانهٔ وحدتم راه ده
دل زنده و جان آگاه ده

که از کثرت خلق تنگ آمدم
به هر جا شدم سر به سنگ آمدم

بیا ساقیا می به گردش در آر
که دلگیرم از گردش روزگار

میی ده که چون ریزیش درسبو
بر آرد سبو از دل آواز هو

از آن می که دردل چومنزل کند
بدن را فروزان تر از دل کند

از آن می که گرعکسش افتد بباغ
کند غنچه را گوهر شب چراغ

ازآن می که گر شب ببیند بخواب
چو روز ازدلش سر زند آفتاب

ازآن‌می که گرعکسش افتد بجان
نوائی بجان دید حق راعیان

از آن‌می که چون‌شیشه‌برلب زند
لب شیشه تبخاله از تب زند

می صاف ز آلودگی بشر
مبدل به خیر اندراو جمله شر

می معنی افروز صورت گداز
مئی گشته معجون راز و نیاز

از آن آب کآتش بجان افکند
اگر پیر باشد جوان افکند

بیا تا سری در سر خم کنیم
من و تو ، تو و من همه گم کنیم

بیک قطره می آبم از سرگذشت
به یک آه بیمار مادرگذشت

بزن هر قدر خواهیم پا به سر / سر مست از پا ندارد خبر
چشی‌گر از این باده‌کو کو زنی / شوی چون از و مست هوهوزنی
دماغم ز میخانه بویی کشید / حذر کن که‌دیوانه هویی کشید
بگیرید زنجیرم ای دوستان / که پیلم کند یاد هندوستان
دلاخیز و پایی به میخانه نه / صلایی به مستان دیوانه ده
خدا را ز میخانه بویی کشید / حذر کن که دیوانه هویی کشید
خدا را زمیخانه گر آگهی / به مخمور بیچاره بنمارهی
دلم خون شد از کلفت مدرسه / خدا را خلاصم کن از وسوسه
پریشان دماغیم ساقی کجاست؟ / شراب ز شب‌مانده باقی کجاست
بیا ساقیا می بگردش در آر / که‌می‌خوش بودخاصه دربزم یار
مسی‌صاف ز الایش ما سوی / از و یک نفس تا به عرش‌خدا
از آن می‌حلال است‌در کیش ما / که هستی وبال است‌در پیش ما
از آن می‌حرام است بر غیر ما / که خارج مقام است در سیرما
میی راکه باشد دراو این صفت / نباشد بغیر از می معرفت
به این عالم ار آشنایی کنی / ز خود بگذری و خدایی کنی
کنی خاك میخانه گر توتیا / خدا را ببینی بچشم خدا
به میخانه آی و صفا را ببین / مبین خویشتن را خدا را ببین
تو در حلقهٔ می پرستان درآ / که چیزی نبینی بغیر از خدا
بگویم که‌از خود فنا چون شوی / زیک قطره‌زین باده مجنون‌شوی
بشوریدگان گر شبی سر کنی / از آن می که مستند لب ترکنی
جمال محالی که حاشا کنی / ببندی دو چشم و تماشا کنی
نیاری تو چون تاب دیدار او / ز دیدار روکن به‌دیوار او
قمر درد نوش است‌از جام ما / سحر خوشه چین‌است ازشام ما
مغنی نوای دگر ساز کن / دلم تنگ شد مطرب آوازکن

بس آلوده‌ام آتش می کجاست؟
پر آسوده‌ام نالهٔ نی کجاست

به پیمانه پاك ار پلیدم، کنید
همه دانش و داد و دیدم کنید

چو پیمانه از باده خالی شود
مرا حالت مرگ حالی شود

همه مستی و شور و حالیم ما
نه چون تو همه قیل و قالیم ما

خرابات را گر زیارت کنی
تجلی بخروار غارت کنی

چه افسرده‌ای رنگ رندان بگیر
چرا مرده‌ای آب حیوان بگیر

زنی در سماعی ز می سرخوشی
سزد گرازین غصه خود را کشی

توانی اگر دل به دریا کنی
تو آن در یکتای، پیدا کنی

ندوزی چو حیوان نظر بر گیاه
بیابی اگر لذت اشک و آه

بیا تا بساقی کنیم اتفاق
درونها مصفا کنیم از نفاق

بیایید تا جمله مستان شویم
ز مجموع هستی پریشان شویم

چو مستان بهم مهربانی کنیم
دمی بی ریا زندگانی کنیم

بگرییم یکدم چو باران بهم
که اینک فتادیم یاران ز هم

جهان منزل راحت اندیش نیست
ازل تا ابد یکنفس بیش نیست

سراسر جهان گیرم از تست بس
چه میخواهی آخرازاین یک نفس

فلک بین که با ما جفا می کند
چها کرده استوچها میکند

بر آورد از خاك ما گردودود
چه میخواهد از ما سپهر کبود؟

نمیگردد این آسیا جز بخون
الهی که بر گردد این سرنگون

من آن بی‌نوایم که تا بوده‌ام
نیاسایم ار یکدم آسوده‌ام

رسد هردم از همدمانم غمی
نبودم غمی گر بدم همدمی

در این عالم تنگ تر از قفس
به آسودگی کس نزد یک نفس

مرا چشم ساقی چواز هوش برد
چه کارم به صاف و چه کارم به درد

نه در مسجدم ره نه در خانقاه
از آن هردو درهردورویم سیاه

نمانده‌است در هیچکس مردمی
گریزان شده آدم از آدمی

گروهی همه مکرو زرق وحیل
همه مهربان بهر جنگ وجدل

همه متفق با هم اندر نفاق
به بدخویی اندر جهان جمله‌طاق

همه گرگ مانا همه‌میش پوست   همه دشمنی کرده در کاردوست
شب آلودگی، روز شرمندگی   معاذ الله از اینچنین زندگی
اگر مرد رایی ز دانش مگو   که او را نداند کسی غیر او
برو کفرو دین را وداعی بکن   به وجد اندرآوسماعی بکن
مکن منعم از باده، ای‌محتسب   که مستم من از جام لایحتسب
چو ما زین می‌ارمست‌ونادان‌شوی   ز دانایی خود پشیمان شوی
خوری‌باده، خورشیدرخشان‌شوی   چه دنبال لعل بدخشان شوی
صبوح است ساقی برو می‌بیار   فتوح است مطرب دف‌ونی بیار
از آن‌می که‌دردل اثر چون کند   قلندر بیک خرقه قارون کند
نوای مغنی چه تأثیر داشت   که دیوانه نتوان‌به‌زنجیرداشت
مغنی سحر شد خروشی برآر   زخامان افسرده جوشی بر آر
که افسردهٔ صحبت زاهدم   خراب می و ساغر و شاهدم
سرم در سر می پرستان مست   که‌جزمی‌فراموشتان هرچه هست
به می‌گرم کن جان افسرده را   که می زنده دارد تن مرده را
مگو تلخ و شورآب انگور را   که روشن کند دیدهٔ کور را
بده ساقی‌آن آب آتش خواص   که ازهستیم زود سازد خلاص
بمن عشوه‌یی‌چشم ساقی فروخت   که‌دین ودل وعقل‌راجمله‌سوخت
ازین دین‌به‌دنیا فروشان مباش   بجز بندهٔ باده نوشان مباش
کدورت کشی از کف کوفیان   صفا خواهی اینک صف صوفیان
چو گرم‌سماعند هر سو صفی   حریفان اصولی ندیمان کفی
چه در ماندهٔ دلق و سجاده‌ای   مکش بار محنت بکش باده‌ای
ز قطره سخن پیش دریا مکن   حدیث فقیهان بر ما مکن
مکن قصهٔ زاهدان هیچ گوش   قدح تا توانی‌بنوشان و نوش
سحر چون نبردی به میخانه راه   چراغی به مسجد مبر شامگاه
خرابا تیا سوی منبر مشو   بهشتی بدوزخ برابر مشو

بزن ناخن و نغمه‌ای بر دلم / دمار کدورت بر آر از گلم
بکش بادهٔ تلخ و، شیرین بخند / فنا گرد بر کفر و بر دین بخند
که نور یقین در دلم جوش زد / جنون آمد و بر صف هوش زد
قلم بشکن و دور افکن سبق / بسوزان کتاب و بشویان ورق
تعالی‌الله از جلوهٔ آن شراب / که بر جملگی تافت چون آفتاب
تو زین جلوه ازجا نرفتی که بی / تو سنگی، کلوخی، جمادی، چه‌یی؟
رخ ای زاهد از می پرستان متاب / تو در آتش افتاده‌ای من در آب
که؟ گفته است چندین ورق را ببین / بگردان ورق را و حق را ببین
مگو هیچ با ما ز آئین عقل / که کفر است در کیش ما دین عقل
زما دست، ای شیخ مسجد بدار / خراباتیان را به مسجد چه کار
فزون از دو عالم تو در عالمی / بدینسان چرا کوتهی و کمی
تو شادی بدین زندگی عار کو / گشودند گیرم درت بار کو؟
نماز ار نه از روی مستی کنی / به مسجد درون بت پرستی کنی
به مسجد رو و قتل و غارت ببین / به میخانه آی و فراغت ببین
به میخانه آی و حضوری بکن / سیه کاسه‌یی کسب نوری بکن
چو من گر ازین می تو بی من شوی / به گلخن درون رشک گلشن شوی
چه میخواهد از مسجد و خانقاه / هر آنکو به میخانه برده است راه
نه سودای کفر و نه پروای دین / نه ذوقی به آن و، نه شوقی به این
برونها سفید و درونها سیاه / فغان از چنین زندگی، آه، آه
همه سر برون کرده از جیب هم / هنرمند گردیده در عیب هم
خروشیم بر هم چو شیر و پلنگ / همه آشتیهای بدتر ز جنگ
فرو رفته اشک و فرا رفته آه / که باشند بر دعوی ما گواه
بفرمای گور و بیاور کفن / که افتاده‌ام از دل مرد و زن
دلم گه از آن، گه ازین جویدش / ببین کاسمان از زمین جویدش
بمی هستی خود فنا کرده‌ایم / نکرده کسی آنچه ما کرده‌ایم
دگر طعنهٔ باده بر ما مزن / که صد بار زن بهتر از طعنه زن

نبردست گویا به میخانه راه | که مسجد بنا کرده و خانقاه
ندانم چه گرمیست با این شراب | که آتش خورم گوئی از جام آب
به می صاحب تخت وتاجم کنید | پریشان دماغم علاجم کنید
جسد دادم و جان گرفتم ازو | چه میخواستم آن گرفتم ازو
بینداز این جسم و جان شوهمه | جسد چیست روح روان شوهمه
گدایی کن و پادشاهی ببین | رها کن خودی و خدایی ببین
تکلف بود مست از می شدن | خوشا بیخود از نالهٔ نی شدن
درون خرابات ما شاهدیست | که بد نام ازو هر کجا زاهدیست

* * *

خواجوی کرمانی

قرن هفتم وهشتم

مایهٔ تشویش

دوشم از کوی مغان دست بدست آوردند
ز خرابات سوی صومعه مست آوردند
هیچ می‌خواره ندارد طمع حورو بهشت
این بشارت بمن باده پرست آوردند
ساقیانش ز می عشق چو کردندم نیست
بمیی دیگرم از نیست بههست آوردند
زلف و خال وخط خوبان همه ر نجست آنها
ازکجا این همه تشویش بدست آوردند؟
این شگرفان که نگنجند در آفاق از حسن
در چنین سینهٔ تنگ از چه نشست آوردند؟
قلب و سالوس و ریا ارانشکستند درست
مگر این قوم که در زلف شکست آوردند

صفای اصفهانی

اواخر قرن سیزدهم

لطف یزدان

چنین شنیدم که لطف یزدان بروی جوینده در نبندد
دری که بگشاید از حقیقت بر اهل عرفان دگر نبندد
چنین شنیدم که هر که شبها نظر ز فیض سحر نبندد
ملک ز کارش گره گشاید فلک بکینش کمر نبندد
دلی که باشد بصبح خیزان عجب نباشد اگر که هر دم
دعای خود را بکوی جانان ببال مرغ اثر نبندد
اگر خیالش بدل نیاید سخن نگویم چنانکه طوطی
جمال آئینه تا نبیند سخن نگوید، خبر نبندد
بر شهیدان کوی عشقش، بسرخرویی علم نگردد
برنگ لاله، کسی که داغ غمش به لخت جگر نبندد
به زیردستان مکن تکبر ادب نگه دار اگر ادیبی
که سربلندی و سرفرازی گذر بر آه سحر نبندد
ز تیر آهٔ چو ما فقیران شود مشبک اگر که شبها
فلک ز انجم زره نپوشد قمر زهاله سپر نبندد
(صفای) مسکین کجا توانددم از مقامات عاشقی زد
هر آنکه نالد بنالهٔ نی چونی بصد جا کمر نبندد

ناظرزاده کرمانی

معاصر

راز سر بمهر

سخنی روز گفته‌ام با او
راه اندیشهٔ شبش زده‌ام
تا نگوید به هیچ کس این راز
قفلی از بوسه بر لبش زده‌ام

پرویز ناتل خانلری

معاصر

نغمه سرا

این نغمه‌سرا کیست؟ بگو تا نسراید
بر این دل غمدیده دگر غم نفزاید

صد حسرت و درد است کز آواز وی امشب
نیشم بزند بر دل و جانم بگزاید

این نغمه من بود و زمن گم شده دیریست
چشمم بر هش دوخته باشد که در آید

نالنده و رنجور شتابد زره اینک
در تیرگی شب سوی من ره بگشاید

کی بود و کجا بودمن و سرخوشی و شب...
حالی که دریغا نفسی بیش نپاید

ایشان بر بودند مگر این گهر از من
نی نی که گمان بد بر دوست نشاید

این نغمهٔ من بود که هرگز نسرودم
وین مرغ رمیده بقفس باز نیاید

رهی معیری

معاصر

شام جدایی

دگر ز جان من ای سیمبر چه میخواهی؟
ربوده‌ای دل زارم دگر چه میخواهی؟

مریز دانه که ما خود اسیر دام تو ایم
زصید طائر بی بال و پر چه میخواهی؟

اثر در آن دل سنگین نکرد نالهٔ من
ز نالهٔ من مسکین اثر چه میخواهی؟

بیاد او نظر از مردمان فرو بستم
جز این ز مردم صاحب نظر چه میخواهی؟

نهاده‌ام سر تسلیم زیر شمشیرت
بیار بر سرم ای عشق هر چه میخواهی

در این زمانه که بخت است یار بی‌هنران
بغیر خواری اهل هنر چه میخواهی؟

بغیر آنکه بیفتد ز چشم ها چون اشک
بجلوه گاه خزف از گهر چه میخواهی؟

بگریه بر سر راهش فتاده بودم دوش
بخنده گفت از این رهگذر چه میخواهی؟

رسید عمر بپایان و طی نشد شب هجر
(رهی) ز شام جدایی سحر چه میخواهی؟

❁❁❁ ❁❁❁

سلمان ساوجی

قرن هشتم

خلوت خیال

عاشق سرمست را با دین ودنیا کار نیست
کعبهٔ صاحبدلان جز خانهٔ خمار نیست
زاهدی گر می خرد عقبی بتقوی گو بخر
لاابالی را سر سودای این‌بازار نیست
روی زرد عاشقان چون می‌شود گلگون بمی
گر خم خمار رارنگی ز لعل یارنیست
ازسر من‌بازکن‌ساقی خرد را کاین زمان
با خیالش خلوتی دارم که‌جان‌را بار نیست
طلعتش آیینهٔ صنع است ودر آیینه اش
جمله حیرانند وکس را زهرهٔ گفتار نیست
شمع ما گر پرده‌برمی‌دارد از روی یقین
درحق آتش پرستان بعدازاین انکار نیست
ما به امیدش دل بیمارخود خوش می‌کنیم
گرچه ماراهیچ امیدی بدین بیمار نیست
حال بی‌خوابی چشمم‌را چه می‌داند کسی
کو چو شمع ازاول‌شب‌تاسحر بیدار نیست
دامن وصلت بجان ازدست دادن مشکل است
ورنه جان‌دادن بدست عاشقان دشوار نیست
دوش باخودرازعشق دوست گفتم غیرتش
گفت: (سلمان) بس‌که‌هرکس محرم اسرار نیست

****

مظاهر مصفا

معاصر

دریغ

به‌خود گفتم : ازعمررفته چه‌ماند — دل خسته لرزید و گفتا : دریغ
به دل گفتم ازعشق چیزیت‌هست؟ — بگفتا که هست آری‌اما دریغ
بلی از من‌و عمر نا پایدار — نمانده‌ست برجای الا دریغ
شب و روزها و مه و سالها — گذشتند و ماندند برجا دریغ
گذشتند هرروز و شب‌بافسوس — رسیدند هر سال و مه با دریغ
رسیدند و گفتم :فسوسا فسوس — گذشتند و گفتم : دریغا دریغ

رهی معیری

معاصر

گفته‌های رنگین

رخم چولاله زخوناب دیده رنگین‌است
نشان قافله سالار عاشقان این است
هوای لاله و گل نیست نغمه سنجان را
که لاله و گل ما گفته‌های رنگین است
برهنمایی عقل از بلا چه پرهیزی؟
بلای جان تواین‌عقل مصلحت بین است
بروشنان چه بری؟شکوه‌از سیاهی بخت
که اختر فلکی نیز چون‌تو مسکین است
نداد بوسه و این بسا که میتوان گفتن
که تلخکامی ما زان دهان شیرین است
بغیر خون جگر نیست بی نصیبان را
زجام وصل توای‌گل‌نصیب‌ما این است
(رهی) ز لاله و گل نشکفد بهار مرا
بهارمن ، گل روی امیرو گلچین است

ملك‌الشعرای بهار

معاصر

شعر دانی چیست ؟

شعر دانی چیست؟ مرواریدی از دریای عقل
شاعر آن افسونگری کاین طرفه مروارید سفت
صنعت و سجع و قوافی هست نظم و نیست شعر
ای بسا ناظم که نظمش نیست ، الاحرف مفت
شعر آن باشد که خیزد از دل وجوشد ز لب
باز در دلها نشیند هر کجا گوشی شنفت
ای بسا شاعر ، که او در عمر خود نظمی نساخت
وی بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت

هادی رنجی

معاصر

گرمی سودا

مارا دل از کشاکش دنیا شکسته است
این کشتی از تلاطم دریا شکسته است
تنها ننالم از غم ایام وجور یار
باشد مرا دلی، ز صد جا شکسته است
این حسرتم کشد که ز مرغان این چمن
بال من فلک زده، تنها شکسته است
از آنچه پیش دوست بود در خور نثار
تنها مراد لی بود ، اما شکسته است
یک دل به سینه دارم و یک شهر دلستان
بازارمن ز گرمی سودا شکسته است
بس نادر اوفتد که بماند دلی درست
زان طرهٔ شکسته که دلها شکسته است
هر چیز بشکند ز بها اوفتد ولی
دل را بها وقدر بود تا شکسته است
هر کس بملک صبر وقناعت نهاد پای
دست هزار گونه تمنا شکسته است
(رنجی) کجا روم ز سر کوی او که من
پای جهان دویده‌ام ، اینجا شکسته است

****

اقبال لاهوری
معاصر

جهانی دیگر

بەسواد دیدهٔ تو نظر آفریدەام من
بەضمیر تو جهانی دگر آفریدەام من
همەخاوران بخوابی کەنهان زچشم انجم
بەسرود زندگانی سحر آفریدەام من

طالب آملی
قرن یازدهم

گنجینهٔ اسرار

شبنم خون خیزد از بوم و بر گلزار ما
غنچهٔ دل جوشد از خار سر دیوار ما
صد بهار آرزو با یادگل روبان گذشت
برنیامد بوی امیدی ز حسرت زار ما
عشق معشوقی‌است کز یک جلوه در رقص آورد
سبحهٔ جبریل را با رشتهٔ زنار ما
توبهٔ ارباب معنی بازگشت خاطر ست
کی‌شود حاصل فقط از ذکر استغفار ما
نسبت آلودگی با همت ما تهمت است
ناخن غم بارها کاویده پودو تار ما
در جهان نی مردمی کردیم و نی مردانگی
رشته‌ای از معجر زالی به از دستار ما
ناله را درسینه پنهان دارهان (طالب) خموش
قفل مگشا از در گنجینهٔ اسرار ما

✿ ✿ ✿

رهی معیری
معاصر

آرزو گم کرده

نه دل مفتون دلبندی، نه جان مدهوش دلخواهی
نه برمژگان من اشکی، نه بر لبهای من آهی
نه جان بی‌نصیبم را پیامی از دلارامی
نه شام بی‌فروغم را نشانی از سحرگاهی
نیابد محفلم گرمی نه از شمعی نه از جمعی
ندارد خاطرم الفت، نه با مهری نه با ماهی
بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
به بخت واژگون باشد اگر خندان شوم گاهی
کیم من؟ آرزو گم کرده‌ای تنها و سرگردان
نه آرامی، نه امیدی، نه همدردی، نه همراهی
گهی افتان و خیزان، چون غباری در بیابانی
گهی خاموش و حیران چون نگاهی برنظرگاهی
(رهی) تاچندسوزم در دل شب‌ها چو کوکبها
به اقبال شرر نازم، که دارد عمر کوتاهی

* * *

اقبال لاهوری
معاصر

به زر خود را مسنج

اگر کردی نگه برپارهٔ سنگ
زفیض آرزوی تو گهر شد
به زر خود را مسنج ای بندهٔ زر
که زر از گوشهٔ چشم تو زر شد

اقبال لاهوری

معاصر

خطرجو

عجم بحریست ناپیدا کناری | که دروی گوهرا لماس رنگ است
ولیکن من نرانم کشتی خویش | بدریائی که موجش بی نهنگ است

اقبال لاهوری

معاصر

گر بخود محکم شوی!

موج را از سینهٔ دریا گسستن میتوان
بحر بی پایان به جوی خویش بستن میتوان
از نوائی میتوان، یک شهر دل درخون نشاند
یک چمن گل، از نسیمی سینه خستن میتوان
میتوان جبریل را گنجشگ دست آموز کرد
شهپرش باموی آتش دیده بستن میتوان
ای سکندر سلطنت نازکتر از جام جم است
یک جهان آئینه ازسنگی شکستن میتوان
گر بخود محکم شوی سیل بلاانگیز چیست
مثل گوهر در دل دریا نشستن میتوان
من فقیر بی نیازم مشربم این است و بس
مومیائی خواستن نتوان، شکستن میتوان

* * *

محمدعلی نجاتی

معاصر

طبع افسرده

زمن دوستی خواست شعری و گفتم : چه خیزد ز طبعی که افسرده باشد
کجا دل پذیرست آن نغمه کاید برون از درونی که آزرده باشد
چه می جویی؟ آهنگ مهر از دهانی که صد مشت قهر ازجهان خورده باشد
همی محنت افزاید آوای آن دل که عمری به محنت به سر برده باشد
زیک بیت تا صد هزار آنچه گوید غم و درد دیرینه بشمرده باشد
کجا بزم جان را دهد روشنایی چراغی که از باد غم مرده باشد
مرا خاطر اکنون بدان غنچه ماند که نشکفته در باغ پژمرده باشد
بر آیینهٔ دل مرا تیره گردی نشسته ست و دیری ست نسترده باشد
به سختی رهی زی عدم می سپارم کسی چون من این راه نسپرده باشد
بدین خسته جانی و بد روزگاری همان به که باحال خویشم گذاری

صائب تبریزی

قرن یازدهم

اهل دنیا

دستگیری نتوان داشت توقع ز غریق
اهل دنیا همه درمانده تر از یکدیگرند

وقوعی تبریزی

قرن دهم

تسلای خاطر

در دیاری که تولی بودنم آنجا کافی است
آرزوهای دگر غایت بی انصافی است

رهی معیری

معاصر

غم فردا

ما را دلی بود که زدنیای دیگرست
این لالهٔ غریب زصحرای دیگرست

در گلشن جهان گل خاطرفریب نیست
فریادسینه سوزمن ازجای دیگرست

این نه‌صدف زگوهر آزادگی تهی است
وان گوهر یگانه بدریای دیگرست

امروز میخوری غم فردا و همچنان
فردا بخاطرت غم فردای دیگرست

گرخلق رابودسروسودای مال وجاه
آزاده مردراسروسودای دیگرست

درساغر طرب‌می اندیشه سوزنیست
تسکین ما زجرعهٔ مینای دیگرست

چشم جهانیان بتماشای رنگ و بوست
جز چشم دل که محو تماشای دیگرست

دیشب دلم بجلوهٔ مستانه‌ای ربود
امشب پی ربودن دلهای دیگرست

غمخانه‌ایست وادی کون ومکان (رهی)
مجنون ما رمیدهٔ صحرای دیگرست

*****

صائب تبریزی

قرن یازدهم

هوشیاری

جهان به مجلس مستان بسی خبر ماند
که‌درشکنجه بودهر کسی که‌هوشیاراست

جلال‌الدین همائی

معاصر

سرگشته

دربدرگشتم و کس بامن سرگشته نگفت
که رهٔ خانهٔ آن ماه گل اندام کجاست؟

همه گم کرده رهانند در این بادیه کیست؟
تا بپرسم که رهٔ کوی دلارام کجاست؟

امیری فیروزکوهی
معاصر

آنچه ندارم، باید

نیست؛ جز راستی آموختهٔ ما و دریغ — که مرا آنچه نیاموخته‌ام بایستی

وحید دستگردی
معاصر

هدیهٔ عاشق

شنیدم عاشقی حرمان کشیده — شراب از ساغر هجران کشیده
دمی دادش کنار دجله‌ای دست — که با معشوق، پیش پای بنشست
هواخوش بود و خاک ازسبزه خرم — خموش از آب شادی آتش غم
صفا باده، صبا ساقی جهان مست — وز ین می، دجله دیوانه چنان مست
در این سر سبز گلشن آن گل ناز — چو نرگس با تماشا بود دمساز
ولی عاشق ز هستی بیخبر بود — بمنظورش گذر گاهٔ نظر بود
سرا پا چشم و چشم آیینه کردار — نمایش خانهٔ پا و سر یار
قضا را درمیان دجلهٔ آب — گلی پیدا شد آتش رنگ وشاداب
گل ساحل نشین آن سو نظر کرد — تمنای گل دریا گذر کرد
هوس از دل نرفته بر زبانش — دل آگه گشت یار مهربانش
شناگر شد چو بطدر موج طوفان — سپرد از سرحضیض اوج طوفان
ربود آن گل ز دست موج گرداب — ز دریا سوی ساحل کرد پرتاب
چو می پیوست با دریا حبابش — چنین گفت و زسربگذشت آبش
بیاد این گل، ای سرو قباپوش — مکن گم کردهٔ خودرا فراموش

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

آموز

دانهٔ سبحه به زنار کشیدن آموز   گر نگاه تو دوبین است ندیدن آموز
پا ز خلوتکدهٔ غنچه برون زن چو شمیم   با نسیم سحر آمیز و وزیدن آموز
آفریدند اگر شبنم بی‌مایه ترا   خیز و بر داغ دل لاله چکیدن آموز
اگرت خار گل تازه رسی ساخته اند   پاس ناموس چمن دار و خلیدن آموز
باغبان گر ز خیابان تو بر کند ترا   صفت سبزه دگر باره دمیدن آموز
تا تو سوزنده تر و تلخ تر آئی بیرون   عزلت خم کده‌ئی گیر و رسیدن آموز
تا کجا؟ در تهٔ بال دگران می‌باشی   در هوای چمن، آزاد پریدن آموز
در بتخانه زدم مغبچگانم گفتند: آتشی در حرم افروز و تپیدن آموز

* * *

ادیب برومند

معاصر

افسانهٔ وفا

برد هر قصه‌ای را گیتی از یاد   بجز افسانهٔ مهر و وفا را
هزاران زیور از یاقوت و از لعل   ندارد ارزش یک جو صفا را

طاهره (قرة‌العین)

قرن سیزدهم

توبه کردم

زاهدم برد به مسجد که دهد توبه ز می
توبه کردم که نفهمیده بجائی نروم

ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

با وفا دل

نشد یک لحظه از یادت جدا دل
زهی دل، آفرین دل ، مرحبا دل

ز دستش یکدم آسایش ندارم
نمیدانم چه باید کرد با دل

هزاران بار منعش کردم از عشق
مگر برگشت از راهٔ خطا دل

به چشمانت مرا دل مبتلا کرد
فلاکت دل ، مصیبت دل، بلا دل

درون سینه آهی هم ندارم
ستمکش دل، پریشان دل، گدا دل

بشد خاك و ز کویت بر نخیزد
ز هی ثابت قدم دل، باوفا دل

به تاری گردنش را بسته زلفت
فقیر و عاجز و بی دست و پا دل

زعقل ودل دگر از من مپرسید
چو عشق آمد، کجا عقل و کجا دل

تو (لاهوتی) ز دل نالی دل از تو
حیا کن ، یا توساکت باش ، یا دل

* * *

حافظ شیرازی

قرن هشتم

دل گمشده

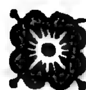
مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی هر مشکلی بود

به گردابی چو می افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود

برین جان پریشان رحمت آور
که وقتی کاردان کاملی بود



ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

سرگردان

سالها در جستجوی حق بهردر سر زدم
کس ندیدم هرقدر این در زدم، آن در زدم
در همه دنیا نه نام از راستی بد ، نی نشان
هی شدم نومید ازین در، هی در دیگر زدم
سکهٔ دعوای هفتاد و دو ملت قلب بود
داغ باطل: من بنام مسلم و کافر زدم

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

فرهاد دیرینم

چو دریا بی‌قرارم، ازفراق یار دیرینم
منم فرهاد: گو آید ببر آن یار شیرینم
فقط چیزی که زان شیرین دهن ، دارم همین باشد
که با یاد رخ شیرین خود، فرهاد دیرینم

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

پروانه‌ام هنوز

بازآ که درهوای تو دیوانه‌ام هنوز
ازفرط یأس ، همدم پیمانه‌ام هنوز
شمع رخت اگرچه بپیشم نماند ورفت
با یادشمع روی تو ، پروانه‌ام هنوز
افسانهٔ روابط ماگر چه شد زیاد
بی‌ارتباط ، درغمت افسانه‌ام هنوز

حسن هنرمندی
معاصر

هراس

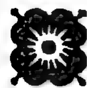
شب‌ها چو گرگ در پس دیوار روزها
آرام خفته اند و دهان باز کرده‌اند
بر مرگ من که ز مزمهٔ صبح روشنم
آهنگهای شوم کهن ساز کرده‌اند

می‌ترسم از شتاب تو ای شام زودرس
می‌ترسم از درنگ تو ای صبح دیریاب
می‌ترسم از درنگ
می‌ترسم از شتاب

من هم شبی به شهر تو، ره جستم ای هوس
من هم لبی به جام تو تر کردم ای گناه
زآن لب هزار ناله فروخفته در سکوت
زآن شب هزار قصه فرومرده درنگاه

می‌ترسم از سیاهی شب‌های پرملال
می‌ترسم از سپیدی روزان بی‌امید
می‌ترسم از سیاه
می‌ترسم از سپید

می‌ترسم از نگاهٔ فرو مرده در سکوت
می‌ترسم از سکوت فرو مرده درنگاه
می‌ترسم از سکوت، می‌ترسم از نگاه
می‌ترسم از سپید، می‌ترسم از سیاه



گلچین معانی

معاصر

لطیفه

از روی کتاب کودکی خواند   ایران وطن عزیز ما است
فرمود معلمش بگو: (ماست)   (ما است) مخوان که ناروا است
شاگردك بینوا ندانست   کاین گفته صواب یا خطا است
وزگفتن (ماست) رو ترش کرد   که (ماست) جدا (وطن) جدا است
گفتا: که اگر وطن بود (ماست)   (ماك و مرقش) بگو کجاست
استاد که مرد زیرکی بود   چون دید که پرسشی بجا است
گفتش: اگر آبکی است این (ماست)   بشنو که بگویمت چرا است
اکنون که اساس (ماست مالی)   بنیان کن خلق بینوا است
و ز جمله حقوق خویش محروم   این قوم بضعف مبتلا است
ماك ومرقی که دارد این ماست   بر سفرهٔ چرب اغنیا است
(ترشیده و چرخ کرده) اش نیز   قوت شب و روز هرگدا است
گرخاصیتی بود در این ماست   البته نصیب اقویا است
کار ضعفا همیشه (کشکی)   زین (ماست کشان) بیحیااست
کاین فرقه به (مو کشیدن از ماست)   آگاه و بصیر و آشنا است
وان دسته به (ماست کیسه کردن)   محکوم، چو بنده و شما است
گر کارمن وتو (کشک سایی) است   چون درنگری گنه ز ما است
چون ما وتوایم شل تر ازماست   گر ماست شل است از خود ماست



سعدی شیرازی

قرن هفتم

بیخبری

ای مرغ سحر، عشق ز پروانه بیاموز   کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبر انند   آنرا که[1] خبر شد، خبری باز نیامد

نظامی گنجه‌یی

قرن‌ششم

تمنا از ساقی

بیا ساقی از من مرا دور کن
جهان از می لعل پر نور کن
میی کو مرا ره بمنزل برد
همه دل برند او غم دل برد
جهان گرچه آرامگاهی خوشست
شتابنده را نعل در آتشست
دو در دارد این باغ آراسته
درو بند ازین هر دو برخاسته
درآ از دری باغ و بنگر تمام
ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی باگلی خو مگیر
که باشد بجا ماندنش ناگزیر
در این دم که داری بشادی بسیج
که آینده و رفته هیچست هیچ
نه‌ایم آمده از پی دلخوشی
مگر کز پی رنج و سختی کشی
خران را کسی درعروسی نخواند
مگر وقت آن کآب وهیزم نماند

لطفعلی صورتگر

معاصر

اوست ، اوست

در دل شب دیدهٔ بیدار من
بیند آن یاری که‌دل‌را آرزوست
چون بیاید پیش پیش موکبش
مرغ شب‌آوا بر آرد دوست ، دوست
بانگی آید چون پر پروانه نرم
ماه را با آب گویی گفتگوست
برنگیرد پرده برگ از چهر گل
زانکه پیش‌باد او را آبروست
نرم نرمک ، میرسد نزدیک من
کیست‌پرسم؟ بادگوید : اوست ، اوست

امیری فیروزکوهی

معاصر

دوستان دشمن شده !

به‌وقت‌عرض‌هنر ، ای دریغ‌دانستم
که دوستان قدیمند دشمنان جدید

سعدی شیرازی

قرن هفتم

بی نشان

گر کسی وصف او ز من پرسد
بی دل از بی‌نشان، چه گوید باز؟
عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز

وحید دستگردی

معاصر

ماهی و صدف

باصدف ماهئی بدریا گفت
کاشکارا کن این حدیث نهفت
من و تو در نسب ز یک گهریم
دو برادر ز پشت یک پدریم
شیر خواران دایهٔ آبیم
مهد پرورد کاخ گردابیم
من سفر پیشه‌ام، تو گوشه نشین
لیک توشه تراست در ثمین
بحر بهر چه کرد این بیداد
درم از من گرفت ودر بتو داد
صدف از بهر پاسخ ماهی
این چنین سفت در آگاهی
که سرا پا منم بصورت گوش
زان چوگوشم در است در آغوش
تو زبان شکلی و زبان پر درد
کوست هرزه درا تو هرزه‌نورد
زان نیابی هر آنچه جویایی
که زبان دهان دریایی
چون منم گوشیار و گوشه نشین
قطره‌ام شد بگوش در ثمین
شدهمین قطره در دهان تودوش
تو برون کردیش ز روزن گوش
از صدف پند بشنو ای فرزند
چون صدف گوش شودهان دربند
کم سخن گوی و بیشتر بنیوش
در یکتا بخر، خزف مفروش
تاصدف گردی از در فرهنگ
نه چو ماهی شوی بکام نهنگ

●●●

رهی معیری
معاصر

شرم عشق

چونی بسینه خرو شد دلی که من دارم
بناله گرم بود محفلی که من دارم
بیا واشک مرا چاره کن که همچو حباب
بروی آب بود منزلی که من دارم
زشرم عشق خموشم ، کجاست؟ گریهٔ شوق
که با تو شرح دهد مشکلی که من دارم
بخون نشسته ام از جان ستانی دل خویش
درون سینه بود قاتلی که من دارم
دل من از نگهٔ گرم او بپرهیزد
ز برق سر نکشد حاصلی که من دارم
(رهی)چو شمع فروزان گرم بسوزانی
زبان شکوه ندارد دلی که من دارم

صائب تبریزی
قرن یازدهم

خواب پریشان

عمر درماتم احباب به افسوس مبر شکر کن ، شکر ، کزین خواب پریشان رستند

احمد سهیلی خوانساری
معاصر

من و دل

خاکستر ما رفت به بادستمش ، باز پروانهٔ شمع رخ یاریم من و دل

لطفعلی صورتگر

معاصر

شیراز

هر باغبان که گل بسوی برزن آورد
شیراز را دوباره بیاد من آورد

آنجا که گر بشاخ گلی آرزوت هست
گلچین به پیشگاه تو یک خرمن آورد

نازم هوای فارس که از اعتدال آن
بادام بن شکوفه مه بهمن آورد

آتش بکار نایدمان روزگار دی
با آتشی که ساقی سیمین تن آورد

نوروز ماه، فاخته وعندلیب را
در بوستان نواگر و بربطزن آورد

ابر هزار پاره بگیرد ستیغ کوه
چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد

من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
تا دلنواز من خبر از گلشن آورد

آید دوان دوان و نهد بر کنار من
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد

ساقی که میر مجلس انس است پیش ما
چون روز تیره گشت مه روشن آورد

(مطرب طلب کنیم بگویند می زده است
خادم دو یده او را بر گردن آورد)

صد گونه میوه پیش من آن باغبان پیر
از بامداد تا بگهٔ خفتن آورد

بادسحر که پیک نشاط است زان دیار
بس نغمه‌های خوش که بگوش من آورد

مردی گریزپایم و دور از دیار خویش
ز آن اندهم زمانه به پاداشن آورد

از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
زی گیو گوئیا خبر از بیژن آورد

محمد علمی (درود)

معاصر

نغمهٔ عشق

بوسه ای می طلبد ز آن لب شیرین لب ما
آشنا نیست چرا؟ گوش تو با مطلب ما

گرچه از دولت می چهرهٔ ما خندان است
کس نیاموخت بجز درس غم از مکتب ما

فخر ما جمله از آن است که در پرتو عشق
به فلک طعنه زند منزلت و منصب ما

بهر دلها نسرودیم بجز نغمهٔ عشق
تا مکدر نشود خاطری از مطلب ما

احمد سهیلی خوانساری

معاصر

دیدهٔ بیدار

افسوس که بی‌مهر رخت دیدهٔ بیدار داریم، ولی طالع بیدار نداریم

حسین مسرور (سخنیار)

معاصر

زندهٔ بیچاره

نادانی از حیات جهان نومید بر بقعه‌ای گذشت به بیماری
بنشست وز آن مزار مقدس خواست بازاری از بلا یا، بیزاری
ناگه سروش هوش بگوشش گفت کی بوالفضول، بس کن، ازین زاری
این نیز چون تو داشت تنی رنجور و ز دیگران امید پرستاری
تا از فروغ جان دل روشن داشت نیروی چاره‌جوئی و غمخواری
خود را نداشت پاس ز درد و رنج با آنهمه سترگی و سالاری
اکنون که خاک گشته و فرسوده است کی داند او پزشکی و بیطاری
نشنیده‌ای که ناصر خسرو گفت آن شاعر ستوده به هشیاری
(بیچاره زنده‌ئی بودای خواجه آن کو ز مردگان طلبد یاری)

صائب تبریزی

قرن یازدهم

نشان کمال

فروتنی است نشان رسیدگان کمال سوار چونکه به مقصد رسد پیاده شود

امیرخسرو دهلوی

قرن هفتم و هشتم

خوش آن شبها

بسی شب با مهی بودم کجا شد؟ یارب آن شبها
کنون هم هست شب، اما سیه ایزدود یارب ها
خوش آن شبها که با وی بود می گه مست و گه سرخوش
جهان بر من شود تاریک چون یاد آرم آن شبها
همی کردم حدیث ابرو و مژگان او هردم
چو طفلان سورهٔ نون والقلم خوانان به مکتبها
چه باشد؟ گر گهی پرسد که در شبهای بی پایان
غریبی زیر دیوارش چگونه می کشد تبها
مرنج ازبهر جانی (خسروا) گر میکشدت یارت
که باشد خوبرویان را بسی زینگونه مذهبها

* * *

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

سوداگر عشق

سوداگر آتشکدهٔ عشق، نه آزیم
دائم ز لهیب دل آشفته گدازیم
ازحرمت آن آتش سوزان و مقدس
با سینهٔ چون آینه در راز و نیازیم
گر ساغر ما پر بود از خون دل ماست
زان باده وضو ساختهٔ ذرغین نمازیم
درمحفل یاران وفا پیشه چو شمعیم
در نزد حریفان کهن محرم رازیم
آسوده ز آشوب مقامیم بدنیا
چون بندهٔ عشقیم، از آن سر بفرازیم
در معرکهٔ عشق زجان می نهراسیم
گر سر برهٔ دوست نبازیم چه بازیم؟
بی سوز و غم عشق (رفیعا) بتوان زیست
خوشتر که دراین شوق بسوزیم و بسازیم

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

دانهٔ تسبیح

دانهٔ تسبیح ما را حاصلی هرگز نداد — بعد از این در پای خم انگور باید دانه کرد

باستانی پاریزی

معاصر

امید خزان دیده

به هر ورق که ز شاخی فتد توانی خواند — که روزگار چه بد مهر و سست پیوند است

من این امید خزان دیده را چه خواهم کرد — که مو سفید شد و سینه آرزومند است

ملک الشعرای بهار

معاصر

غرض ...!!

چونکه پای غرض آید مرض آید بوجود

گفتهٔ سعدی شیراز بر این حال گواست

گر تو با چشم ارادت نگری جانب دیو

دیوت اندر نظر [illegible] فرشته و حور لقاست

ور گر از دیدهٔ انکار به یوسف نگری

یوسف اندر نظرت [illegible]

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

خبرداری بگو

گر ز حال دل خبرداری بگو؟ — ور نشان مختصر داری بگو

مرگ را دانم، ولی تا کوی دوست — راه اگر نزدیکتر داری بگو؟

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

صورتگر نقاش

صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم — وانگه همه بتها را، در پیش تو بگدازم
صد نقش برانگیزم، با روح در آمیزم — چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم
هر خون که زمن روید، با خاک تو می گوید — با مهر تو همرنگم، با عشق تو انبازم
تو ساقی خماری، یا دشمن هشیاری — یا آنکه کنی ویران هر خانه که من سازم
جان ریخته شد با تو وامیخته شد با تو — چون بوی تو دارد جان، جان را هله بنوازم
درخانهٔ آب و گل، بی تست خراب این دل — یا خانه در آ، ای جان، تا خانه بپردازم

لطفعلی صورتگر

معاصر

ای فرزند...

فرزند من ای رفته پی شوخی و بازی — هان تا نکشد بازی وشوخی بدرازی
اندر زمن از بهر تو اینست که زنهار — با سفله نسازی بجوانمرد نتازی
این خانه‌خدایا نهمگی بی‌هنرانند — از یزدی و گیلانی و تبریزی ورازی
مردانگی وراستی ودانش و دین را — گیرند تنی چند فرومایه ببازی
بیداد گرانند دغا فعل ودغل ساز — خود بین حقیقی وخدا ترس مجازی
اینان نه بر آنند که کشور شود اصلاح — تا هیچ بدین مردم بدکیش نسازی
نازند گر اینان همه ازخواسته وجاه — زنهار تو جز ازهنر خویش نتازی
فرزانگیت هست تو اناشو وهشدار — تاهیچکس اینجا نکند دست درازی
هرجا که سزا نیست هلا پا نگذاری — زی هرچه روا نیست هلا دست نیازی
آنروز که ایران شود ازفر تو آباد — زیبد بتو فرزند من ار سر بفرازی

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
معاصر

عشق جاوید

درعشق توای دوست سراز پا نشناسم
دیوانه صفت خانه ز صحرا نشناسم
با روی دل آرای تو در صحنهٔ گیتی
زیبائی و رعنائی عذرا نشناسم
با مستی چشمان فریبای تو دیگر
مستی می و ساغر صهبا نشناسم
از شاهدی حسن تو در جلوه‌گهٔ دید
حسن رخ هر شاهد زیبا نشناسم
گر در غم خورشید بماتم فتد آفاق
خورشید رخی جز تو بدنیا نشناسم
جاوید غم عشق که ازسوزوگدازش
پروانه صفت وحشت و پروانشناسم
از شعلهٔ جاوید و شرر بار محبت
میسوزم و از شوق سرازپا نشناسم
اندر پی دلدار (رفیعا) زچه پوئی؟
دلدار ترا منزل و مأوا نشناسم

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
معاصر

علاج سوز دل

زبازیهای این گردون خوشم با ارمغانهایش
که زخمم راشدی مرهم ، همین زیروبم نایش

بذرات جهان شوری عجب از عشق او بیم
که مشتاقانه میپویند و میجویند هماوایش

علاج سوز دل را جستم از فرزانه‌ای دیرین
بگفتا : سوختن باید، تر ااز شمع سیمایش

هزاران صوت لاهوتی ترا ابر گوش جان آید
اگر مشتاق او باشی و سودائی سودایش

خوشم چون حاصل عمرم فدای غمزهٔ اوشد
سعادت آن کسی یابد که جان بازد به ایمایش

زتار و پود این گیتی نماند رشته‌ای برجا
اگر یک لحظه خاموشی بیابد شور وغوغایش

(رفیعا) عشق اودارد ترا هر لحظه شادان تر
مسلم، بی ثمر باشد وجودت بی تولایش

* * *

نصرت الله نوحیان (نوح)

معاصر

مشت روزگار

پرخون شدست کام من از مشت روزگار
کو قدرتی که تا شکنم پشت روزگار

تاریک شد ز ظلم عرب آسمان ملک
ای جان فدای آتش زردشت روزگار

زان خون گرم و پاک که در قادسیه ریخت
خون میچکد هنوز زانگشت روزگار

* * *

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

آرزو

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب حسن برون آ دمی ز ابر
کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

گفتی ز ناز: بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که: (بیش مرنجانم) آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیل است بی وفا
من ماهیم، نهنگم، عمانم آرزوست

یعقوب وار وا اسفاها همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

والله که شهر بی تو مرا حبس میشود
آوارگی کوه و بیابانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

جانم ملول گشت، ز فرعون و ظلم او
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم، انسانم آرزوست

گفتند: یافت می نشود جسته ایم ما
گفت: آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

بیرون ز شما نیست

آنها که طلبکار خدائید، خدائید
بیرون ز شما نیست، شمائید، شمائید

چیزی که نکردید گم از بهر چه جوئید؟
وندر طلب گم نشده بهر چرائید

اسمید و، حروفید و، کلامید و، کتابید
جبریل امینید و، رسولان سمائید

درخانه نشینید مگر دید بهر سوی
زیرا که شما خانه و هم خانهٔ خدائید

ذاتید و صفاتید، گهی عرش و گهی فرش
در عین بقائید و منزه ز فنائید

خواهید ببینید رخ اندر رخ معشوق
ز نگار ز آئینه به صیقل بزدائید

هر رمز که مولا بسرا ید به حقیقت
می دان که بدان رمز سزائید، سزائید

سعدی شیرازی

قرن هفتم

طمع

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد به مهمانسرای امیر | غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید | همی‌گفت و از هول جان می‌دوید
اگرجستم از دست این تیرزن | من و موش و پروانهٔ پیرزن

عبدالله صالحی (سمنانی)

معاصر

ثبات عهد

هنوز نالهٔ زاری‌که داشتم دارم | فغان زار هزاری که داشتم دارم
اگرچه پیر شدم، لیک همچو عهد شباب | به پا رومی‌سرو کاری‌که داشتم دارم
ثبات عهد نگر، با همه ستم دیدن | هنوز علاقه به یاری که‌داشتم دارم
همان صفا و وفا و طراوت و پاکی | چواشک عاشق زاری‌که‌داشتم دارم
بقلب‌خویش دوصدداغ‌همچولاله‌هنوز | زهجرلاله عذاری که داشتم دارم
ز سوزعشق ومحبت‌چومعبدزردشت | درون سینه‌شراری که داشتم دارم
زداغ‌مرگ‌جوانی، دلی‌بسوزوگداز | بسان شمع‌مزاری‌که داشتم دارم
دلی‌فسرده وغمگین وخاطری‌پژمان | بیاد یار و دیاری که داشتم دارم
بگفت: (صالحی) ازهجرچونی؟ وگفتم | هنوز ناله زاری که داشتم دارم

عبدالله صالحی (سمنانی)

معاصر

عهد

عهد کردم که دگر مـی‌نخورم درهمه‌عمر
بجز از امشب و فرداشب و شبهای دگـر

سعدی شیرازی

قرن هفتم

شب وصال

یک امشبی که در آغوش شاهدشکرم	گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس بر آمدهلاك باكی نیست	کجاست تیر بلا؟گو بیا که من سپرم
ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح	بر آفتاب، که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدرست یاستارهٔ روز	تو یی برابر من. یا خیال در نظرم
خوشا هوای گلستان وخواب در بستان	اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم	دریغ باشد، فردا بدیگری نگرم
روان تشنه برآسا یداز وجود فرات	مرا فرات زسر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بی خبر بودم	کنون که با تو نشستم ز ذوق بی خبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست	بغیر شمع وهمین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجزاین پیرهن نخواهد بود	وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگوی (سعدی) ازین درد جان نخواهد برد	بگو؟ کجا برم آن جان که ازغمت ببرم

****

مجد همگر

قرن هفتم

دانه و دام

آخرشبی ز لطف پیامی بما فرست	روزی بدست باد سلامی بما فرست
در تشنگی وصل توجانم بلب رسید	از لعل آبدار تو جامی بما فرست
در روزهٔ فراق توشد شام، صبح من	از خوان وصل لقمهٔ شامی بما فرست
آن مرغ نادرم که غمت دانهٔ منست	چون دانه ام نمودی، دامی بما فرست

خواجوی کرمانی

قرن هفتم و هشتم

صاحب نظران

پیش صاحب نظران ملک سلیمان باداست
بلکه آنست سلیمان که زملک آزاداست

آنکه گویند که برآب نهادست جهان
مشنو ای خواجه که چون در نگری بر باداست

هر نفس مهر فلک بر دگری می‌افتد
چه توان کرد؟ چو این سفله چنین افتاداست

دل درین پیر زن عشوه‌گر دهر مبند
کاین عروسیست که درعقد بسی داماداست

یاد دار این سخن ازمن که پس ازمن گویی
یاد باد آنکه مرا این سخن ازوی یاد است

آنکه شداد در ایوان ززر افگندی خشت
خشت ایوان شه اکنون زسر شداداست

خاك بغداد بمرگ خلفا می‌گرید
ورنه این شط روان چیست؟ که در بغداداست

گرپر از لالهٔ سیراب بود دامن کوه
مرو از راه که از خون دل فرهاد است

همچو نرگس بگشا چشم و ببین کاندرخاك
چند روی چو گل وقامت چون شمشاداست

خیمهٔ انس مزن بردر این کهنه رباط
که اساسش همه بی‌موقع و بی‌بنیاداست

حاصلی نیست بجزغم زجهان (خواجو) را
شادی جان کسی کوزجهان آزاد است

امیرخسرو دهلوی

قرن هفتم و هشتم

شب دراز و بیداریها

یادآیدت آن مهر و وفاداریها ؟   وآن درحق من بلطف غمخواریها
اکنون بتصور چنان یاریها   مائیم و شب دراز و بیداریها

✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡

نصرت‌الله نوحیان (نــوح)

معاصر

داغ تلاش

تابکی؟ درخودچو کرم پیله میتلولیم مـا
نسل فـردا را به رنج فقر مسئولیم مـا
کوفت انسان برجبین کهکشان داغ تـلاش
بـاز در وصف جمال یار مشغولیم مـا
وارث کوروش و دارائیم بادست تهـی
ملک گیتی را بسان خان معزولیم مـا
دست و پای ما بهم پیچیده از زنجیر فقر
بازهم در ناله از زلفین مـرغولیم مـا
گشت از خواب قرون بیدار، خلق روزگار
از شراب کهنهٔ جهل و فسون لولیم مـا
باغبانا رنگ و روی زرد ما را کم نگـر
جرم ما نبود ز بـاغ فقر محصولیم مـا
تاقیامت روی آسایش نمی‌بینیم (نــوح)
تاچو کرم پیله گرد خویش میلولیم مـا

✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡✡

نادر نادر پور

معاصر

ملال دوری

تو آن پرندهٔ رنگین آسمان بودی
که از دیار غریب آمدی به لانهٔ من
چو موج باد که در پردهٔ حریر افتد
طنین بال تو پیچید در ترانهٔ من

پرت ز نور گریزان صبح گلگون بود
تنت حرارت خورشید و بوی باران داشت
نسیم بال تو عطر گل ارمغانم کرد
که ره چو باد به گنجینهٔ بهاران داشت

چو از تو مژدهٔ دیدار آفتاب شنید
دلم تپید و بخود وعدهٔ رهائی داد
چراغی از پس نیز ار آسمان روئید
که آشیان مرا رنگ روشنائی داد

ترا شناختم ای مرغ بیشه های غریب
ولی چه سود که چون پرتوی گذر کردی
چه شد؟ که دیر درین آشیان نپائیدی
چه شد؟ که زود از این آشیان سفر کردی

بگاه رفتنت ای میهمان بی غم من
خموش ماندم و منقار زیر پر بردم
چو تاج کاج، طلایی شد از طلیعهٔ صبح
پناه سوی درختان دورتر بردم

غم گریز تو نـازم کـه همچو شعلهٔ پـاك
مـرا در آتش سوزنـده زیستن آمـوخت
ملال دوریت ای پـر کشیـده‌از دل مـن
بمـن طـریقهٔ تنهـا گـریستن آموخت

****

فخرالدین عراقی

قرن هفتم

جلوهٔ معشوق

نخستین باده کاندر جام کردند — زچشم مست ساقی وام کردند
چو باخود یافتند اهل طرب را — شراب بیخودی درجام کردند
لب میگون جانان جام در داد — شراب عاشقـانش نام کردند
زبهر صید دلهای جهـانی — کمند زلف خوبان دام کردند
بگیتی هرکجا درد دلی بـود — بهم کردند وعشقش نام کردند
سرزلف بتـان آرام نگرفت — زبس دلها که بی‌آرام کردند
چوگوی حسن درمیدان فگندند — بیك جولان، دوعالم رام کردند
زبهرنقـل مستان از لب وچشم — مهیـا، پسته و بـادام کردند
به مجلس نیك وبدرا جای دادنـد — بجا می کار خاص و عام کردند
به غمزه صدسخن با جان بگفتند — بدل زابرو دو صد پیغام کردند
جمال خویشتن را جلوه دادند — بیك جلوه دوعالم رام کردند
دلی را تابدست آرند هـردم — بسرزلفین خود رادام کردند
نهان بامحرمی رازی بگفتنـد — جهانی را از آن اعلام کودند
چوخود کردند راز خویشتن فاش — (عراقی) را چرا ؟ بدنام کردند

******
**

حسن‌خان‌شاملو

قرن یازدهم

شتاب زمان

به روی‌سبزه‌وگل‌خواستم که‌می‌نوشم ز شیشه تابه‌قدح ریختم بهار گذشت

حسین‌مسرور(سخنیار)

معاصر

بایزید بسطامی

آن شنیدم‌که صوفی نی عامی گفت : بابایزید بسطامی
کز چه؟ ای‌شیخ بهر عرض نیاز به زیارت نمی‌روی؟ به حجاز
خانهٔ کعبه خانقاهٔ خداست خاک آن توتیای اهل صفاست
گفت: در مذهب مسلمانی حاج را واجب است قربانی
من از آن‌کار خیر بیزارم که روم جانور بیازارم
زنده نی را شکم کنم پاره تا شکم پر کند شکم‌باره

وصال شیرازی

قرن‌سیزدهم

عاشق کیست ؟

همه گویند که پروانه بود عاشق شمع
عاشق کیست؟ بگوشمع به‌این‌سوزوگداز نمی

لعبت والا

معاصر

تونی

زکارگاه‌خیالم‌هزار نقش گذشت ولیک ، آنکه نگاهٔ‌دلم به‌اوست‌تونی

لطفعلی صورتگر

معاصر

آزاده

ندانی؟ زمرغان چرا مرغ شب		زهستی نشانی جز آواش نیست
بنالد ببستان شبان دراز		تو گویی که امیدفرداش نیست
مراورا یکی آسمانی نواست		اگر چهرهٔ مجلس آراش نیست
چه غم گرنداند زیک نغمه بیش		که در دلکشی هیچ همتاش نیست
بگمنامی اندرزیدوز جهان		جزآزاده ماندن تمناش نیست
من و مرغ شب راگراین آرزوست		کسی را بما جای پرخاش نیست

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

افسوس

افسوس که آن لعبت خندان زبرم رفت		آسودگی ازخاطرونوراز بصرم رفت
ظلمتکده شد در نظرم عالم هستی		زیرا زنظرشاهدوشمع وشکرم رفت
سرمایه وهستی من از سایهٔ او بود		بی‌سایه شدم چونکه زکف آن گهرم رفت
بی‌اوچه کنم؟شهرقفس گشته به چشمم		چون گلشن من گشت خزان برگ ترم رفت
درداودریغا که به محنتکدهٔ دهر		بودم به طبیبی خوش وآنهم زسرم رفت
من ماندەزاوبی‌کس وافسرده ومضطر		اومست زرفتارخودازبام ودرم رفت
وردتو (رفیعا) شده هردم زفراغش		افسوس که آن لعبت خندان زبرم رفت

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

دعا!

ای خداوند یکی یارجفا کارش ده		دلبرعشوه گرسرکش خونخوارش ده
تا بداند که شب مابچسان می‌گذرد		دردعشقش ده وعشقش ده وبسیارش ده

خواجوی کرمانی

قرن هفتم‌وهشتم

دوانیز کنند

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
یکسان درد فرستند و دوانیز کنند
پادشاهان ولایت چو بنخجیر آیند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری‌کن بمن ای‌دوست که ارباب‌کرم
به ضعیفان نظر از بهرخدا نیز کنند
بوسه‌یی زآن دهن تنگ بده یا بفروش
کاین متاعیست که بخشند و بهانیز کنند
عاشقان‌را زدرخویش مران تابرتو
مال و سر هردو بیازند و دعا نیز کنند
گرکند میل بخوبان دل من عیب مکن
کاین گناهیست که درشهرشما نیز کنند
برزبان یادمنت گربرود حیفی نیست
پادشاهان به غلط یاد گدا نیز کنند
توبخطایی بچه ای ازتو خطانیست عجب
کانکه بر راه صوابند خطا نیز کنند
(اوحدی) گرنکند یار زمایاد مرنج
ماکه ؟ باشیم که‌اندیشهٔ ما نیز کنند

جلال‌الدین‌بلخی (مولوی)

قرن هفتم

راست‌بگو

جزمن اگرت عاشق شیداست، بگو
ورمیل دلت بجانب‌ماست، بگو
ورهیچ مرا در دل‌تو جاست، بگو
گرهست‌بگو، نیست‌بگو، راست‌بگو

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

آشتی

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
که تا ناله ز یکدیگر نمانیم
کریمان جان فدای دوست کردند
سگی بگذار ما هم مردمانیم
غرضها تیره دارد دوستی را
غرضها را چرا؟ از دل نرانیم
گهی خوشدل شوی از من که میرم
چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد
همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن
که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن
رخم را بوسه‌ده کاکنون همانیم
خمش کن مرده‌وار ای‌دل ، ازیرا
بهستی متهم ما زین زبانیم



عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

در آرامگاه خیام

بعد عمری آرزومندی به کام افتاده‌ام
تانسیم‌آسا در این وادی بدام افتاده‌ام
خاك راه مرقد خیام گشتم از نیاز
از فراز خود ستائی زیر گام افتاده‌ام
جذبهٔ شوقم چنان از صحنهٔ هستی ربود
گوئیا در عالم معنی زبام افتاده‌ام
همرهانم در عجب، کاینسان چرا آشفته‌ام
از پریشان خاطری در این کنام افتاده‌ام
بندهٔ آن جعد گیسویم که از روز ازل
پیچ در پیچ است و در دامش چه رام افتاده‌ام
آرزوی ساعتی مستی بدل بودم ز پیش
لیکن اکنون بر درش نا خورده جام افتاده‌ام
نام و ننگی در ضمیر مرد ژرف اندیش نیست
زان‌سبب در این مکان از قید نام افتاده‌ام
بیخودم ، آشفته‌ام ، سرتاپا گم گشته‌ام
گرچه من شمشیر شعرم از نیام افتاده‌ام
حسرت دیدار عطارم پس از خیام بود
من چه گویم کاندرین شوق از کلام افتاده‌ام
از کمال‌الملک و آن سحر آفرین کلکش مپرس
در عجب از آنهمه سحر مدام افتاده‌ام
گرچه الهامی بود این شعر شیوا یت (رفیع)
بیخودم آنسان که گوئی بی‌پیام افتاده‌ام
ادعای پختگی کردم به‌ملک عشق و شعر
عاقبت اقرار میباید که خام افتاده‌ام



مشتاق سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

گرید و خندد

مدام چشم من و لعل یار گرید و خندد
چو ابر و رعد که در نوبهار گرید و خندد
سبو به میکده و جام باده در کف ساقی
بروزگار من و عیش یار گرید و خندد
زسوز عشق شکرخنده شاهدان پریوش
روان به پیکر من شمع وار گرید و خندد
ز من بجو غم مجنون و شادمانی لیلی
چو سیب و نار که بر شاخسار گرید و خندد
صبا ز یوسف مصری شمیم وصل بیاور
که پیر کنعان بی اختیار گرید و خندد
سپندخال بطرف جمال یار تو گویی
همان خجسته خلیل است و نار گرید و خندد
زنامرادی فرهاد و کامرانی خسرو
هزار قرن دگر روزگار گرید و خندد
شب فراق به ویران وصبح وصل بگلشن
چو جغد و بلبل دل زار زار گرید و خندد
همیشه دیدهٔ (مشتاق) و نوك غمزهٔ خوبان
چنانکه رستم و اسفندیار گرید و خندد



اوحدی مراغه‌یی

قرن هشتم

توبه شکن

وه که امروز چه آشفته و بی‌خویشتنم   دشمنم باد بدین شیوه که امروز منم
شد چومویی تنم از غصهٔ نادیدن تو   رحمتی کن که زهجر تو چوموییست تنم
اثری‌نیست در این‌پیرهن از هستی من   وین تو باور نکنی تا نکنی پیرهنم
دهنت دیدم و تنگ شکرم یاد آمد   سخنی گفتی واز یاد برفت آن سخنم
از دهان تو چوخواهم که حدیثی گویم   یاوه گردد سخن از نازکی‌اندر دهنم
گربمیرم من و آیی بنمازم بیرون   تالب‌گور به ده جای بسوزد کفنم
آتش عشق تو از سینهٔ من ننشیند   مگر آن روز که درخاك نشانی بدنم
خلق‌گویند برو توبه کن از شیوهٔ عشق   می کنم توبه ولی باردگرمی‌شکنم
اگرم تیغ زنی برسرو رخ بنمایـــی   (اوحدی)نیستم، ارپیش رخت دم بزنم

* * *

نیاز کرمـــانی

معاصر

فراموشم مکن

ای‌نشسته در ضمیر من ، فراموشم مکن   باغم و درد فراموشی هم‌آغوشم مکن
زندگانی میکنم چون‌شعله باخودسوختن   زنده‌ام باسوز وسازخویش‌خاموشم مکن
می‌تراود تاشراب بوسه از جام لبت   از می اندوه و تنهائی قدح‌نوشم مکن
دودم وازشعله دارم دامنی رنگین بیر   این‌شرارازمن مگیر، ازنوسیه‌پوشم مکن
چون‌صبادر جستجوی‌خودبهرسویم مکش   همچوگیسوی‌سیاهت خانه‌بردوشم مکن
این‌دل در د آشنارا درشرار غم بسوز   هرچه میخواهی‌بکن، اما فراموشم مکن

اقبال لاهوری

معاصر

شرار زندگی

دمادم نقشهای تازه ریـزد   بیک صورت قرار زندگی‌نیست
اگر امروز تو تصویر دوش است   بخاك تـو شرار زنـدگی نیست

محمد باقر نیری (سمنانی)

معاصر

رفیع

رفیع آنکه خدایش به تن توان بخشید
زرنج خویش بما گنج شایگان بخشید

پس از نوشتن تاریخ شهر خود (سمنان)
نوشت (قومس) و بر مرده‌ای روان بخشید

نوشته‌های کهن را زلابلای قرون
برون کشید و به یک جایگه مکان بخشید

پرندگان سخن را که تارومار بدند
به یک کتاب درآورد و آشیان بخشید

به چهره‌های نهان گشتهٔ غبار آلود
ز کلک چهره گشایش رخ عیان بخشید

بمردگان کهن سال روزگار قدیم
ز سعی و همت خود عمر جاودان بخشید

اگرچه زندهٔ ما جز و مردگان آورد(۱)
چو کار اوست بزرگ و گران، توان بخشید

بسال سیصد و چار از پس هزار و چهل
(رفیع) دسته گلی را بدوستان بخشید

زطبع (نیری) این چامه را چو اصغا کرد
یکی دو جلد کتابش به رایگان بخشید

امیرخسرو دهلوی

قرن هفتم و هشتم

سلطانی هنوز

جان ز تن بردی و در جانی هنوز
دردها دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه‌ام بشکافتی
همچنان در سینه پنهانی هنوز

ملک دل کردی خراب از تیر ناز
وندرین ویرانه سلطانی هنوز

من ز گریه چون نمک بگداختم
تو ز خنده شکرستانی هنوز

جان ز بند کالبد آزاد گشت
دل بگیسوی تو زندانی هنوز

پیری و شاهد پرستی ناخوش است
(خسروا) تا کی پریشانی هنوز

(۱) درصفحه ٤٦٥ تاریخ قومس نام ایشان در اثر اشتباه چاپی جزو شاعران مرحوم آمده است

وحید دستگردی

معاصر

پند پدر

با پسر گفت : مرد دانشمند
کز غم دهر برکران میباش

یکدوروزی که در سرای سپنج
نوبت تست ، شادمان میباش

منشین کج چوخار و تیز زبان
همچو گل خنده در دهان میباش

در رهٔ کسب سود شاد بکوش
لیک دور از غم زیان میباش

غم مخور ورنه غم ترا بخورد
با خوشی یار و تو أمان میباش

درگذر از دکان سرکه فروش
خواستار می مغان میباش

کام دل گر نیابی از گیتی
ترک کن کام و کامران میباش

خوش و ناخوش هرآنچه آید پیش
خوش به پیش‌آمد جهـان میباش

پارسا تویسرکانی

معاصر

خرسندم و درویشم

افکنده زبس دوران در زحمت و تشویم
وحشت‌زده ازغیرم ، خجلت‌زده از خویشم

چون بیم‌وامیدی نیست‌دل‌را زجهان دیگر
لذت ندهد نوشم ، زحمت ندهد نیشم

این زندگی شیرین،تلخ است بمن آنسان
کز درد نپرهیزم ، وز رنج نیندیشم

چون خار مغیلان است، دردیده گل‌باغم
چون مرغ گرفتار است، درسینه‌دل‌ریشم

جز عشق نمی‌ورزم، جز دوست نمی‌خواهم
نه درهوس جاهم ، نه فکر کم و بیشم

من عاشق آن ماهم، پرسی اگر از دینم
من بندهٔ آن شاهم خواهی اگر از کیشم

از روز نخست استاد، درراهٔ طلب ننهاد
جز عشق فرا راهم ، جز دوست فرا پیشم

درویشی و خرسندی آنگوله که حافظ خواست
اکنون بمراد ماست خرسندم‌ودرویشم



عباس شهری
معاصر

خانهٔ سقراط

قصه شنیدم که یکی نیک مرد
منزل، در خانهٔ سقراط کرد
گفت: به سقراط که: ای هوشیار
از چه بود خانهٔ تو تنگ و تار
از چه بود؟ خانهٔ تو ای حکیم
تنگ تر از کاسهٔ چشم لئیم
گفت: به سقراط نگر، خانه چیست؟
خانه اگر تنگ بود عیب نیست
تیره اگر خانهٔ تنگ من است
شکر خدارا که دلم روشن است
نیست در این خانه چو ما را درنگ
غم نخورم گر که بود خانه تنگ
با همه این خانه که مشتی است خاك
پر نتوان کرد ز یاران پاك
در پی آن باش که در روزگار
از تو بماند اثری یادگار
نیست هنر نقره و زر داشتن
خانه بنا کردن و بگذاشتن
قدرت شاهان بلند اقتدار
چند صباحی است درین روزگار
لیك بود تا فلك چیره دست
سلطنت حکمت سقراط هست

جلال الدین بلخی (مولوی)
قرن هفتم

مست

من مست و تو دیوانه، ما را که برد خانه
صد بار ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم
هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا بخرابات آی تا لذت جان بینی
جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه

هر گوشه یکی مستی، دستی‌زده بر دستی
ز آن ساقی سر مستی با ساغر شاهانه
ای لولی بربط زن تو مست‌تری یا من؟
ای پیش چو تو مستی، افسون من افسانه
تو وقف خراباتی خرجت می و دخلت می
زین دخل بهشیاران مسپار یکی دانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد
وز حسرت آن مرده صد عاقل فرزانه
گفتم: ز کجایی تو تسخر زد و گفت: ای جان
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل، نیمیم ز جان و دل
نیمیم لب دریا باقی همه در دانه
گفتم: که رفیقی کن با من که منت خویشم
گفتا: که نبشناسم من خویش ز بیگانه
من بی سرو دستارم در خانهٔ خمارم
یک سینه سخن دارم آن شرح دهم یا نه؟

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

زنده تر شو

سکندر با خضر خوش نکته یی گفت
شریک سوز و ساز بحر و بر شو
تو این جنگ از کنار عرصه بینی
بمیر اندر نبرد و زنده تر شو

حسین مسرور (سخنیار)

معاصر

فردوسی نامه*

سحرگه که اندیشه بیدار بود / ز آلایش تن سبکبار بود
به نظارهٔ جلوهٔ ماهتاب / در دیدگان بست برروی خواب
برآسوده گیتی ز غوغای روز / همه خفته جز فکر گیتی فروز
کنار خط کهکشان روی ماه / درخشنده چون شاه پیش سپاه
در آن شب دل اندیشهٔ طوس داشت / به شاه سخن عزم پابوس داشت
بگفتم : دلا، ره دراز است و دور / بگفتا : نه با سرعت سیر نور
بگفتم : چه آری؟ مرا ارمغان / بگفتا : دم‌گرم و طبع روان
زگردی کز آن خاکدان آورم / ترا سرمهٔ چشم جان آورم
از آن برق رخشندهٔ جان فروز / تورا پرتوی آرم آفاق سوز
وز آن آب‌حیوان که درجام اوست / زآبشخور سرمدی نام اوست
تورا جرعه‌ای آورم خوشگوار / چوخوردی نفرسایدت روزگار
برآمد دل از سینه‌ام آه وار / شتابان چواندیشهٔ راهوار
زمرغ سحربال و پر وام کرد / همه راه را طی به یک گام کرد
چو بگشود دل، دیده برخاک او / چنین گفت: با تربت پاک او :
که ای میزبان میهمانت کجاست؟ / زمینا بلند آسمانت کجاست ؟
کجاماندی آن در یکدانه را ؟ / نه دردانه، گنجور درخانه را
مبادا کنی دست زحمت دراز / بدین سر که از وی شدی سرفراز
برویان بنفشه به پیرامنش / بگل غرقه‌کن فرق تا دامنش
بجشن هزارش هزاران هزار / بیا وز خنیاگران بهار
که بریاد او شادمانی کنند / برقصند و شهنامه خوانی کنند

* این منظومه را مرحوم حسین مسرور در سال ۱۳۱۳ شمسی به مناسبت جشن هزاره فردوسی و افتتاح آرامگاه این شاعربزرگ ملی‌ایران سروده ودر حضوراعلیحضرت فقید رضاشاه کبیر خوانده است . . .

تو ای ابر فرخندهٔ ژاله بار / خرامنده شو تا در لاله زار
ز هر برگ گل قطره‌ای وام کن / گلابی به سیمابگون جام کن
هر آنکس که آید بدین جشنگاه / فروشوی از چهره‌اش گرد راه
کجاخفته‌ای؟ ای بلند آفتاب / برون آی و برفرق گردون بتاب
نه اندر خور تست روی زمین / زجاخیز و برچشم دوران نشین
کجاماندی؟ ای روح قدسی سرشت / بچارم فلک یا بهشتم بهشت؟
به یک گوشه ازگیتی آرام تست / همه گیتی آکنده از نام تست
چو آهنگ شعر تو آید بگوش / بتن خون افسرده آید بجوش
زشهنامه گیتی پرآوازه است / جهان راکهن کرد و خود تازه است
توگفتی: جهان کرده‌ام چون بهشت / ازین پیش تخم سخن کس نکشت
زجاخیز و بنگر کزآن تخم پاك / چه گلها دمیده است برطرف خاک
نه آن گل که در مهرگان پژمرد / نخندیده برشاخ بادش برد
نه جور خزان دیده گلزار او / نه بردست گلچین شده خار او
بزرگان پیشینهٔ بی‌نشان / ز تو زنده شد نام دیرینشان
تودرجام جمشید کردی شراب / تو برتخت طاووس بستی عقاب
اگر کاوه زآهن یکی توده بود / جهانش به سوهان خودسوده بود
تو آب ابد دادی آن نام را / زدودی از او زنگ ایام را
تهمتن نمک خوار خوان تو بود / بهرهفت خوان میهمان تو بود
چو کلک تو راهٔ گزارش گرفت / سرراه بر تیر آرش گرفت
توئی دودمان سخن را پدر / به تو بازگردد نژاد هنر
چو بخت عرب برعجم چیره شد / همه روز ساسانیان تیره شد
نگونسارشد پرچم کاویان / کیان زادگی رخت بست ازمیان
به ایران درخشی فروزنده بود / که ایرانی از پرتوش زنده بود
زدم سردی شام فتح الفتوح / بیفسرد آن آتش انگیز روح

بهرجا شهی بود ایران نژاد
بخود نام (بنده خلیفه(۱)) نهاد

چو شه بندگی کرد و افتادگی
مخواه از دگر مردم آزادگی

برآورد تازی زبان ، دست قهر
دهان بست بر فارسی گوی شهر

زبان حکیمان و دانندگان
شده خاص عامان و خربندگان

بهنگام سامانیان بزرگ
برآن شدکه بگریزد از گاه گرگ

دگر باره این آسمان کبود
در ترکتازی بر ایران گشود

بدوران محمود ایران مدار
سخنور بسی بود در روزگار

همه مدح محمودشان پیشه بود
بکار دگرشان نه اندیشه بود

گهی مدحت یوز و بازش کنند
گهی وصف روی ایازش کنند

هر آن کس که درمدح بودی دلیر
پسندیده بودی بدرگاه میر

یکی را زر پیلوار آمدی
یکی را ز خسرو نثار آمدی

ز استاد خاقانی آرم سخن
که فرمود در نامهٔ خویشتن :

(بلی شاعری بود صاحب قبول
ز ممدوح صاحبقران عنصری

جز از طرز مدح و طراز غزل
نکردی ز طبع امتحان عنصری

نه تحقیق گفت ونه پند و نه وعظ
که حرفی ندانست از آن عنصری

به ده بیت، صدبدره وبرده یافت
ز یک فتح هندوستان عنصری

شنیدم که از سیم زد دیگدان
ز زرساخت آلات خوان عنصری)

کنونش از آن سیم وزر سودنیست
از آن دیگدانش بجز دودنیست

تورا گیتی از شاعران برگزید
زبان توشد گنج حق را کلید

قناعت نمودی به دوران خویش
به باغ خود و لقمهٔ نان خویش

نه والا بود چون تو گوینده را
که گردن نهد منت بنده را

حرام است بر زادهٔ ببر و شیر
که گردد ز پس ماندهٔ گرگ سیر

ولینعمت حکمت و پند و راز
ندارد بنان پارهٔ کس نیاز

---

(۱) مقصود کلمه (مولی امیرالمؤمنین) است .

همی داشتی در دل این آرمان
یکی آرمان برتر از آسمان

که برچرخ سائی سر خامه را
به نظم آوری باستان نامه را

نمائی به ایرانی خسته جان
نیاکان کوشندهٔ پهلوان

مگر فر پیشینه یاد آورند
گذر برره پیشداد آورند

زبان کهن گشتهٔ پهلوی
کنی تازه چون عهد کیخسروی

بدین آرمان رنج بردی بسی
بیابد چو کوشنده باشد کسی

برافراختی قامت رستمی
نشان دادی از همت آدمی

سخن پرچم پر درخشش تو بود
قلم تیغ، واندیشه رخش تو بود

توئی دومین کاوهٔ روزگار
درفش توشهنامهٔ نامدار

گراو عهد ضحاك را پاره کرد
پی تازی از کشور آواره کرد

تو ایرانیان را شدی رهنمای
بفر فریدون و راهٔ نیای

خدایت بدان کار پیروز کرد
شب تار ایران به تو روز کرد

شگفتا چنان همت نامدار
که‌سی‌سال برجای‌ماند استوار

نه پیری توراکرد در کار سرد
نه از بینوائی شدت روی زرد

تنت گرز پیری گران خیز بود
دماغ جوان آتش انگیز بود

زجاخیز و بنگر که‌درخاك طوس
بدستی زمین نیست بی‌جای‌بوس

اگر بیمت از طعنهٔ عنصری است
زمانه نشسته پی داوری است

سخنهایتان سربسر گوش کرد
تورا ماند واورا فراموش کرد

چه ترسی؟ که میمندئی زنده است
هزاران چو میمندی‌ات‌بنده است

اگر شاهت از پیل خود بیم داد
وزیر دغل جای زر سیم داد

چو تو بیدق افراشتی برق‌وار
چو محمود را مات کردی هزار

گرت بستن بند طوس آرزوست
خراسان زنام تو پر آبروست

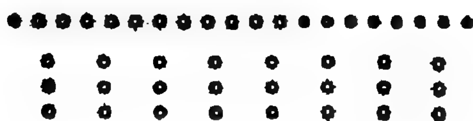
اگر ناصرالدینیان(۱) اند کند
مخور غم جهان جمله‌ناصر لکند(۲)

---

(۱) اشاره به‌سلطان محمود است.

(۲) ناصرلک سپهبد طبرستان وحامی‌فردوسی

وگر باکت از حشمت غزنوی است — پناه تو شاهٔ جهان پهلوی است
بدو مادر بخت زادن گرفت — درخت کیان باردادن گرفت
شب تیره برچید چرکین پلاس — دم صبح پوشید زرین لباس
خدیو هنرجوی و شاعرنواز — تورا خواست از شاعران سرفراز
برافراخت برمه کلاه تورا — پی افکند آرامگاه تورا
هماناکه شاه جهان پهلوی — اداکرد ، دین شه غزنوی
اگر غزنوی وعده کرد و نکرد — شهٔ ما نفرموده کرد اینت مرد
جهان تاجهان است شه زنده باد — هزارش چو(سرور)گوینده باد
برآمد یکی نعره از قعر خاک — نه از خاك از آن مرقد تابناك
بگفت: ای گرانمایه فرزند من — ز پشت سخن پاك پیوند من
هماورد من در همه خاك نیست — مرا از چنین خاکیان باك نیست
(مرا زنده پندار چون خویشتن — من آیم بجان، گرتو آئی بتن
در ودم فرستی ، فرستم درود — بخوانی، بیایم ز گنبد فرود
دعای تو برهرچه آرد شتاب — من آمین کنم تاشود مستجاب)(۱)
چوآن مژدهٔ غیبم آمد بگوش — زشاهٔ سخن یا ز فرخ سروش
برافراشتم سوی دادار دست — که ای آفرینندهٔ هرچه هست
نگه‌دار اورنگ جمشید را — قوی پنجه‌کن شیرو خورشید را
به ایران فروغ کهن تازه‌کن — جهان را زنامش پرآوازه کن
نگهدارشاهنشهٔ راد را — فزایندهٔ دانش و داد را
چوآرایش کشور و لشکر است — بدو شادمان مرد دانشوراست
به ببخشای اورا بـه ایرانیان — که ایران از اویافت فر کیان



(۱) این سه بیت ازنظامی گنجه‌یی است .

رعدی آذرخشی
معاصر

خلوت عشق

یار باز آمد وغم رفت و دل آرام گرفت
بخت خندید و لبم از لب او کام گرفت
آن سیه پوش چو از پردهٔ شب رخ بنمود
جان من روشنی از تیرگی شام گرفت
تا نهانخانهٔ شب ، خلوت عشاق شود
مه رهٔ خیمگهٔ ابر سیه فام گرفت
آسمان گفت که با تابش خورشید صفا
شمع انجم نتوان بر لب این بام گرفت
غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان
دست چون دامن آن سروگل اندام گرفت
خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست
نگهی کرد وسخن شیوهٔ ابهام گرفت
شکرلله که پس از کشمکش وهم ویقین
لطف او داد من از فتنهٔ اوهام گرفت
گفت: دور از لب و کامم لب و کام تو چه کرد ؟
گفتمش بوسهٔ تلخی ز لب جام گرفت
گفت: در کورهٔ هجران تن وجانت که گداخت؟
گفتم: آن شعلهٔ عشقی که مرا خام گرفت
گفت: در محنت ایام دلت گشت صبور ؟
گفتم: این پند هم از گردش ایام گرفت
گفت: (رعدی) رقم رمز فصاحت ز که یافت؟
گفتم: از حافظ اسرار سخن وام گرفت

علی مظاهری (مظاهر)

معاصر

در مرگ حسین مسرور

غیر از بنفشه ها که سیه پوش گشته‌اند
پر پر کنید یکسره گلهای باغ را
بالالههای باغ بگوئید، تا ابد
روشن کنند در دل خود شمع داغ را

***

جامی به‌سنگ خورد وشرابی بخاك ریخت
سازی شکست و نغمه سرائی بخواب شد
بادی وزید وشمع نشاطی خموش گشت
قلبی فسرد و نقش امیدی بر آب شد

***

(مسرور) آن عطارد برج ادب کجاست؟
رفت آنکه آسمان ادب‌را ستاره بود
رنگین کمان شعروغزل بود و محو شد
در گوش نوعروس سخن گوشواره شد

***

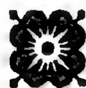
جام بلور عمر سخن پروری شکست
حیف از شراب شعر که در کام گور ریخت
چون روزگار، طاقت نوشیدنش نداشت
یک جرعه زان چشید و زجامش بدور ریخت

***

آن طایر خجسته پر آسمان (راز)
(الهام) از فرشتهٔ الهام میگرفت
شمشیر، دست مرد (قزلباش) می‌سپرد
از ساقیان (شهرسخن) جام میگرفت

***

خون شد دلش زدیدهٔ (مرگ پرنده) ای
درشعربهر مرغ قفس، رود، رود گفت
شاید بیاد جان عزیزش سکوت کرد
باید به روح پاك بلندش درود گفت



عبید زاکانی

قرن هشتم

آرزوی تو

هرگز دلم ز کوی تو جائی دگر نرفت
یکدم خیال روی توام از نظر نرفت
جان رفت و اشتیاق تو از جان بدر نشد
سررفت و آرزوی تو از سربدر نرفت
هرکو قتیل عشق نشد چون بخاك رفت
هم بی خبر بیامد و هم بی خبر برفت
در کوی عشق ، بی‌سروپائی نشان نداد
کو خسته دل نیامد وخونین جگر نرفت
عمرم برفت ، درطلب عشق و عاقبت
کامی نیافت خاطر و کاری بسر نرفت
شوری فتاد از تو در آفاق و کس نماند
کو چون (عبید) درسراین شور و شر نرفت

عبیدزاکانی

قرن هشتم

مقصود ما

جانا بیاکه بی تو دلم را قرار نیست
بیشم مجال صبر و سر انتظار نیست
دیوانه این چنین‌که منم در بلای عشق
دل عاقبت نخواهد و عقلم بکار نیست
گرخواندنت مراد و گرراندن آرزوست
آن کن که رای تست ، مرا اختیار نیست
ما را همین بس است که داریم درد عشق
مقصود ما ز وصل توبوس و کنار نیست
ای دل همیشه عاشق و همواره مست باش
کان کس که مست عشق نشد هوشیار نیست
با عشق هم نشین شو و از عقل برشکن
کو را به پیش اهل نظر اعتبار نیست
هرقوم را طریقی و راهی و قبله‌ایست
پیش (عبید) قبله بجز کوی یار نیست

اوحدی مراغه‌یی

قرن‌هشتم

دختر دنیا

عابدی شب بخواب در فکری
دید دنیا چو دختر بکری
کرد از وی سئوال کای دختر
بکر چو نی؟ بدین همه شوهر
گفت: دنیا که با تو گویم راست
که مرا هر که مرد بود، نخواست!
هر که نامرد بود خواست مرا
این بکارت از آن بجاست مرا

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

مرغ باغ ملکوت

روزها فکر من اینست و همه‌شب سخنم
که چرا فارغ از احوال دل خویشتنم
از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود؟
بکجا میروم آخر ننمایی وطنم
مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا؟
یا چه بودست؟ مرادوی ازین ساختنم
جان که از عالم علویست یقین میدانم
رخت خود باز برآنم که همانجا فگنم
یا مرا بر در خمخانهٔ آن شاه برید
که خمار من از آنجاست همانجاشکنم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاك
دوسه روزی قفسی ساخته اند از بدنم
ای‌خوش آن روز که‌پرواز کنم تا در دوست
به امید سر کویش پر و بالی بزنم
کیست درگوش؟ که او می‌شنود آوازم
یا کدامست؟ سخن می‌کند اندر دهنم
کیست در دیده؟ که از دیده برون می‌نگرد
یا چه‌جانست؟ نگویی که منش پیرهنم
تا به تحقیق مرا منزل و ره ننمایی
یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم
می وصلم بچشان تا در زندان ابد
از سر عربده مستانه بهم در شکنم

من بخود نامدم اینجاکه بخود بازروم
آنکه آورد مرا باز برد تا وطنم
تو مپندار که من شعر بخود می‌گویم
تا که هشیارم وبیدار یکی دم نزنم

****

نصرت الله کاسمی

معاصر

پیام به یار

بدماوند اگر بگذری ای بادسحر
از من خسته پیامی ببر دوست ببر
تا که آشفته نسازیش شکر خواب صبوح
نرم نرمک ز بر بستر خوابش بگذر
دستی آرام بکش بر سر آن خرمن مشک
بوسی آهسته بزن بر لب آن کان گهر
چون ز هم باز شدش نرگس آلوده بخواب
آن زمان پیشترك شو ببرش ساز مقر
مشنو، بانگ وی و دست کنش درگردن
منگر خشم وی و تنگ بگیرش دربر
گوید ار پیش میا پیشترك شو به شتاب
گوید ار بوسه مزن بوسه بزن افزونتر
وعده ، ، باور مکن ووقت غنیمت بشمار
که بسی وعده بدادست و نبردست بسر
به فریبش مرو ازره که بدین مکروفسون
تشنه کشته است بسی را به لب آب خضر

برکنش جامهٔ خواب از تن و یکباره بنه
چهرهٔ خویش بر آن سینهٔ همچون مرمر
فرصت از دست مده یک دمش آسوده مهل
همچو گل گاه به زیر افکنش و گه به زبر
بگزش گردن بادندان چون شاخ نبات
بمزش گونه با لبها چون تنگ شکر
همه اینها کن و آنها که بتو آموزد
این دل با هنر بلهوس و سوسه گر
وندر آن حال مرا نیز فراموش مکن
و ز من خون شده دل گه به گهی یاد آور
سخنانی که شمردم بتو آور به زبان
بی کم و بیش بگوشش همه را باز شمر
آنچه دیدی بنما، و آنچه شنیدی برگوی
نکته یی را مگذار آنکه بماند مضمر
شرح حال من دلخسته فروخوان براو
گرچه دانم سخنان تو ندارد باور
بازگوی این چه طریقی است؟ که بگرفتی پیش
نه خبر پرسی از من نه فرستی توخبر
ره و رسم تو نه این بود که من دیدم پار
از چه امسال گرفتی ره و رسم دیگر
با من امسال ترا بود جز این قول و قرار
مگر آنها که بگفتی همه رفتت ز نظر
گشت با رفتن تو نقشهٔ من نقش برآب
آتشی جست و بشد خرمن من خاکستر
جز خیال تو نداریم هوایی در دل
جز هوای تو نداریم خیالی در سر
دور گشتم ز چه؟ از عشوهٔ آن نرگس مست
دور گشتم ز چه از طرهٔ آن سنبل تر
دور گشتم ز چه از آن لب خوشتر از قند
دور گشتم ز چه از آن رخ بهتر ز قمر

چون ترا شمع بساط دگران می‌بینم
مژه دردیده فرو میرودم چون نشتر
همه شب تا به‌سحر خواب به چشمم نرود
که چرا یادگری همسری و هم بستر
بخدایی که مرا کرده چنین خوار وزبون
بخدایی که ترا داده چنان عزت و فر
من همان عاشق دلباختهٔ پارینم
تو نئی یار وفاگستر پارینه اگر

امیرخسرودهلوی

قرن هفتم و هشتم

وداع

ابر می‌بارد ومن میشوم از یارجدا
چون کنم؟ دل بچنین روز ز دلدار جدا
ابر باران ومن ویار ستاده به‌وداع
من جدا اگریه کنان، ابرجدا، یارجدا
سبزه نوخیز وهوا خرم وبستان سرسبز
زاغک روی سیه‌مانده زگلزار جدا
نعمت‌دیده نخواهم که بماند پس از ین
ماند چون دیده از آن نعمت‌دیدار جدا
حسن تو دیر نماند چوز (خسرو) رفتی
گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

وحیددستگردی

معاصر

پرورش فرزند

فرزند خرد را بمشقت بزرگ کن
کز زحمت است هرکه براحت رسیده است
ز ورنه زچشم دهر بیفتد چو طفل اشک
این طفل بی‌هنر که تورا نور دیده است
پیوسته درنیاز و تنم باید آن پسر
کورا پدر بناز و نعم پرورید است
آسان کشد بساحل‌مقصود رخت بخت
آن ناخدا که سختی دریا کشیده است
در دور سرد، زندگی گرم میکند
مردیکه سرد وگرم جهانرا چشیده است
آخر بپستی اوفتد از مرتبه بلند
هرکس بلند و پست ازاول ندیده است
بس نازپرورا که بدرد نیاز مرد
چشم (وحید) دیده و گوشش شنیده است

اقبال لاهوری

معاصر

روزگار دانا

بسکه گردون سفله و دون پرور است
وای بر مردی که صاحب جوهر است

* * *

خواجه شمس الدین محمد جوینی

قرن هفتم

وفا

یا ترا من وفا بیاموزم
یا ز تو من جفا بیاموزم

یا وفا یا جفا ازین دو یکی
یا بیاموز یا بیاموزم

با تو چندان وفا کنم صنما
کاین جهان را وفا بیاموزم

به کدامین دعات خواهم یافت؟
که روم آن دعا بیاموزم

*****

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

تعصب

این جهان همچون درختست ای غلام
ما برو چون میوه‌های نیم خام

سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را
ز آنکه زیبا نیست و درخور کاخ‌را

چونکه پخت و گشت شیرین لب‌گزان
سست گیرد شاخها را بعد ازآن

سخت گیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون آشامی است



اقبال لاهوری

معاصر

پیام اقبال

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما
ای جوانان عجم، جان من و جان شما
غوطه ها زد درضمیر زندگی اندیشه ام
تا بدست آورده ام افکار پنهان شما
مهرومه دیدم نگاهم برتر از پروین گذشت
ریختم طرح حرم در کافرستان شما
تاسنانش تیز ترگردد فرو پیچیدمش
شعله یی آشفته بود اندر بیابان شما
فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق
پارهٔ لعلی که دارم از بدخشان شما
می رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند
دیده ام از روزن دیوار زندان شما
حلقه گردمن زنید ای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاگان شما

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

شهر عشق

گفت: معشوقی به عاشق کای فتی
تو به غربت دیده ای بس شهرها
گو کدامین شهر، از آنها خوشترست؟
گفت: آن شهری که در آن دلبرست
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود
که مرا با تو سر سودا بود

سعدی شیرازی

قرن هفتم

شیدایی

یک روز به شیدایی در زلف تو آویزم
زآن دو لب شیرینت صد شور برانگیزم

گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر
ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد
من بعد بدان شرطم کز توبه بپرهیزم

سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد
خاک سر هر کویی بی فایده می بیزم

در شهر به رسوایی دشمن بدفم برزد
تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم

مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر
فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم

گفتی: بغمم بنشین یا از سر جان برخیز
فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم
ور با تو بود دوزخ در سلسه آویزم

با یاد تو گر (سعدی) در شعر نمی گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

نعمت الله ولی

قرن هشتم و نهم

طالب حق

ماعاشق مستیم و طلبکار خداییم
ما باده پرستیم و ازین خلق جداییم

برطور وجودیم چو موسی شده از دست
بی پا و سر آشفته و جویای لقاییم

روحیم که در جسم نباشد که نباشیم
موجیم که در بحر بیک جای نپاییم

در صومعهٔ سینهٔ ما یار مقیمست
ما از نظر ش صوفی صافی صفاییم

ماغرق محیطیم، نجوییم دگر آب
ای بر لب ساحل، تو چه دانی که کجاییم

گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم
گاهی شده در غرب و گه از شرق برآییم

* * *

ظهوری ترشیزی

اواخر قرن دهم

دلبری رقاصان

غم وغصه چون تارک بدسگال / ز رقص سهی قامتان پایمال
ز هرسو دلی مبتلا می‌کنند / بخاطر فریبی چها میکنند !
کمرها چو درپیچ و تاب آورند / چه‌دلها که دراضطراب آورند
به افشاندن دست ، مانند گوش / به پرچیدن پای دز دند هوش

هلالی جغتائی

قرن دهم

نهفتن نمیتوان

مشکل غمی است‌عشق که گفتن‌نمیتوان / این مشکل دگر که نهفتن نمیتوان

صائب تبریزی

قرن یازدهم

عمر جاودان

بگو به‌خضر که جزمرگ‌دوستان دیدن / چه‌بهره‌بردی؟ ازاین‌عمرجاودانی‌خویش

رحمت‌علی‌شاه

اواخر قرن سیزدهم

نقش جاوید

نقش کردم رخ زیبای تودر خانهٔ‌دل / خانه ویران‌شدوآن نقش‌به‌دیوار بماند

خاقانی شیروانی

قرن ششم

کام وعشق

به خرد راه عشق می پوئی؟ / به چراغ آفتاب میجوئی؟
مرد کامی و عشق میورزی؟ / در زکامی و مشک میبوئی؟

علی صدارت (نسیم)
معاصر

جستجو

ندانمت به زمین یا در آسمان جویم
چگونه؟ ره بتو یابم کجا؟ نشان جویم
تو بهتر از مه وخورشید و برتر از فلکی
تورا چگونه؟ در این تیره خاکدان جویم
نه مردمیست کز این دیو مردمت دانم
خطاست، چون تو کسی رازنا کسان جویم
تو برکناری از این ناکسان که خاروخسند
تو را میانهٔ گلهای بوستان جویم
میان باغ چو پروانه هر گلی بویم
ببوی آنکه گلی چون تو زآن میان جویم
سفر به زورق سیمین مه کنم آغاز
تو را به پهنهٔ این چرخ بی کران جویم
سراغ کوی تو را از فرشتگان گیرم
نشان پای تو در راهٔ کهکشان جویم
تورا ز خندهٔ شادی فزای صبح بهار
تو رازحالت حزن آور خزان جویم
به تیره شب زرصد گاه شوق وبام امید
تو رازتابش تابنده اختران جویم
تو رازسرخی آنخون که شامگه خورشید
ز دیده ریخت بدامان آسمان جویم
میان بزم حریفان چو جام، خنده زند
تو را به گریهٔ مستانه زین وآن جویم

گهت ز خندهٔ برق و گهی ز گریهٔ ابر
گهت ز نغمهٔ غان نغمه خوان جویم
گهت ز آهٔ ستمدیده ، گه ز اشک یتیم
گهت ز نالهٔ رنجور و ناتوان جویم
گه از رمیده غزالی ز جفت مانده جدا
گهت ز مرغک گم کرده آشیان جویم
تو را ز آه که از دل بر آرم از سر سوز
تو را زاشک که دارم به رخ روان جویم
تو را بیاد من آرد ، بباغ خندهٔ گل
نشان چون تو گلی را ز باغبان جویم
نه نامی و نه نشانی مراست از تو بدست
توخود بگو بکجا؟ یا بمت ، چسان؟ جویم
جهان آب وگل از چون تو دلنواز تهیست
مگو نشان تو را در جهان جان جویم
ندیده روی توترسم مرا سرآید عمر
ز بیم جان نبود کز اجل امان جویم
من آن نیم که بهر دلبری سپارم دل
از آن تست دلم ، چون تو دلستان جویم
بهر گلی نتوان عشق باخت ، چون بلبل
گلی چو روی تو در گلشن جهان جویم
من آرزوی تو دارم زهی خیال محال
رسیده جان به لب و عمر جاودان جویم
مگر نثار کنم بی دریغ در قدمت
همی گهر ز دوچشم گهرفشان جویم
شوم (نسیم) وگل افشان کنم گذرگهٔ تو
بهر کجا گل ونسرین وارغوان جویم

اوحدی مراغه‌یی

قرن هشتم

حسرت ستاره

ز شرم روی تو در باغ، وقت گل چیدن
گل آب گردد و از دست باغبان بچکد

ز حسرت رخت ای آفتاب در هر صبح
ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد

چه سود؟ چاه زنخدان سر نگون که ترا ست
چو قطره‌ای نگذاری که رایگان بچکد

نگاهداشتن خون (اوحدی) تا کی ؟
بهل، بهل که بر آن خاك آستان بچکد

انوری ابیوردی

قرن ششم

آرام جان من کو ؟

ای مردمان بگوئید، آرام جان من کو ؟
راحت‌فزای هر کس، محنت‌رسان من کو؟

نامش همی نیارم بردن به پیش هر کس
گه گه بناز گویم : سرو روان من کو؟

در بوستان شادی، هر کس بچیدن گل
آن گل که نشکنندش در بوستان من کو؟

جانان من سفر کرد، با او برفت جانم
باز آمدن از ایشان، پیداست، آن من کو؟

هر چند در کمینه نامه همی نیرزم
در نامهٔ بزرگان زو داستان من کو؟

هر کس بخانمانی دارند مهربانی
من مهربان ندارم، نامهربان کو ؟

******
**

محمد حسین شهریار

معاصر

نی محزون

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من دارم و من میدانم
که تو از دوری خورشید چها میبینی
تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی بسر بالینی
هر شب از حسرت ماهی من و یک دامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی
همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه، تو هم از طالع من غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که توام آینهٔ بخت غبارآگینی
باغبان خار ندامت بجگر میشکند
برو ای گل، که سزاوار همان گلچینی
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
توچنین خانه کن و دل شکن ای باد خزان
گر خود انصاف دهی مستحق نفرینی
کی؟ بر این کلبهٔ طوفان زده سر خواهی زد
ای پرستو که پیام آور فروردینی
(شهریارا) اگر آئین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

اوحدی مراغه‌یی
قرن هشتم

مست رهزن

مست آمدم امشب که سر راه بگیرم
یک بوسه بزور از لب آن ماه بگیرم
دانم که دهد عقل نکو خواه مرا پند
لیکن عجب ار پند نکو خواه بگیرم
تا هیچ کسم راز دل ریش نداند
این اشک روان بررخ چون کاه بگیرم
هر چند بکوشد که به بیگاه بیاید
من نیز بکوشم که ز ناگاه بگیرم
گرز آن که بیالای بلندش نرسد دست
در دست کشم زلفش و کوتاه بگیرم
از چاهٔ زنخ گر ندهد آب چو دزدان
بر قافلهٔ عشق سر چاه بگیرم
دست ار بر کابش نتوانم برسانید
باشد که عنان دل گمراه بگیرم
زآن ساعد وزلف ارکمری سازم و طوقی
باج از ملک و تاج سر از شاه بگیرم
با (اوحدی) ار حیلت روباه کند کس
من نیستم آن شیر که روباه بگیرم

عبید زاکانی
قرن هشتم

زحد بگذشت

سیاه‌چرده بتم را نمک زحد بگذشت
عتاب او چو جفای فلک زحد بگذشت
لطافت لب ودندان و مستی چشمش
چومی‌پرستی ما یک به‌یک زحد بگذشت

علی صدارت (نسیم)

معاصر

ای اشک

ای اشک دوگونه ام بگوهر گیر وین جان و تنم در آب و آذر گیر
چون در شب تیره دامن گردون دامان و برم‌را در اختر گیر
نرمک نرمک ز دامنم بگذر داماں وی آن مهٔ فسونگر گیر
یکره مگرش بما گذار افتد ای اشک گذرگهش بگوهر گیر
خونین شو و این رخان چون زررا از لعل مذاب زیب و زیور گیر
چون پرتو صبحگاهی خورشید داماں افق بخون سراسر گیر
و انگاه ز دامن افق بر شو وین گنبد نیلفام در بر گیر
زین گنبد نیلگون فراتر رو زین کاخ گهر نشان فراترگیر
چون ژاله ز برگ گل ببال شوق زی اوج فضای بیکران پر گیر
درچشمهٔ نور غوطه زن یک چند و ز خود رو و زندگانی از سرگیر
از سوز درون من چو اخگر شو وانگاه بخرمن ستم در گیر
تا نشئهٔ جاودان غم بخشی صهبا شو و جا درون ساغر گیر
گر دست دهد بدستگیری کوش دست من نا توان مضطر گیر
از این دل تنگ عقده‌ای بگشای زین خاطر خسته بار غم برگیر

اقبال لاهوری

معاصر

رمز عشق

رمز عشق تو به ارباب هوس نتوان گفت سخن از تاب و شب شعله به خس نتوان گفت
تو مرا ذوق بیان دادی و گفتی : که بگوی هست در سینهٔ من آنچه به کس نتوان گفت
از نهانخانهٔ دل خوش غزلی می‌خیزد سر شاخی همه گویم به قفس نتوان گفت
شوق اگر زندهٔ جاوید نباشد عجب است که حدیث تو درین یک دو نفس نتوان گفت

قاسم انوار

قرن هشتم و نهم

مشتاق دیدار

گریبان می درم هر دم که دامان درمکش از ما
که ما مشتاق دیداریم و رندو عاشق و شیدا
بچشم مست میگونت، بگو ای ترك یغمایی
که آخر چیست مقصودت ز چندین غارت دلها
از آن خورشید رخسارت سوادزلف یک سو کن
که مشتاقان بروز آیند، از تاریکی شبها
چنان در عشق یک رویم که گر تیغم رود برسر
بروز امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا
ز سر تا پا همه جانم که غرق عشق جانانم
همه عشقست ارکانم ، ز پاتا سر ز سر تا پا
ز زلفت دل پریشانست ، گفتم ، گفت : عاشق را
شراب لعل می باید علاج علت سودا

انوری ابیوردی

قرن ششم

یادگارها

بیا که با سر زلف تو کارها دارم
زعشق روی تو در سر خمارها دارم
بیا که چون تو بیائی بوقت دیدن تو
ز دیدگان قدمت را نثارها دارم
بیا که بی رخ گلرنگ و زلف گلبویت
شکسته در دل و در دیده خارها دارم
بیا که در پس زانوز چند روز فراق
هزار ساله فزون انتظارها دارم
چو آمدی مرو از نزد من که در همه عمر
بوسه با لب لعلت شعارها دارم
ز جور بخت من و روزگار محنت تو
ذخیره های بسی روزگارها دارم
مرا زیاد مبر آن مبین که در رخ و چشم
ز گوش و گردن تو یادگارها دارم

اقبال لاهوری

معاصر

آرزو آفرین

به کویش ره‌سپاری، ای‌دل، ای‌دل
مرا تنها گذاری، ای‌دل، ای‌دل
دمادم آرزوها آفرینی
مگر کاری نداری، ای‌دل، ای‌دل

خاقانی شیروانی

قرن ششم

در ساحت زمانه

درساحت زمانه زراحت نشان مخواه
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
گردر دم نهنگ در آئی نفس مزن
وردر دل محیط درافتی کران مخواه
از ساغرسپهر تهی کیسه می مخور
و ز سفرهٔ جهان سیه کاسه نان مخواه
همت کفیل تست، کفاف از جهان مجوی
درباسبیل تست، نم از ناودان مخواه
گودرد دل قوی شو و گوتاب تب فزای
زین گل شکرمجوی و از آن ناردان مخواه

محمدحسین شهریار

معاصر

پیروی ازروزگار

امان که کار من ای شوخ، زار کردی ورفتی
به شوخی آمدی و کارزار کردی ورفتی
بجنگ مردم آزاده، روزگار رودسخت
توهم! که پیروی از روزگار کردی ورفتی
نه من انیس چراگاهٔ عیش ونوش توبودم؟
چو در کمند فتادم فرار کردی ورفتی

فلکی شروانی

قرن ششم

بازیچهٔ روزگار

سودا ز دهٔ فراق یارم بازیچهٔ دست روزگارم
تا چیده گلی ز گلبن وصل صد گونه نهاد هجر خارم
بی آنکه شراب وصل خوردم از شربت هجر در خمارم
اندیشهٔ دل نمیگذارد یک لحظه مرا که دم برآرم
ای دل سره میکنی چنین کن ! مگذار مرا که سر بخارم
نتوانم گفت کز غم دل ایام چگونه میگذارم
از بهر خدای را نگوئی ای دل که ز دست تو چه دارم
یکباره سیاه گشت روزم یکباره تباه گشت کارم
این جامهٔ صبر چند پوشم؟ این تخم امید ، چند کارم
کارم همه انتظار و صبراست من کشتهٔ صبر و انتظارم
دل دادم و رفت دلنوازم غم دارم و نیست غمگسارم
عید آمد و شد جدا ز من یار عیدم چه بود ؟ چو نیست یارم
ای آنکه ز بیم خصم نامت گفتی به زبان همی نیارم
با این همه کز پی تو گریم حقا که هنوز شرمسارم
هر شب ز فراق تو نگارا رخساره بخون همی نگارم
راز دل من ، اگر نه ای تو آگاه ز نالههای زارم
جز نقش خیال تو نجویم بر هر چه دو دیده برگمارم
دریاب ز بهر روز فردا امروز مرا که سخت زارم

* * *

خاقانی شیروانی

قرن ششم

خیاط روزگار

خیاط روزگار به بالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

اوحدی مراغه‌یی

قرن هشتم

پیوند یار

سر پیوند ما ندارد یار — چون توان‌شد؟ ز وصل برخوردار
همدمی نیست تا بگویم راز — خلوتی نیست تا بگریم زار
در خروشم ز صیت آن‌معشوق — در سماعم ز صوت آن مزمار
بلبل مستم اندرین بستان — غلغلی بستم اندرین گلزار
مطربم پرده‌ها همی سازد — که در آن‌پرده نیست کس را بار
منم آن والهٔ پریشان سیر — منم آن عاشق قلندر وار
گوش بر چنگ و چشم برساقی — جام در دست و جامه درخمار
همه مستان در آمدند بهوش — مست ما خود نمیشود هشیار
همه پویندگان آن راه‌اند — همه جویندگان آن دیدار
(اوحدی) گر حکایتی داری — فرصت است این زمان بیا و بیار
سخنی ز آن رخ نهفته بگو — نفسی زین دل گرفته برآر
میوه پختست، ریزشی میکن — ابر پیداست، قطره‌ای میبار
نکته ای باز ران از آن دفتر — اندکی باز گوی از آن بسیار
شربتی ده که کم شود جوشش — داروئی ده، که به شود بیمار
چیست؟ این ناله وفغان در شهر — چیست؟ این‌شور و فتنه در بازار
همه در جستجو و او فارغ — همه در گفتگو و او بیزار
راه بسیار شد مرنجان خر — دزد همراه شد میفگن بار

نظام وفا

معاصر

عفت

رخ میان هالهٔ عفت نهفتن مشکل است
ورنه زیر چادری پنهان‌شدن دشوار نیست

اقبال لاهوری
معاصر

یارب ...

یارب درون سینه دل با خبر بده
در باده نشأه را نگرم آن نظر بده

این بنده را که با نفس دیگران نزیست
یک آه خانه زادمثال سحر بده

سیلم مرا بجوی تنگک مایه‌یی مپیچ
جولانگهی بوادی و کوه و کمر بده

سازی اگر حریف یم بیکران مرا
با اضطراب موج، سکون گهر بده

رفتم که طایران حرم را کنم شکار
تیری که نافکنده فتد کارگر بده

خاکم به نور نغمهٔ داود برفروز
هر ذرهٔ مرا پر و بال شرر بده

اقبال لاهوری
معاصر

زکجاست؟

درون سینهٔ ما سوز آرزو ز کجاست؟
سبو زماست و لی باده در سبو زکجاست ؟
گرفتم اینکه جهان خاك و ماکف خاکیم
به ذره‌ذرهٔ مادر دجستجو زکجاست ؟
نگاهٔ ما به گریبان کهکشان افتد
جنون ما زکجا؟ شورهای وهو زکجاست ؟

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
معاصر

ترانه‌ای دارم

دختر ناز دانه‌ای دارم
بحر غم را کرانه‌ای دارم

با همه بی‌نوائی و حسرت
سر خوشم، چون ترانه‌ای دارم

ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

اینهم غم دیگر

شنید ستم غم رامیخوری، اینهم غم دیگر
دلت برماتم میسوزد ، اینهم ماتم دیگر
بدل هرراز گفتم بر لب آوردش دم دیگر
چه‌سازم‌تابدست آرم‌جز این دل محرم دیگر
مرا با گندم‌خالش‌سر و کار است‌ای واعظ
حدیث جنت و کوثر بگو باآدم دیگر
ز بی رحمی نماید تیر خود راهم دریغ ازدل
که داندزخم اورانیست‌جزاین مرهم دیگر
جهانی را پریشان کرد از آشفتن یک مو
معاذالله اگر بگشاید ازگیسوخم دیگر

* * *

ناشناس

؟

چراغ آرزوها

یک لحظه چراغ آرزوها پف کن
قطع نظر از جمال صد یوسف کن
یک قطره ازآن می برسانم به لبت
از لذت اگر مست نگشتی ، تف کن



علی محمد پیمان یغمائی (سمنانی)

معاصر

چیزی بجز تو نیست

نبود غمت غمی که ز سر وا کند کسی
دردی نه آن چنان که مداوا کند کسی
گفتم که سر عشق تو پنهان کنم ز خلق
نگذاشت سیل اشک که حاشا کند کسی
قومی به جستجوی تو، من سخت در شگفت
چیزی بجز تو نیست که پیدا کند کسی
شد غرق موج مردمک از جلوهٔ نگار
خورشید را چگونه؟ تماشا کند کسی
گفتی ز زشت در عجبم آن کجا و چیست؟
زیباست جمله چشم دل ار وا کند کسی
بازار نیست عرصهٔ یغمای خوان دوست
تا در قبال عرضه تقاضا کند کسی
از مردمی است دور که اندر وفای عهد
امروز را حواله بفردا کند کسی
(پیمان) نیاز خویشتن از بی نیاز خواه
از چون خودی مباد تمنا کند کسی

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

معشوق همین جاست

ای قوم به حج رفته کجائید، کجائید
معشوق همین جاست بیائید، بیائید
معشوق تو همسایهٔ دیوار به دیوار
در بادیه سرگشته شما در چه هوائید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم حاجی و هم کعبه و هم خانه شمائید
صد بار از این راه بدان خانه برفتید
یک بار از این خانه بر این بام بر آئید
گر قصد شما دیدن آن خانهٔ جانست
اول رخ آئینه به صیقل بزدائید
احرام چو بستید از آن خانه برستید
از خرقهٔ ناموس بکلی بدر آئید
آن خانه لطیفست نشانهاش مگوئید
از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمائید
کو؟ دسته ای از گل اگر آن باغ بدیدید
کو؟ گوهری از جان اگر از بحر جدائید
با این همه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس بر گنج شما پرده شمائید
رو بند گشائید ز سر پردهٔ اسرار
پس خویش بدانید که سلطان نه گدائید
گنجید، نهان گشته در این تودهٔ پر خاک
چون قرص قمر ز ابر سیه با زبر آئید

میرزادهٔ عشقی

معاصر

ناپایداری دنیا

بهار هرچه نشاط آور و خوش و زیباست
به عکس پائیز افسرده‌است وغم‌افزاست
همین کتیبه‌یی از بی‌وفائی دنیاست
از این معامله ناپایداریش پیداست
که هرچه سازد اول، کند خراب آخر

نوربخش کرمانی

معاصر

گنج پنهان

وین نکته همی آموخت پروانه به پروانه
کاین ما وتو افزاید افسانه به افسانه
جز شمع نباید جست، جز شمع نباید دید
درعشق ، من و ما شد بیگانه به‌بیگانه
بادیدهٔ دل بنگر، هم درتو بود پنهان
گنجی که همی‌جوئی، ویرانه به ویرانه
اوعاشق واومعشوق ،اوجاذب‌واومجذوب
در حلقهٔ ما می‌گفت، دیوانه به دیوانه
یک باده بود درجام ، دیدم به‌هزاران نام
هرچند که گردیدم میخانه بمیخانه
گر همسر مائی تو، مردانه زما بگذر
یکجا دل و دین را ده‌جانانه به‌جانانه
تا عشق مهندس شد درکعبهٔ دل مارا
بنمود بپا هر سو بتخانه به بتخانه

حسن وثوق (وثوق الدوله)

معاصر

مستزاد

گرگذری هست و نه در کوی تست برخطاست
ورنظری هست و نه برروی تست نابجاست
آنکه بسنجید رخت را به ماه زاشتباه
گفت: که همسنگ ترازوی تست ازتوکاست
وانکه بدان نرگس شهلای باغ بهرلاغ
گفت: که چون نرگس جادوی تست بی‌حیاست
وآن گل صدبرگ وهمه برگ وساز گرنه باز
برگ ونوایش ز گل روی تست بی‌نواست
شیوهٔ بدخوئی و ناز و عتیب ای‌حبیب
گرهمه گویند که آهوی تست این‌خطاست
خلق تو یکسر همه قهراست و کین دلنشین
باهمه گرجور و جفا خوی تست دلرباست
منع توشرقم دهد ای نوش لب درطلب
منع که از لعل سخنگوی تست اقتضاست

محمد بیرم خان

قرن دهم

غلام علی (ع)

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او اگرغلام علی نیست خاك برسراو
زقید خسروی هردوکون آزادست کسیکه ازدل وجان‌شدغلام‌قنبراو
به‌عهد هیچ پیمبرکسی نبودکه‌بود برادر و پدروابن‌عم پیمبراو
خدا کمال عجایب‌ازونمود که بود ظهور نادعلی شمه ای ز مظهر او

علی محمد پیمان یغمائی (سمنانی)

معاصر

فرهنگ طریقت

از پرتو نوری که زجانانه در اینجاست
به به که دل هرچه که صاحب نظر اینجاست

هستند برادر همه از منعم و درویش
آن نقطه که نشناخته زیروزبر اینجاست

تا چند خماری؟ سوی خمار بنه گـــام
جامی که نباشد زپیش دردسر اینجاست

دانسته ندانسته همه طـــالب حقیم
افسوس ندانیم که راهٔ گــذر اینجاست

لفظ اگر وچــون و چرا مغز مراخست
آن منطق بی‌چون وچرا واگر اینجاست

گم گشته ز خامی و تعصب‌در مقصــد
تاچند به دیوار زنم سر که در اینجاست

بی اسلحه بادیو درون جنگ نشا یـد
تاچند زبونی کـه سلاح ظفر اینجاســت

نیکی کـه به نیکـان بنمایند هنـر نیست
نیکی به بدان‌میشود اینجـا ، هنراینجـاست

فرهنگ طـریقـت لغت شـر نشناسـاه
هر لفظ که جزخیر بود بی‌ثمر اینجاست

در مصطبهٔ عشق سخن از غم وهم نیست
دردی‌کش راضی‌زقضا وقدر اینجاست

فیضی زعبـادت بـه‌شب و روز نبردیـم
آن‌جام‌سعادت کـه‌رسد‌درسحر اینجاست

هفتاد دو ملت همه در راهٔ جدا لند
آن ره که بود رهبر صلح بشر اینجاست
از دو دهٔ یغما همه دانند که (پیمان)
نو باوهٔ طغری وسلیل خطر اینجاست
در خم غدیر است خبر آنچه که حق است
آری، خبر اینجا ، خبر اینجا ، خبر اینجاست

ابوعلی سینا
قرن چهارم و پنجم

نکتهٔ ناگفته

اسرار وجود خام و آشفته بماند
و آن گوهر بس شریف ناسفته بماند
هرکس ز سر قیاس حرفی برگفت
و آن نکته که اصل بود، ناگفته بماند

سعدی شیرازی
قرن هفتم

دردای ومیدانی

گفتم : این درد عشق پنهان را
بتو گویم که خود تو درمانی
باز گفتم : چه حاجتست ای دل
که تو خود در دلی ومیدانی

امامی هروی
قرن هفتم

راه اسرار!

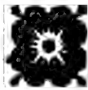
راهی ز زبان تا در دل پیوستست
کاسرار جهان و جان در آن ره بستست
تاهست زبان بسته، گشادست آن راه
چون گشت زبان گشاده، آن ره بستست

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

یاد آن ایام...

یاد آن ایـام، کز غفلت مجالی داشتیم
در غم جانان به رؤیا شور و حالی داشتیم
نی بسر سودای نامی، زین جهان پر زننگ
نی بدل امیدی، از هر بدسگالی داشتیم
فارغ از قیل ومقال زندگی، با شوق و شور
روزو شب در کوی اوقیل و مقالی داشتیم
طبع ما در نازکی همدم شدی باموی او
با خیال موی او نازک خیالی داشتیم
تو من عشرت ز غوغای دل فارغ ز غم
در تکاپو بود و، ماشوق وصالی داشتیم
آن زمانها رفت و اینک بافغان گوید: (رفیع)
یاد آن ایام، کز غفلت مجالی داشتیم



اوحدی مراغه‌یی

قرن هشتم

گرگ اجل

زین جامه‌ها چه فایده؟ چون میکند اجل
زین پرده‌ها چه سود؟ که بر ماهمی درند
کمتر ز مـور و مار شما را آن گـروه را
کـز بهر مور و مار تن خـویش پرورند
دست زمانه برسر مردم کند بـه صبر
آن خاك را که مردمش امروز برسرند
روزی امیر تخت نشین را نظـر کنی
کز تخت برگرفته بـه تابوت میبرند
گرگ اجل یکایک از ین گلـه می برد
وین گلـه را نگر که چه آسوده میچرد

امامی هروی

قرن هفتم

آینهٔ حق

با عشق دلی که آشنا نیست   جامست ولی جهان نما نیست
دل آینهٔ خدا نمایست   گر ز آن که به غیر مبتلا نیست
رو،ز آینه زنگ غیر بزدای   پس نیک ببین که جزخدا نیست
ای دل که نظر گهٔ خدایی   بر غیر وبت نظر روا نیست
دردتو دوای تست، کس را   مانند تو درد خود دوا نیست
قلبی تو ودر خلاص اخلاص   بهتر ز تو هیچ کیمیا نیست
هر دل که نه چون دل(امامیست)   با دوست ز غیر او جدا نیست



اوحدی مراغه‌یی

قرن هشتم

غنیمت

خوشا آن عزت و آن کامرانی   که ما را بود از ایام جوانی
سفر کردم به امید غنیمت   غنیمت عمر بود و گشت فانی
بدادم عمر و درد دل خریدم   چه شاید گفت؟ از این بازارگانی
رخم گل بودو بالا تیر گردید   گلم نیلوفری، تیرم کمانی
فراق دوستان بر جانم آن کرد   که در گلشن کند باد خزانی
ترا ای چرخ، بسیار آزمودم   همانی و همانی و همانی
چو خواهد برد، باد این لاله‌ها را   چه باید کرد، اینجا باغبانی؟!



کمال خجندی

قرن هشتم

چاه زنخدان

بخانه‌یی که‌چنین میهمان فرود آید
همای‌سدره در آن آشیان فرود آید

زهی سعادت وطالع که‌او شبی چون ماه
به کلبهٔ من بی خان ومان فرود آید

ز تشنگی دل‌وجان برچهٔ زنخدانش
گه این ز چاه بر آید گه آن فرود آید

بچشم نرگس اگر سر و بیند آن رخسار
کجا سرش بگل بوستان فرود آید

چو فوج ژاله که آید به اوج غنچه فرود
غم تو در دل تنگ آن چنان فرود آید

چو اشک را زدویدن بپازد آبله‌ها
رها کنم که بر آن آستان فرود آید

کمال خجندی

قرن هشتم

پند چنگ

دوش ازدر میخانه بدیدیم حرم را
می نوش وببین فسحت میدان کرم را

فرمان خرد، بر دل هشیار نویسند
حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را

ای مست گر افتی بسر تربت شاهان
مشتاق لب جام بیابی لب جم را

پای ستم ازساحت جان گرد بر آورد
بنشین و بمی با زنشان گرد ستم را

چنگت خبر ازراهٔ طرب داد ز پیران
بشنو سخن راست، مبین پشت به‌خم را

اقبال لاهوری

معاصر

در طلب کوش

می‌شود پردهٔ چشمم پر کاهی گاهی
دیده‌ام هر دوجهان را بنگاهی گاهی

وادی عشق بسی دور ودراز است ولی
طی شود جادهٔ صد ساله به آهی گاهی

درطلب کوش ومده دامن امید زدست
دولتی هست که یابی سر راهی گاهی

امامی هروی
قرن هفتم

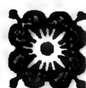
شهود

زدل بگذر، کرا پروای جانست — حدیث دل، حدیث کودکانست
نشان دل چه می‌پرسی؟ که ازجان — درین ره یادکردن بیم جانست
مرا وقتی دلی بودی و عمریست — که آن مانند دلبر بی‌نشانست
چو باجانان و دلبر درشهودم — دلم جانان و جانم دلستانست
چنان مستغرقم زانفاس لطفش — که‌گویی آب ترکیبم روانست
چنان در حیرتم‌زاسرار عیشش — که‌گویی آشکارم درنهانست
نفس درکشف این اسرارشرکست — یقین درکوی این مذهب‌گمانست
به اوگرهیچت ایمانست خود را — زره برگیر و بنگر کوعیانست
مرا وقتی‌که درخود نیست گردم — ببین گردیده‌یی داری‌که آنست
عبارت را خبر زین ماجرا نیست — (امامی)کافرست او درمیانست

جلال‌الدین بلخی (مولوی)
قرن هفتم

وحدت عشق

آن یکی آمد دریاری بزد — گفت: یارش کیستی؟ ای‌معتمد
رفت آن مسکین و سالی درسفر — درفراق دوست سوزید از شرر
پخته‌گشت آن سوخته پس‌بازگشت — بازگرد خانهٔ انبازگشت
بانگ زد بردر بصدترس وادب — تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب
حلقه زد یارش که بردر کیست؟ آن — گفت: بردرهم تویی‌ای دلستان
گفت: اکنون چون منی‌ای‌من درآ — نیست‌گنجایی دومن را در سرا



خاقانی شیروانی

قرن ششم

نقد جوانی

۱ زری که نقد جوانی است گم شد از کف عمر
درین سرا چهٔ خاکی که دل خرابم از او
به آب دیده نبینی؟ که خاك میشویم
بدان طمع که زر عمر بازیابم از او

عطار نیشابوری

قرن هفتم

حیرت

گم شدم در خود چنان کز خویش نا پیدا شدم
شبنمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم
سایه یی بودم ز اول بر زمین افتاده خوار
راست کآن خورشید پیدا گشت نا پیدا شدم
ز آمدن بس بی نشان و از شدن بس بی خبر
گوییا یک دم بر آمد، کآمدم من یا شدم
نه، مپرس از من سخن زیرا که چون پروانه یی
در فروغ شمع روی دوست نا پروا شدم
در رهٔ عشقش قدم در نه، اگر با دانشی
لاجرم در عشق هم نادان و هم دانا شدم
چون همه تن دیده می بایست بود و کور گشت
این عجایب بین که چون بینای نا بینا شدم
چون دل (عطار) بیرون دیدم از هر دو جهان
من ز تأثیر دل او بیدل و شیدا شدم

محمد حسین شهریار

معاصر

ترانهٔ جویبار

نالد بحال زار من امشب سه تار من — ای مایهٔ تسلی شبهای تار من
ای دل ز دوستان وفادار روزگار — جز ساز من نبود، کسی سازگار من
در گوشهٔ غمی که فراموش عالمی است — من غمگسار سازم و او غمگسار من
اشک است جویبار من و نالهٔ سه تار — شب تا سحر ترانهٔ این جویبار من
چون نشترم بدیده خلد نوشخند ماه — یادش بخیر، خنجر مژگان یار من
رفت و به اختران سرشکم سپرد جای — ماهی که آسمان بر بود از کنار من
آخر قرار زلف تو با ما چنین نبود — ای مایهٔ قرار دل بیقرار من
در حسرت تو میرم و دانم تو بی‌وفا — روزی وفا کنی که نیاید بکار من
از چشم خود سیاه دلی وام میکنی — خواهی مگر گرو بری از روزگار من
اختر بخفت و شمع فرومرد و همچنان — بیدار بود دیدهٔ شب زنده‌دار من
من شاهباز عرشم و مسکین تذرو خاک — بختش بلند نیست که باشد شکار من
یک عمر در شرار محبت گداختم — تا صیرفی عشق چه سنجد عیار من
جز خون دل نخواست نگارندهٔ سپهر — بر صفحهٔ جهان، رقم یادگار من
زنگار زهر خوردم و شنگرف خون دل — تا جلوه کرد اینهمه نقش و نگار من
در بوستان طبع حزینم چو بگذری — پرهیز نیش خار من ای گلعذار من
من (شهریار) ملک سخن بودم و نبود — جز گوهر سرشک در این شهر، یار من

اقبال لاهوری

معاصر

دل و گل

چه می‌پرسی؟ میان سینه دل چیست — خرد چون سوز پیدا کرد دل شد
دل از ذوق تپش دل بود، لیکن — چو یک دم از تپش افتاد، گل شد

حسن وثوق(وثوق الدوله)

معاصر

آینهٔ عیب خدا

خنک آن کس که نباشد پی آزار کسی
بار بر کس ننهد چون نبرد بار کسی

رشک بک سونهد وپاکدلی پیشه کند
نشود سرد دل از گرمی بازار کسی

آنکه راخنده به گفتار و به کردار رواست
چه زند خنده به گفتار و به کردار کسی

دل که هست آینهٔ غیب خدا ، عیب بود
که شود آینهٔ عیب کس و عار کسی

عیب خود بنگر و بر عیب کسان خرده مگیر
که حساب از تو نپرسند ز رفتار کسی

گوهر آدمی اندیشهٔ وی باشد و بس
جز بدان پی نتوان برد بمقدار کسی

گوهر خویش بپرداز ز زنگار هوس
زنگ بر وی مهل از درهم و دینار کسی

گر نه در اندك و بسیار کسانت طمع است
چند گوئی سخن از اندك و بسیار کسی

خوی آزاد بجوی وره تقلید مپوی
طلب منفعت از سخره و بیکار کسی

سعی کن تا نفزائی گره از بی خردی
چون بدانش نگشائی گره از کار کسی

بگذر از جامهٔ نو گر کفت از مایه تهی است
زیب اندام مکن جامه و دستار کسی

کام بردوخته از میوهٔ شیرینت به است
که نظر دوخته بر شاخهٔ پربار کسی

سخن قیمتی و ساده همین است (وثوق)
گر سخن فهم کند خاطر ایثار کسی

اقبال لاهوری

معاصر

انقلاب روز و شب

آتشی افروز از خاشاك خویش
شعله یی تعمیر کن از خاك خویش

گرم رو ، در جستجوی سرمه یی
واقف از چشم سیاه خود نه یی

سوز عشق از دانش حاضر مجوی
کیف حق از جام این کافر مجوی

گردش گردون گردان دیدنی است
انقلاب روز و شب فهمیدنی است

ای اسیر دوش و فردا درنگر
در دل خود عالم دیگر نگر

رشحه اصفهانی

قرن دوازدهم

برق غم

جفا و جور تو عمری، بدین امید کشیدم
که بینم از تو وفائی، گذشت عمر و ندیدم
سزای آنکه تورا برگزیدم از همه عالم
ملامت همه عالم ببین چگونه شنیدم
زدی به تیغ جفایم، فغان که نیست گناهی
جز اینکه بار جفایت بدوش خویش کشیدم
اگرچه سست بود عهد نیکوان همه اما
به سست عهدیت ای مه ندیدم و نشنیدم
دلم شکستی و عهد تو سنگدل نشکستم
ز من بریدی و مهر از تو بی وفا نبریدم
تهی نگشت ز زهر غم تو ساغر عیشم
از آن زمان که شراب محبت تو چشیدم
کنون ز ریزش ابر عطاش (رشحه) چه حاصل؟
چنین که برق غمش سوخت کشتزار امیدم

* * *

خاقانی شروانی

قرن ششم

سرای دلگیر

ای خواجه حساب عمر برگیر
زین خط دورنگ شام و شبگیر
جز خط مزور شب و روز
حاصل چه؟ ازین سرای دلگیر
خوانیست جهان و زهر لقمه
خوابیست حیات و مرگ تعبیر

اثیر اخسیکتی

قرن ششم

بزرگ معنوی

هرکرا در دل از خرد خبر است | صفت ذات او همه هنر است
هنری باش و هر چه خواهی کن | نه بزرگی به مادر و پدر است
اندرین فرجهٔ زمین و سپهر | دل چه بندی؟ نه جای مستقر است
مردم بی خبر ز روی قیاس | بر آنکس که صاحب بصر است
گرچه از جنس مردم است آن شخص | در حقیقت به جنس گاو و خر است

✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪

عطار نیشابوری

قرن هفتم

عظمت آفرینش

در این گلشن که گلهایش ستاره است | چو بیکاران نصیب ما نظاره است
زمین در جنب این نه طاق مینا | چو خشخاشی بود بر روی دریا
تو خود بنگر کز این خشخاش چندی؟ | سزد آنگه به ریش خود بخندی

✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪✪

اقبال لاهوری

معاصر

فیض نگاه

فقیرم از تو خواهم هر چه خواهم | دل کوهی خراش از برگ کاهم
مرا درس حکیمان درد سر داد | که من پروردهٔ فیض نگاهم

✪ ✪ ✪ ✪ ✪ ✪ ✪ ✪ ✪

ابوالحسن وزری
معاصر

آرزو

من اگر باد نو بهار شوم — همچو موی تو مشکبار شوم
دامن افشان روم بهر سوئی — که بدزدم ز هر گلی بوئی
همه را جا دهم بدامانم — به امیدی که بر تو افشانم
گر بیائی به سیر باغ و چمن — سر نهد شاخ گل بدامن من
که گلی را از او جدا سازم — پیش پایت بخاك اندازم
خم کنم سبزه‌های رعنا را — تا تو آسوده در نهی پا را
هر قدم بنگرم وفای ترا — که ببوسم نشان پای ترا
گر شوم پرتوی جهان افروز — که کشد چادر شب از سر روز
مشتری گر شوند مهر و مهم — زهره شوید به اشک‌خاك رهم
بکشد ماهتاب بردوشم — یا کشند اختران در آغوشم
چشم پروین براه من ماند — آسمانم بدیده بنشاند
برق آسا ز جمله بگریزم — تا ببرق نگاهت آمیزم
نیمهٔ شب که رفته‌ای در خواب — تابم از روزن تو چون مهتاب
میزنم در رخ درخشانت — بوسه بر سایه‌های مژگانت
چون شود صبح باترانهٔ بام — که برآرد ز بلبلان فریاد
من و آن حلقه‌های گیسویت — خوش برقصیم بر سر و رویت
گر شوم ژالهٔ سحر گاهان — که بود چون ستاره‌ای تابان
صبحدم راه بوستان گیرم — در میان گلی مکان گیرم
چون تو دستی به او دراز کنی — که لبش را ببوسه باز کنی
بریش چون به ناز سوی لبت — غلطم از برگ گل بروی لبت
بر لبت چون یکی حباب شوم — بوسم آن را ز شوق وآب شوم



ایرج میرزا

معاصر

قلب مادر

داد معشوقه به عاشق پیغام   که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بیندم از دور کند   چهره پرچین و جبین پر آژنگ
بانگاهٔ غضب آلود زند   بر دل نازک من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند   همچو سنگ از دهن قلماسنگ
مادر سنگ دلت تا زنده است   شهد در کام من و تست شرنگ
نشوم یکدل و یک رنگ ترا   تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی به وصالم برسی   باید این ساعت بی‌خوف و درنگ
روی و ، سینهٔ تنگش بدری   دل برون آری از آن سینهٔ تنگ
گرم و خونین بمنش باز آری   تا برد ، ز آینهٔ قلبم زنگ
عاشق بی خرد ناهنجار   نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ
حرمت مادری از یاد ببرد   خیره از باده و دیوانه زبنگ
رفت و مادر را افکند بخاك   سینه بدرید و دل آورد بچنگ
قصد سر منزل معشوق نمود   دل مادر به کفش چون نارنگ
از قضا خورد دم در به زمین   وندکی سوده شد او را آرنگ
و آندل گرم که جان داشت هنوز   اوفتاد از کف آن بی‌فرهنگ
از زمین باز چو بر خاست نمود   پی برداشتن آن آهنگ
دید کز آن دل آغشته بخون   آید آهسته برون این آهنگ :
آه، دست پسرم یافت خراش   آخ پای پسرم خورد به‌سنگ

* * *



وحشی بافقی

قرن دهم

دیدار شیرین و فرهاد

خوشا عشق خوش آغاز و خوش انجام همه ناکامی ، اما اصل هر کام
اگر چه آتش است و آتش افروز مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
چو دید از دور شیرین عاشق نو سبک در تاخت گلگون سبک رو
کشش بود از دو جانب سخت بازو بمیزان محبت هم ترازو
از آنجانب اشارتها که پیش آی وزین سو خاکساریها که کو؟ پای
سخن را چاشنی داد از شکر خند بگفتش : خیر مقدم‌ای هنرمند
بگو تا چیست نامت ، وز کجائی ؟ که گویا سالها شد کآشنائی !
جوابش داد : کای ماه‌قصب پوش مبادت از خشن پوشان فراموش
یکی مسکینم از چین ، نام فرهاد غلام تو و لیک از خویش آزاد
بیا این بنده را در بیع خویش آر پشیمان گر شوی ، آزادش انگار
به شیرین بذله شیرین شکر ریز برون داد این فریب عشوه آمیز
که ما را بنده‌ای باید وفادار که نگریزد اگر بیند صد آزار
قبول خدمت ما سخت کاریست درین خدمت دگر گونه شماریست
دلی باید ز آهن، جانی از سنگ که بتواند زدن در کار ما چنگ
بگفتش : کای دل‌وجان جای عشقت وجودم عرصهٔ غوغای عشقت
مرا آزاد کن تا میتوانی وفا داری ببین و سخت جانی
شکر لب گفت: این میل از کجا خاست؟ بگفت : ازیک دوحرف آشنا خاست
بگفتا : نخل مشتاقی دهد بار ؟ بگفت آری پس از حرمان بسیار
بگفتا: میتوان با دوست پیوست؟ بگفت : آری اگر از خود توان رست
بگفتا : وصل به یا هجر ازدوست؟ بگفتا : آنچه میل خاطر اوست
ز هر رشته که شیرین عقد بگشاد یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
چو حسن و عشق در جولانگهٔ ناز عنان دادند لختی در تگ و تاز

نگهبانان ز هر سو در رسیدند دو مرغ هم نوا دم درکشیدند
حکایت ماند برلب نیم گفته شکسته مثقب و درنیم سفته
سخن را پرده‌ای نو باز کردند ز پرده نغمه‌ای نوساز کردند
نوای عشقبازان خوش نوائی است که‌هر آهنگ اورا ره بجائی است
اگرچه صد نوا خیزد ازین چنگ چونیکو بنگری، باشد یک آهنگ

* * *

سعدی شیرازی

قرن هفتم

ای نفس

شنیدم که وقتی سحرگاه عید ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر فرو ریختند ازسرایی به‌سر
همی گفت: ژولیده دستارو موی کف دست شکرانه مالان به‌روی
که ای نفس من درخور آتشم به‌خاکستری‌روی‌درهم کشم؟!

****

اقبال لاهوری

معاصر

کلک ناپایدار

مرا روزی‌گل افسرده یی گفت: نمود ما چو پرواز شرارست
دلم بر محنت‌نقش آفرین سوخت که نقش‌کلک او ناپایدارست

* * *

طاهره (قرة العین)

قرن سیزدهم

وصف شوق

گر بتو افتدم نظر، چهره به چهره روبرو
شرح دهم غم ترا، نکته به نکته مو بمو
از پی دیدن رخت، همچو صبا فتاده‌ام
خانه بخانه در بدر، کوچه کوچه کو بکو
می‌رود از فراق تو: خون دل ازدو دیده‌ام
دجله بدجله یم بیم، چشمه به چشمه جو بجو
مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان
رشته به رشته نخ به نخ، تار به تار پو بپو
در دل خویش (طاهره) گشت و ندید جز ترا
صفحه به صفحه لا به لا پرده به پرده تو بتو

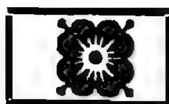
****

طالب آملی

قرن یازدهم

که گل بدست تو ...

ز گریه شام وسحر چند دیده تر ماند؟
دعا کنید که نه شام و نه سحر ماند
ز غارت چمنت بر بهار منت‌هاست
که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند
دو زلف یار بهم آنقدر نمی‌ماند
که روز ما و شب ما به یکدگر ماند
نهاده‌ام بجگر داغ عشق و میترسم
جگر نماند و این داغ بر جگر ماند



فرخی سیستانی

قرن پنجم

چه میشود؟

لطفی اگر کنی به نگاهی چه میشود؟ خشنود اگر شوم ز تو گاهی چه‌میشود؟
سیراب اگر شود ز تو ای ابر مرحمت در خشکسال هجر گیاهی چه‌میشود؟

نظیری نیشابوری

قرن یازدهم

طبع حساس

به موئی بسته صبرم نغمهٔ تا راست پنداری
دلم از هیچ میرنجد دل یار است پنداری
به تحریک نسیمی، خاطرم آشفته می‌گردد
بخود رایی سر زلفین دلدار است پنداری
چنانم می‌گزد بی او، تماشای چمن کردن
که شکل غنچه بر گلبن سرمار است پنداری
ننوشم تا قدح بر من دری از غیب نگشاید
کلید روزیم در دست خمار است پنداری
به نوعی طعن‌مردم را هدف گشتم که دامانم
ز سنگ کودکان دامان کهسار است پنداری
فلک را دیده‌ها برهم‌نمی آید شب از کینم
چنان هشیار میخوابد که بیدار است پنداری
(نظیری) بس، تو خوش شیرین و نازک نکته میگوئی
تو را شکر به دامان، گل به خروار است پنداری

***

فطرت خراسانی

قرن یازدهم

بزم یار

بودم شب گذشته بحالی که کس مباد | چون خار باسموم وچودل باهوای یار
ناگه ز بی ثباتی اطوار آسمان | ناگه زبی نظامی اوضاع روزگار
آواز دربرآمدو گفتم که کیستی ؟ | گفت: آنکه‌دارد ازتو واز دیدن‌توعار
این‌مژده‌چون‌رساند بگوش دلم سروش | بیرون‌دویدم ازخود ورفتم‌چنان‌ز کار
کآواز پای من بدم واپسین رسید | افتاد بلکه بیشترك چند نعره وار
باخویشتن پس نفسی چند کآمدم | کردم چودیده‌باز چه‌دیدم؟ نشسته‌یار
چشمی‌سیه‌زسرمه، رخی‌لاله‌گون‌زمی | هرعشوه‌اش به طرزدگر برده دل‌ز کار
برلب نهاده مهرخموشی زبیم من | برخویش بسته‌راهٔ سخن ازحیا نگار
او منتظر، که عشق کندساز ناله‌را | من درکمین ، که‌حسن زندناخنی‌به‌تار
خاموشیم گذاشت زاندازه‌پا برون | پنهان ز ناز گشت‌نگاهش بمن دوچار
گفت : ای ستاره‌سوختهٔ آتش فراق | گفت : ای جگر گداختهٔ داغ انتظار
احوال‌دل‌گذشت‌چسان‌درفراق‌دوش؟ | چون بود حال دیده، جداازجمال‌یار
گفتم که : ای سلوك‌تو تعلیم آسمان | گفتم‌که: ای‌جفای توسرمشق روزگار
کاری‌که‌کرد فرقت روی توبا دلم | آتش نمی‌کند به‌خس‌و باد باغبار
هرگزنه‌نامه‌ای، نه‌پیامی ، نه وعده‌ای | ای‌خانمان خراب کن طاقت وقرار
پیغام را زگوش‌نهفتن به‌یک طرف | لب‌را به بوسه باز نکردن به یک کنار
هرعضومن ز دست تودارد شکایتی | چون‌ارغنون لبالبم از ناله‌های زار
پاسی‌دگرزشب‌چو به‌این گفتگو گذشت | خمیازه کرددست‌در آغوش آن نگار
دریافتم که‌وقت‌خماراست، گفتمش: | دارم مئی دو آتشه بهتر ز آب نار
آن لعل باده‌نوش‌دهد گر اجازتم | آرم به بزم وریزم ازآن طرح‌نوبهار
گفتا : دمیدصبح ، چراپس نشسته ای؟ | بر خیز وز آن‌می شفقی شیشه‌ای بیار
رفتم دوان، دوان‌همه جاتا بپای خم | کردم‌قرابه ای پراز آن لعل آبدار

آوردم و برابر رویش گذاشتم — کامل شد از تلاقی هم هر دو را عیار
سعدین را قران شده درخانهٔ شرف — کم دیده این چنین نظری چشم روزگار
القصه زان شراب مروق چو نیمشب — پیمود ساغری دوسه پیمانه ای سه چار
گفت: ای گدای طبع تو شاهان ملک نظم — با آنکه گشته شعر تو مشهور روزگار
هرگز نخوانده ای غزل خویش پیش ما — نه داده ای قصیدهٔ خود را بیادگار
گفتم: به آن نهال سرافراز باغ دل: — کای عندلیب گلشن حسنت چو من هزار
من مرغ خوش ترانهٔ باغ فضیلتم — طبع مرا به زمزمهٔ شاعری چه کار
این تهمتی است برمن و بر دودمان من — زین نسبت است ننگم و زین شهر تست عار
لیکن ز بهر فطرت من چند گوهری — آورده است موجهٔ توفیق بر کنار
در مدح سروری که ز جاروب درگهش — سازنداطانه قیصر و خاقان به افتخار

******

عبدالواسع جبلی

قرن ششم

فخر شاعر

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا — زان هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه — شد دوستی عداوت و شد مردمی هبا
هر عاقلی به زاویه ای مانده ممتحن — هر فاضلی بداهیه ای مانده مبتلا
وانکس که گوید از رهٔ دعوی کنون همی — کاندرمیان خلق ممیز چو من کجا
دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار — بیگانه را همی بگزیند بر آشنا
بر همت منست، سخنهای من دلیل — بر نسبت منست، هنرهای من گوا
هرگز ندیده و نشنیده است کس ز من — کردار ناستوده و گفتار ناسزا
در پای جاهلان نه پراکنده ام گهر — وز دست سفلگان نه پذیرفته ام عطا
این فخر بس مرا که ندیده است هیچکس — در نثر من مذمت و در نظم من هجا

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

پیری

درین چمن، که ز پیری خمیده شد کمرم　　زشاخهای بقا بعد ازین چه بهره برم؟
نه سایه ایست زنخلم، نه میوه‌ای کس را　　که تند باد حوادث بریخت برگ و برم
سپهر باقد خم گشته می کند لحدم　　بیاض موی زکافور می‌دهد خبرم
زنافه مشک تر آید پدید و این عجبست　　که نافه‌گشت عیان از سواد مشک ترم
دو رشته پرزگهر بود در دهن ما را　　جفای چرخ گسست و بریخت آن گهرم
گهر بریخت ز درج ستاره‌سان، که دمید　　زصوب مشرق حرمان ستارهٔ سحرم
رسید روز به آخر، چو جغد می‌خواهم　　کزین خرابه به معمورهٔ بقا بپرم
قدم خمیده، سرم سوی خاک مایل شد　　که در حدیقهٔ عصمت نهال بارورم
دوتاشدم، که نیالایدم بخون دامن　　که خون‌فشان‌شده چشم از تراوش جگرم
نشست برف گران برسرم زموی سپید　　زپست گشتن بام وجود درخطرم
زقله ای که برو برف باشد آب آید　　همین بود، سبب آب کاید از بصرم
شدم زضعف بدانسان که گر چو سایه بخاک　　مرا کشند، نیابد کسی از آن اثرم
زمن کسی نکند یاد، زانکه نتوانم　　زضعف حال، که برخاطر کسی گذرم
کمان صفت بدو تا گشت قامتم، گویی　　زبیم تیر اجل رفته درپس سپرم
به سوی اوج فراغت چسان کنم پرواز؟　　ازین حضیض، که بشکسته است بال و پرم
به بوستان جهان؛ ریخت میوهٔ امید　　زسنگ ژاله، بهرسوی، شاخهٔ شجرم
نهال چون ثمر افشاند راست گردد لیک　　خمید نخل قدم، چون فشانده شد ثمرم
سرم فروشد یکبارگی میان دودوش　　که از مهابت شمشیر مرگ برحذرم
ز دیدهای ضعیف، ازمحبت احباب　　بچهره اشک فشانم، که عازم سفرم
مقیم گوشهٔ بیت‌الحزن شدم، کز ضعف　　بود محال گذشتن ز آستان درم
برین صحیفه‌ام آن حرف آخر کلمه　　که نه وقوف زمبنیست نه خبر زجرم
بیاض را نکند فرق دیده‌ام زسواد　　بچهره، گرچه‌فروزنده شمع ماه و خورم
گذشت عمر و نکردم بجز گنه کاری　　میان مردم ازآن روی مانده پیش سرم

چنین که لرزه بدستم فتاد از رعشه به‌بزم دهر چسان ساغر نشاط خورم ؟
به میهمانیم آمد، اجل، چه‌چاره کنم ؟ که جز حیات نسازد قبول ماحضرم
حلاوتی نبرد کام جان زخوان حیات که‌کام زهر دهد شیر و شیره و شکرم
وداع می‌کندم زندگی درین منزل خمیده گشت قدمن ، که میکشد ببرم؟
زبسکه رفته ام ازکار، هرنفس بیم است که‌مضمحل‌شود اجزا ، همه‌زیک‌دگرم
به افت‌وخیز چوانگشت حاسبم درراه عجب‌شمر که بدین حال‌سال‌می‌شمرم؟
دگرنسازدم آب و هوای این گلشن که آب خضر و دم‌عیسوی کندضررم
چوابرآب فشانم ز دیدهٔ حسرت که‌رفت‌روز جوانی چوبرق ازنظرم
فتاده نقدجوانی من زمن در راه بقد خم شده درزیرپای ازآن نگرم
چوسایه‌گرنکنم اعتماد بردیوار چه احتمال که‌برخاستن بود ظفرم ؟
به‌رنگ و بوی‌چوطفل‌فریبخورده‌زدست ربود نقد جوانی سپهر عشوه‌گرم
زملک خوشدلی آید نوید عیش ولی زگوش پنبهٔ موی‌سفیدساخت کرم
به‌افت وخیز که دررہ فتاده‌ام پی‌رزق به‌چشم عقل نمودار موردانه برم
به زخم سنگ‌حوادث، پی‌شکستن‌قدر شکست جوهری آسمان بدگهرم
هنرنهفت مرا زیر چشم عیب طلب که بدتراست زهر عیب، حالیاهنرم
مرا که هست دل از نور معرفت روشن بقدحلقه نمودار هالهٔ قمرم
هزارعقده بکارم فتاد و پیدانیست کزین میان‌چه‌گشاید زعمر مختصرم؟
پی‌فگندن نخل بقا به گلشن دهر سپهر خم شده برپای میزند تبرم
خبرزمعنی و آگاهیم ز صورت نیست که‌رفت ازدل و دیده‌معانی وصورم
گناهکارم ازآنسان‌که ساکنان جحیم زمن کناره‌کنند، ارسقرشود مقرم
نهال خم‌شدهٔ بوستان عصیانم که دهر خشک کند بهرآتش سقرم
به غیرحرف خطا نکته‌ای نشد مرقوم زنوک کلک قضا برصحیفهٔ قدرم
به آب اشک ندامت توان‌سترداین‌حرف ولی‌چه‌سود؟ قضانیست تابع قدرم
درین‌قضیه‌قضاراست‌حق بجانب ومن زهرچه آن‌گذرد درخیال؛ ازآن‌بترم
به جرم عمرتلف کرده‌گرکسی کشدم بود به‌فتوی مفتی عقل خون هدرم
اگرزبانه کشد آتش شرارهٔ من محیط چرخ به جوش آید ازتف‌شررم



صحبت لاری

قرن سیزدهم

پخته یکی و خام دو

خال بکنج لب یکی طرهٔ مشک فام دو
وای بحال مرغ دل، دانه یکی و دام دو

محتسب است و شیخ و من صحبت عشق درمیان
از چه کنم؟ مجابشان پخته یکی وخام دو

حامله خم ز دخت رز باده کشان به گرد او
طفل حرام زاده بین باب یکی و مام دو

گه به غلاف اندرون گاه درون خم نهان
این دو روانه ماه را تیغ یکی نیام دو

بارنهاده خم کنون بادف وچنگ ارغنون
باده وراح نام او طفل یکی و مام دو

ساقی ماه روی من از چه نشسته غافلی
باده بیار ومی بده صبح یکی و شام دو

هست دو چشم دلربا همچو قرابه پر زمی
در کف ترک مست بین باده یکی وجام دو

صید کند به غمزه گه، گاه به تیغ ابروان
جان ز کجا برون برد صید یکی حسام دو

* * *

عبرت نائینی

معاصر

چشم انتظار

استخوان سر فرهاد فرو ریخت زهم
چشم او در رهٔ شیرین نگرانست هنوز

پریشان گلپایگانی (اعتماد)

معاصر

دل نمیشود

هرگز دلم ز یاد تو غافل نمیشود
غافل دمی، زیاد تو این دل نمیشود

رفتی زپیش چشم ومیان دل اندری
چیزی میان ما وتو حایل نمیشود

زخم ار زنی ویا که نهی مرهمم به دل
دل جز تو بر کسی متمایل نمیشود

شرمنده ام که بهر نثار تو جان من
باهیچگونه فلسفه قابل نمیشود

هرچند میدوم زپیت جای پا به سر
قطع طریق وطی مراحل نمیشود

یک بوسه درمقابل جان گر دهی مرا
سهل است این معامله مشکل نمیشود

گفت: (اعتماد) این غزل آنسان که گفته الد
این دل دگر برای کسان دل نمیشود

اقبال لاهوری

معاصر

جلوهٔ دل

به بحر رفتم وگفتم: بموج بی تابی
همیشه در طلبستی چه مشکلی؟ داری

هزار لؤلؤی لالاست درگریبانت
درون سینه چو من گوهر دلی داری

تپیدو از لب ساحل رمید وهیچ نگفت

بکوه رفتم و پرسیدم این چه بی دردیست!
رسد بگوش تو آه و فغان غم زده یی

اگر بسنگ تو لعلی زقطرهٔ خونست
یکی در آ به سخن بامن ستم زده یی

بخود خزید ونفس درکشید وهیچ نگفت

رهٔ دراز بریدم، زماه پرسیدم
سفر نصیب، نصیب تو منزلیست؟ که نیست

جهان ز پر تو سیمای تو سمن زاری
فروغ داغ تو از جلوهٔ دلیست؟ که نیست

سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت

شدم بحضرت یزدان، گذشتم ازمه ومهر
که در جهان تو یک ذره آشنایم نیست

جهان، تهی ز دل ومشت خاک من همه دل
چمن خوشست ولی در خور نوایم نیست

تبسمی بلب او رسید وهیچ نگفت

محمدحسین شهریار
معاصر

بیاد یار دیرین

جوانی شمع ره کردم که یابم زندگانی را
نجستم ، زندگانی را و گم کردم جوانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم
بدنبال جوانی کوره راهٔ زندگانی را
بیاد یار دیرین کاروان گم کرده را مانم
که شب درخواب بیند ، همرهان کاروانی را
بهاری بود ومارا هم شکر خوابی و رؤیایی
چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون خزانی را
چه بیداری تلخی بود ، زان خواب خوش مستی
که در کامم به زهر آلود شهد شادمانی را
سخن با من نمیگوئی الا ای همزبان دل
خدارا با که گویم؟ شکوهٔ بی همزبانی را
نسیم زلف جانان کو؟ که چون برگ خزان دیده
بپای سرو خود دارم هوای جانفشانی را
بچشم آسمانی گردشی داری بلای جان
خدارا برمگردان این بلای آسمانی را
نمیری (شهریار) ازشعر شیرین روان گفتن
که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

اقبال لاهوری
معاصر

عشق و جنون

دل من روشن از سوز درونست
جهان بین چشم من از اشک وخونست
ز رمز زندگی بیگانه تر باد
کسی ، کاو عشق را گوید جنونست

عطار نیشابوری

قرن هفتم

عیب خلق

بوسعید مهنه درحمام بود | قائمش افتاده مردی خام بود
شوخ شیخ آورد بربازوی او | جمع کرد آن جمله پیش روی او
بعد از آن پرسید از آن شیخ مهان | که جوانمردی، چه باشد در جهان
گفت: عیب خلق پنهان کردنست | شوخ کس با روی نا آوردنست
این جوابی بود بر بالای او | قائمش افتاد اندر پای او

* * *

مشتاق اصفهانی

قرن دوازدهم

مشکل عشق

ماحریف غم وپیمانه کشی پیشهٔ ما | دیدهٔ ما قدح ما دل ما شیشهٔ ما
ما دراین بادیه آن خار بن تشنه لبیم | که رهین نمی، از خاك نشد ریشهٔ ما
مشکل عشق به فکرت نشود طی ورنه | رخنه در سنگ کند، ناخن اندیشهٔ ما
منع ما چند کنی اینهمه (مشتاق) که هست | عشقبازی فن ما باده کشی پیشهٔ ما

✿✿✿

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

تدبیر ما

دوست دشمن مدعی داور وفا تقصیر ما | چیست غیر از جان سپاری در رهش تدبیر ما

اقبال لاهوری
معاصر

جهان و دل

جهان مشت گل و دل حاصل اوست | همین یک قطرهٔ خون مشکل اوست
نگاهٔ ما دو بین افتاد ورنه | جهان هرکسی اندر دل اوست

ادیب نیشابوری (۱)
اواخر قرن سیزدهم

پیشهٔ عشق

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشهٔ ما
سنگ ماشیشهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما
دانم ای عشق قوی پنجه که منظور تو چیست
دست بردار نه ای تا نکنی ریشهٔ ما
عشق شیریست قوی پنجه و میگوید فاش
هر که ازجان گذرد بگذرد از بیشهٔ ما
بهر یک جرعهٔ می منت ساقی نبریم
اشک ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما

ابوتراب جلی
معاصر

تسلیم یار

به یک پیمانه مستی های دیرین یادم آوردی
پس ازعمری خموشی باز درفریادم آوردی
من آن مرغم که صدها بار ازدام بلا جستم
تو با یک تار مو تا خانهٔ صیادم آوردی

۱- این شعررا به ظهیرالدوله نیزنسبت داده اند

محمدعلی نجاتی

معاصر

دل سودازده

غم بیازرد دلم ، غصه بفرسود تنم — دست بر دامن ساقی چکنم ؟ گر نزنم

غم نو هر نفسم دست بجان یازد اگر — پایمردی نکند جام شراب کهنم

کوهٔ اندوه ز بنیاد کنم چون فرهاد — ساغری گر دهد آن خسرو شیرین دهنم

جای می خون نخورم اکنون که چو پیمانه شکست — شیشهٔ دل بجفا ساقی پیمان شکنم

دل بشکسته گرفتار سر طرهٔ دوست — من سرگشته گرفتار دل خویشتنم

منم آن مرغ شکسته پر خو کرده بدام — کآشنای غم وبیگانه زباغ و چمنم

تنگنای قفس از خاطر افسرده ببرد — یاد دیدار گل وبویهٔ سرو وسمنم

پرتوی برفکن ای انجمن افروز چو شمع — بر من خسته که پروانهٔ این انجمنم

دل سودازده را آنکه به غم سوخت توئی — وندر آن سوز نهان آنکه بجان ساخت منم

من سر از پای ندانم به رهت دانم لیک — سرگرانست بتن گرنه بپایت فکنم

بدهم عمر و زکف دامن خوبان ندهم — بکنم جان ودل از صحبت جانان نکنم

لب میگون تو نازم که شکر میبارد — چون به وصفش سخن آغاز کنم ازسخنم

این غزل بهر خلیلی که به افغان میگفت : — (زادهٔ دردم و پروردهٔ رنج و محنم)

******
**

محمدحسین شهریار

معاصر

ای فلک

گرچه جز زهر من از جام محبت نچشیدم
ای فلک ، زهر عقوبت به حبیبـــم نچشانی؟ !

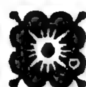
***

عمادخراسانی

معاصر

حرامم باشد

گرچه مستیم وخرابیم چوشبهای دگر
بازکن ساقی مجلس سر مینای دگر
امشبی راکه درآنیم غنیمت شمریم
شاید ای جان نرسیدیم بفردای دگر
مست مستم مشکن قدرخودای پنجهٔ غم
من به میخانه‌ام امشب توبرو جای دگر
چه به‌میخانه چه محراب حرامم باشد
گر بجز عشق توام هست تمنای دگر
تاروم ازپی یار دگری میباید
جز دل من دلی وجزتو دلارای دگر
نشنیده است گلی بوی توای غنچهٔ ناز
بوده‌ام ورنه بسی همدم گلهای دگر
توسیه چشم چو آئی به تماشای چمن
نگذاری به کسی چشم تماشای دگر
باده پیش آر که رفتنداز این مکتب راز
اوستادان و فزودند معمای دگر
این قفس رانبود روزنی ای مرغ پریش
آرزو ساخته بستان طرب زای دگر



مهدی سهیلی

معاصر

پیغام نگاه

دل بی‌تاب من بادیدنت آرام میگیرد
اگر دوری زآغوشم نگاهم کام میگیرد
مرا اگرمست میخواهی، نگاهت را مگیرازمن
که دل از ساقی‌چشمان مستت‌جام میگیرد
تونوشین لب‌میان‌بزم، خاموشی‌ولی‌چشمم
ز هر موج نگاهٔ دلکشت پیغام میگیرد



محسن مؤیدی
معاصر

زندگی

زندگی جز خیال و خوابی نیست
چرخ گردنده جز حبابی نیست
لاف دانش مزن که راز جهان
هیچ بنوشته در کتابی نیست
هیچت ازشیشهٔ نگون فلک
جز شرنگ بلا شرابی نیست
این مغاکی که مأمن من و تست
جز کهن دخمهٔ خرابی نیست
تاب زلف بتان فریب دل است
ورنه در کار، پیچ و تابی نیست
نکته‌یی دارم از حکیمی یاد
به ازاین، گفتهٔ ثوابی نیست
زندگی سیر وادی محن است
راحت عمر جز سرابی نیست

گلچین معانی
معاصر

شعلهٔ خاموش

مه پرتو آن صبح بناگوش ندارد
گل جلوهٔ آن لعل قدح‌نوش ندارد
ای فتنهٔ بالای تو پیراهن گلفام
سرو چمن این پیکر گلپوش ندارد
چشما نسیه‌مست توهوش از سرمن برد
آن کیست؟ که چشمان تومدهوش ندارد
همدوش تو گل نیست که در گلشن خوبی
بار سمن این لطف برو دوش ندارد
مهتاب شب افروز بدان دستگهٔ حسن
آویز درخشان تو در گوش ندارد
ای جنت دربستهٔ من حور جنان نیز
مانند تو این گرمی آغوش ندارد
با حال من احوال شب‌دوش چه پرسی؟
مدهوش جمالت خبر ازدوش ندارد
ماییم ودمی سرد ، که آتشکدهٔ عشق
سوزان تر ازین شعلهٔ خاموش ندارد

* * *

میرزازاده (رؤیا)
معاصر

بوسهٔ نگاه

امروز نگاهٔ تو شرار دگری داشت
با جان من خستهٔ بیدل نظری داشت
آن موج نمناکه ز چشمان تو برخاست
میگفت که درسینه‌دلت‌شور وشری داشت
وآن بوسهٔ گرمی که نگاهٔ تو بمن ریخت
کاش ازدل طوفانی منهم خبری‌داشت
تنها نه من ازکار دل خود به‌فغانم
هرکس که‌دلی‌داشت‌چومن‌چشم‌تری‌داشت
جز تیرگی شام فراقت که دلم سوخت
هر شام زپی مژدهٔ صبح وسحری داشت
میخواست به سوی تو کشدبال‌وپر ازشوق
دل درقفس‌سینه اگر بال وپری داشت
چشمم‌همه دریاشد و درپای تو افشاند
اندوخته از خون دلم هرگهری داشت
ای سوخته از برق نگاهت دل (رؤیا)
امروز نگاهٔ تو شرار دگری داشت

فخری ازنسوان
قرن‌سیزدهم

محبت ○ ○

محبت را بلا گویند یارب   کسی بی این بلا هرگز نباشد

ناصرخسرو قبادیانی

قرن پنجم

میوهٔ دانش

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را — برون کن ز سر باد خیره‌سری را
بری دان زافعال چرخ برین را — نشاید نکوهش ز دانش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن — جهان مرجفا را تو مرصابری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد — مدار از فلک چشم نیک‌اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی — به افعال ماننده شو مر پری را
ندیدی بنوروز گشته بصحرا — بعیوق ماننده لاله طری را
اگر لاله پر نورشد چون ستاره — جزاز وی نپذرفت صورتگری را
تو باهوش ورای‌ازنکومحضرانچون — همی بر نگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس نو — ز بس سیم وزر تاج اسکندری را
درخت ترنج از برو برگ‌رنگین — حکایت کند کلهٔ قیصری را
سپیدار ماندست بی‌هیچ چیزی — ازیرا که بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر نتابی — بجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر — سزا خود همینست مربی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد — بزیر آوری چرخ نیلوفری را

* * *

شیخ بهائی آملی

قرن یازدهم

حاصل ما ٠٠

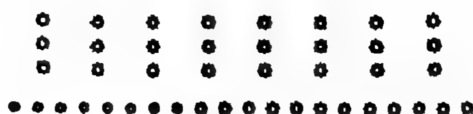
عهدجوانی گذشت در غم بود ونبود — نوبت پیری رسیدصدغم دیگرفزود
کارکنان‌سپهر بر سر دعوی شدند — آنچه بدادند دیر باز ستاندند زود
حاصل ما درجهان نیست بجز در دوغم — هیچ‌ندانم چراست اینهمه رشک حسود

مظاهر مصفا

معاصر

یادم آید

هنوز آن چشم شهلا یادم آید / هنوز آن روی زیبا یادم آید
هنوز آن لعل خندان نگه سوز / هنوز آن چشم گویا یادم آید
هنوز آن ژاله‌ها کانشب فشاندی / ز چشم مست شهلا ، یادم آید
که من نوشیدمت اشک و توگفتی / بنوش آری گوارا یادم آید
هنوز آن شب که سر بر دامن من / نهاده بودی آنجا یادم آید
هنوز آن شب که افشاندی برویم / دو زلف غالیه سا یادم آید
هنوز آن شب که میبوئیدمت موی / چنان شب بوی بویا یادم آید
هنوز آن شب که میگفتی : مبادا / فراموشم کنی‌ها ! یادم آید
هنوز آن‌شب که می‌گفتم : جوانی / تو می‌گفتی : دریغا یادم آید
سخن می‌گفتمت تا از جدائی / تو میگفتی : مبادا یادم آید
همی افشردمت در پیکر خویش / برو دوش فریبا یادم آید
همی افکندمت در چشم پرناز / نگاه پر تمنا یادم آید
منت گیسوی بر رخ می‌فشاندم / تو می‌گفتی : خدایا یادم آید
هنوز آن روزها کامید دیدار / می افکندی بفردا یادم آید
که می‌گفتی چومی‌رفتم زسویت: / مرو یا زود بازآ یادم آید
که می‌گفتم چومیرفتی ز سویم: / مرو، بازآ،خدا را یادم آید
که می‌پرسید در پایان هرهجر / لبت حال لب ما یادم آید
هنوز آن‌دست‌در دست تو گشتن / بباغ و دشت‌و صحرا یادم آید
قرار و وعده و سوگند و پیمان / فراموشت شد ، اما یادم آید
حساب سال و ماهم نیست اما / گرفتار توام تا یادم آید



حاج ملاهادی سبزواری (اسرار)

قرن سیزدهم

سپهرا، تا بکی؟ دون پروری

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری
نه از لعل تو دشنامی، نه از نطق تو تقریری
نه پیکی تا فرستم سوی او، ای ناله امدادی
نه رحمی در دل چون آهنش، ای آه تأثیری
رقیب سفله محرم درحریم یار و ما محروم
سپهرا، تا بکی؟ دون پروری زین وضع تغییری
به تنگ آمد دلم از نام و از ننگ ای جنون شوری
نشد از عقل، آسان مشکلم ای عشق تدبیری
رهم بس سنگلاخ ای رخش همت پای رفتاری
تنم ز آن تار مو تار، ای فروغ دیده تنویری
به لب آمد ز دردبی دوا جان، ساقیا جامی
بشد بنیاد دل زیروزبر، مطرب بم وزیری
پس ازعمری به بالین مریض خویش می آید
نگاه آخرینست، ای اجل یک لحظه تأخیری
نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صیدافکن
که جان دادیم ای ابرو کمان از حسرت تیری
کشیده صورت گل گونها تا برگل خوبان
نکرده کلک نقاش قضا این گونه تصویری
زعشق آن پری طلعت بشد دیوانه دل (اسرار)
از آن زلف مسلسل افکنش برپای زنجیری

****

حافظ شیرازی

قرن هشتم

سوز سخن

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه‌گاه، در او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت؟ که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری
غریب را دل سرگشته در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود (حافظ)
چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

محمود فرخ

معاصر

وعدهٔ خوبان

خدا کند که دگر یار ما جفا نکند
اگر کند، به رقیبان کند، به ما نکند

وفا به وعده نکرد از هزار یک آری
هزار وعدهٔ خوبان یکی وفا نکند

رضا نمیشوم از او ز خون ناحق دل
به بوسه‌ای ز لبش تا مرا رضا نکند

قصاب کاشانی

قرن دوازدهم

سودا چنین خوش است

دندان چو در دهان نبود خنده بد نماست
دکان بی متاع چرا وا کند کسی

چون شاخ گل به هر طرفی میل کرده‌ای
ترسم دراز دستی بیجا کند کسی

خوش گلشنیست حیف که گلچین روزگار
فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی

دنیا و آخرت به نگاهی فروختیم
سودا چنین خوش است که یکجا کند کسی

میرزا صادق دست غیب(۱)

کتابدار شاه‌صفی

تخم هوس

هر که آمد گل زباغ زندگانی چید و رفت
عاقبت بر سستی اهل جهان خندید و رفت
کس ازاین ویرانه ده یکدانه حاصل برنداشت
هر که آمد درجهان تخم هوس پاشید و رفت
سیر امواج فنا را قوتی در کار نیست
چون شرر می‌باید اندك همتی ورزیدو رفت
بسکه در گل گلعذاران برسرهم خفته‌اند
همچو شبنم میتوان برروی گل خندید و رفت
از ازل (صادق) به دنیا میل آمیزش نداشت
چند روزی آمد و یاران خود را دیدو رفت

✿✿✿✿✿✿✿✿

سرخوش

معاصر

به تماشای گیستی؟

مجنون منم تو لیلی لیلای کیستی؟
من و امق رخ تو، تو عذرای کیستی؟
صنعان صفت بدام غمت مبتلا منم
ای بی‌وفا، تو پس بت ترسای کیستی؟
نرگس، نگاهٔ چشم پرازفتنهٔ که ئی؟
شاخ بنفشه، زلف سمن‌سای کیستی؟
ای غنچه، بازگو لب لعل که بوده‌ای؟
ای گل، تو رنگ چهرهٔ زیبای کیستی؟
گل رفت و باغبان شد و بگذشت نوبهار
(سرخوش) دراین چمن به تماشای کیستی؟

۱ــ این شعر بنام صوفی‌مازندرانی لیزثبت شده‌است .

صالحی مشهدی

معاصر

بی‌اعتباری را ببین

درددل گفتم تغافل کرد ، خواری را ببین
گریه کردم، خنده زد: بی‌اعتباری را ببین
او روان سوی رقیب و من به‌راهش منتظر
نا امیدی رانگر ، امیدواری را ببین

حبیب یغمائی

معاصر

چه‌سود از زندگانی؟

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
چه‌سود از زندگانی؟ چون تبه کردم جوانی را
بود خوشبختی اندرسعی ودانش درجهان اما
در ایران، پیروی باید قضای آسمانی را
به قطع رشتهٔ جان، عهدبستم بارها بـاخود
بمن آموخت گیتی، سست‌عهدی سخت‌جانی را
نجویدعمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند
به یک شام فراق اندوهٔ عمرجاودانی را
کی؟ آگه میشود، از روزگار تلخ ناکامان
کسی کو گسترد هرشب بساط کامرانی را
بدامان خون دل ازدیده افشاندن کجاداند
به ساغر آنکه می‌ریزدشراب ارغوانی را
مذاقت تلخ تر از صبربودی چون‌مذاق‌من
توهم ای ناصح ارمیدیدی آن‌شیرین زبانی را
وفا ومهرکی‌دارد(حبیبا) آنکه میخواند
بـه اسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

چاک گریبان

چو در میناست می، یاقوت رخشانست پنداری
چو در ساغر چکد لعل بدخشانست پنداری
چو افتد در بلورین کاسه عکس طلعت ساقی
پری در خانهٔ آئینه پنهانست پنداری
عبیر آمیز و عنبر بیز و عطر آمیز می‌آید
گذرگاهٔ نسیم از جعد جانانست پنداری
گل آتش زد ز چاک سینه‌اش دامان گلشن را
گریبان چاک آن چاک گریبانست پنداری
ز کویش دوش می آمد خروش حسرت انگیزی
دل از کف داده‌ای در دادن جانست پنداری
کسی نشنید هرگز داد دلهای مسلمانان
سر کوی نکویان کافرستان است پنداری
رسنهای رسا از هر طرف تابیده گیسویش
گرفتاری در آن چاهٔ زنخدان است پنداری
ز تقریری که واعظ میکند بر عرشهٔ منبر
طلوع صبح محشر شام هجرانست پنداری
نمیگردد زمانی خاطرم جمع از پریشانی
هنوز آن طرهٔ مشکین پریشانست پنداری
گرفت از من بهای بوسه لعلش جان شیرین را
ولی بسیار از این سودا پشیمانست پنداری
مرا تا چند گوئی بگذر از جانان به آسانی
گذشتن از سر جان کار آسانست پنداری؟

نظامی گنجه‌یی

قرن هشتم

سوگندنامهٔ اسکندر

بفرمان پذیران دنیا و دین ✿ بفرماندهٔ آسمان و زمین
به‌حجت نویسان دیوان خاك ✿ بجاوید مانان مینوی پاك
به زندانیان زمین زیرخشت ✿ به نزهت نشینان خاك بهشت
بجانی کزو جانور شد نبات ✿ بجان دارویی کآرد از غم نجات
بموجی که خیزد زدریای جود ✿ به امری کزو سازورشد وجود
به‌آن‌نام کزنامها برترست ✿ به آن نقش کارایش پیکرست
به‌پرگار هفت آسمان بلند ✿ به فهرست هفت اختر ارجمند
به آگاهی مرد یزدان شناس ✿ به ترسائی عقل صاحب قیاس
بهرشمع کزدانش افروختند ✿ بهرکیسه کز فیض بردوختند
به‌فرقی که دولت براوتافتست ✿ به‌پائی که‌راهٔ رضا یافتست
به پرهیزگاران پاکیزه رای ✿ به باریک بینان مشکل‌گشای
به‌خوشبوئی خاك افتادگان ✿ به خوشخوئی طبع آزادگان
به آزرم سلطان درویش‌دوست ✿ به‌درویش‌قانع، که‌سلطان خوداوست
به سرسبزی صبح آراسته ✿ به‌مقبولی نزل ناخواسته
به شب‌زنده‌داران بیگاه خیز ✿ بخاکی غریبان خونابه ریز
به‌شب نالهٔ تلخ زندانیان ✿ به‌قندیل محراب روحانیان
به محتاجی طفل تشنه به شیر ✿ به نومیدی دردمندان پیر
به‌ذل غریبان بیمار توش ✿ به‌اشک یتیمان پیچیده گوش
به عزلت‌نشینان صحرای درد ✿ به ناخن کبودان سرمای سرد
به‌ناخفتگیهای غمخوارگان ✿ به‌درماندگیهای بیچارگان
به رنجی که خسبد بر آسودگی ✿ به‌عشقی که پاك است از آلودگی

به پیروزی عقل کوتاه دست ✡ به خرسندی زهد خلوت پرست
به حرفی که دردفتر مردمی است ✡ به نقشی که محمل کش آدمی است
به دردی که زخمش پدیدار نیست ✡ به زخمی که با مرهمش کار نیست
به صبری که در ناشکیبا بود ✡ به شرمی که درروی زیبا بود
به فریاد، فریاد آن یکنفس ✡ که نومید باشد زفریاد رس
به صدقی که روید زدین پروران ✡ به وحیی که آید به پیغمبران
بدان ره کزو نیست کس را گریز ✡ بدان راهبرکو بود دستگیر
به آن در کزین در گذشتن بدوست ✡ مرا و ترا بازگشتن بدوست
بنادیدن روی دمساز تو ✡ به محرومی گوش از آوازتو
به آن آرزو کز منت بس مباد ✡ بدین عاجزی کاینچنین کس مباد

✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡

میرزادهٔ عشقی

معاصر

خلقت زور

خلقت من درجهان یک وصلهٔ ناجور بود
من که خودراضی باین خلقت نبودم زور بود؟
خلق ازمن درعذاب و من خود از اخلاق خویش
از عذاب خلق و من یارب چه ات منظور بود؟
حاصلی ای دهر از من غیر شر و شور نیست
مقصدت از خلقت من سیر شر و شور بود؟
ذات من معلوم بودت، نیست مرغوب، ازچه ام
آفریدستی ؟ زبانم لال ، چشمت کور بود؟
ای چه خوش بدچشم میپوشیدی ازتکوین من
فرض میکردی که ناقص خلقت یک مور بود؟
ای طبیعت ، گر نبودم من جهانت نقص داشت؟
ای فلک ، گرمن نمیزادی اجاقت کور بود؟

قصد تو از خلق (عشقی) من یقین دارم فقط
دیدن هرروز یک گون رنج جوراجور بود؟
گر نبودی تابش استارهٔ مه در سپهـــــر
تیر وبهرام وخوروکیوان، همه بی‌نور بود؟
گربدم من درعدم استارهٔ عورت نـــبود
وآسمانت خالی از استارگان عور بود؟
راست گویم، نیست جزاین علت تکوین من
قالبی لازم، برای ساخت یک گـور بود
آفریدن مردمی را بهرگور انـدر عـذاب
گرخدائی هست زانصاف خدائی دور بود
مقصد زارع زکشت وزرع، مشتی غله است
مقصد تو زآفرینش مبلغی قـــاذور بود
گرمن اندرجای توبودم امیرکائنـــــات
هرکسی از بهرکار بهتری مأمور بود
آنکه نتواند به نیکی پاس هرمخلوق داد
از چه کرد این آفرینش رامگرمجبور بود؟

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

چگونگی فلک

نخستم در دل آید کاین فلک چیست؟
درونش جا نور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز
کـه نکته تا بدین دوری میانداز
حسابی را کزین گنبد برونست
جز ایزد کس نمیداند که چونست
هـر آنچ آمد شد این کوی دارد
دراوروی آوریـدن روی دارد
وزآنصورت که با چشم آشنانیست
به گستاخی سخن راندن روانیست
بلندانی که راز آهسته گـویند
سخنهای فلک سر بسته گویند
فلک بر آدمی در بسته دارد
چو طرفه کو سخن سر بسته دارد

سیمین بهبهانی

معاصر

بیا

ستاره دیده فروبست و آرمید، بیـــــا
شراب نور برگهای شب دوید، بیـــــا
ز بس بدامن شب اشک انتظارم ریخت
گل سپیده شکفت و سحر دمید، بیـــــا
شهاب یاد تو درآسمان خاطر مـــــن
پیاپـــی ازهمه‌سوخط زرکشید، بیـــــا
زبس نشستم و باشب حدیث غـم گفتم
ز غصه رنگ من‌ورنگ شب‌پرید، بیـــــا
به وقت مرگم اگر تازه میکنی دیـــدار
بهوش‌باش کههنگام آن رسید، بیـــــا
به گام‌های کسان میبرم گمان کـــه توئی
دلم زسینه برون شد زبس تپید، بیـــــا
نیامدی که فلک خوشه، خوشه، پروین‌داشت
کنون که‌دست‌سحر دانه ؛ دانه چید، بیـــــا
امیدخاطر (سیمین) دلشکسته تـــــوئی
مرا مخواه از این بیش ناامید، بیـــــا

ناشناس

؟

عقوبت دانش

تاریک‌خاطران‌همه درنازو نعمتند   ای روشنی‌عقل‌تو بر مابلاشدی ؟!

مصطفی سرخوش
معاصر

آتش دل

ز یاران دیرین یکی راد مرد — به دیدار خویشم شبی شاد کرد
بسی آتش دل برافروختیم — شنیدیم و گفتیم و دل سوختیم
از این بستگی های دل سرد کن — از این خستگیهای رخ زرد کن
نه بیکار بودن نه سرگرم کار — نه نومید بودن نه امیدوار
از این زندگیهای پر درد و سوز — ازاین بندگیهای در خورد روز
که ما را گرفتار این روز کرد — پراکنده گوی و بد آموز کرد
از این لب زگفتار بستن به زور — سخنگوی را زنده کردن بگور
از این اوستادان یاوه سرای — از این جوفروشان گندم نمای
ازاین خاروخسهای بی‌برگ وبار — گل سر سبد گشته در روزگار
از این سرفرازی که پستی بود — از این هوشیاری که مستی‌بود
ازاین شکر کردن که من زنده‌ام — اگر چند بیگانه را بنده‌ام
اگر مایهٔ زندگی بندگی است — دو صدبارمردن‌به‌از زندگی است
از این کج نگهدار و گفتن‌مریز — سر کار بیهوده کردن ستیز
ازاین گرگ را بره انگاشتن — از او چشم سود آوری داشتن
چو کودك به پندار کج استوار — نه اندیشه کردن ز فرجام کار
از این مردهای گرفتار شوی — ز کف داده از بهر زن آبروی
از این دوستی‌های خود گول زن — به امید جان تو و جان من
از این ناصحان دل و دیده کور — که دارنددستی بر آتش ز دور
از این ریگهای کف جویبار — همیشه سرجای خود استوار
از این دردهای بهم در شده — که درمان آن درد دیگر شده
زکف برده آرام و فرزانگی — کشانیده ما را به دیوانگی
به یزدان که ما گر خرد داشتم — کجا این سر انجام بد داشتیم

از این هر که دندان دهدنـان دهد
پدید آورد درد و درمان دهد

به پندار و افسانه دل باختن
از این باختن کار خود ساختن

از این آرزوهای افسانه‌وار
که شاخ بلندی است بی‌برگ وبار

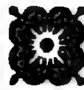
بسی گفتگو رفت تا گـاه روز
پراز اشک رخسار و دل پرزسوز

پی چارهٔ درد بـرخـاستیم
ز کار آگهان یاوری خواستیم

چو کشور گرفتار صد درد بود
به درمان هرآنکس که دارو نمود

اگر آمدی بهر دردی بکار
نبودی دگـر درد را سازگار

پس از اینهمه جستجوی دراز
رسیدیم آنجا کـه بودیم باز



فخرالدین عراقی

قرن هفتم

خوشا دردی که درمانش توباشی
خوشا راهی که پایانش توباشی

خوشا چشمی که رخسار تو بیند
خوشا جانی که جانانش تو بـاشی

خـوشی و خرمـی و کـامرانـی
کسی دارد که خواهانش تو باشی

چه خوشـ بـاشد دل امیدواری
که امید دل و جـانش تو بـاشی

همه‌شادی‌وعشرت‌باشد ای‌دوست
درآن خانه که مهمانش تو باشی

گل وگلزار خوش باشد کسی‌را
که‌گلزار وگلستانش تو بـاشـی

چه باك آید زکس آنرا که اورا
نگهدار و نگهبانش تو بـاشـی

مپرس ازکفر وازایمان آن کس
که هم کفر و هم‌ایمانش تو باشی

(عراقی) طـالب‌درداست دائـم
ببوی آنکه درمانش تو بـاشی

* * *

ظهوری ترشیزی
قرن دهم

ساقی‌نامه

به رویم در خنده بستن چرا ؟ — تبسم به لب در شکستن چرا ؟
چه دنبال ابروگره کرده‌ای ؟ — کمان سیه توز زه کرده‌ای
بکوی ورع گر کشیدم سری — ندارد ز من توبه دشمن تری
زبان کرده این توبه خونش بحل — چه باشد درین جرم بیچاره دل ؟
زبان بار این ننگ برداشته است — بجان تو گر دل‌خبر داشته است
خطاب تو، مستغنی ماه‌وش — مرا نام ، بیچارهٔ آه کش
ترا تو به،خوداز ستم میدهم — علاجی ندارم قسم میدهم
به عز قناعت به ذل طمع — به ناموس رندی به ننگ ورع
به افغان چنگ وخروش رباب — به سوز کباب‌و به ساز شراب
به تسبیح خوانان میخانه گرد — به گلگون سرشکان رخساره زرد
بهم بختی تیره روزان دهر — بهم چشمی خوش نگاهان شهر
بجان بازی مرد میدان عشق — به غمازی مشک دکان عشق
به حسن جهان سوز آتش مزاج — به عشق تهیدست بی‌احتیاج
به آن‌دل که بر خیزدآهی از او — به چشمی که آید نگاهی ازاو
به دستی که بند قبائی گشاد — به مستی که بر خاك پائی فتاد
به خوئی‌که آتش به عالم زند — به کوئی که از کربلا دم زند
به قدی‌که طوبی عبارت ازوست — به چشمی که‌درشهرغارت‌ازوست
به بیرحمی چاره ساز کسی — به عجز(ظهوری) به ناز کسی
که دیگر مکن پرنگاهٔ جفا — به زنجیر نازش مفرسای پا
کسی چند باشد چنین تنگدل ؟ — سرت گردم ای‌ساقی سنگدل!
اسیر خمارم ، شرابی کجاست — دلم در برم‌سوخت، آبی کجاست
بیا ساقیا جان فدا میکنم — تو دشنام‌ده ، من دعا میکنم
مرا خوار کردی زهی اعتبار — ولی دل عزیزاست خوارش‌مدار

دلست اینکه عجز و نیاز آورد
ترا بر سر خشم و ناز آورد

اگر چشم زاهد نمیبود شور
به میخانه میبردم او را بزور

مریضم، غریبم، مروت کجاست؟
مغنی و ساقی، دوا برشماست

دو انگشت بر نبض طنبور نه
تو یک شربت از آب انگورده

بیا ساقی آن دربر آور ز درج
که مینا حصار است و پیمانه برج

بده تا کشم گرد خاطر حصار
که صف بسته خیل غم روزگار

بیا مطربا، پرده‌ای ساز کن
طرب میرود، اینک آغاز کن

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

زبان نگاه

نگاه حسرت آلودم، نیازم را بیان دارد
اگر خاموشم از حسرت، نگاه من زبان دارد

شورش شیرازی

معاصر

گل عشق

نازت کشم که ناز تو زیبا کشیدنی است
قهر و عتاب چون تو عزیزی خریدنی است

باربلای ناز تورا می‌کشم بجان
ای نازنین بناز، که نازت کشیدنی است

ابرو بتاب و رخ بنما، زلف برفشان
خورشید و ماه در شب تاریک دیدنی است

ای من فدای آن دهن شکرین تو
لب برلبم بنه که لبانت مکیدنی است

لب باز کن چو غنچه و چون گل به ناز خند
با من سخن بگو، که حدیثت شنیدنی است

خودرا به تربتم برسان ای بلای جان
کاین جان در آرزوی تو برلب رسیدنی است

(شورش) کنون که فصل گل و موسم می است
از باغ حسن یار گل عشق چیدنی است

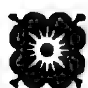
  

نظام وفا

معاصر

دل آرام

ای که افکندیم ازدیده خدارا نظری
مردم ازحسرت روی تو به‌خاکم گذری
مرغ دل باز سر کوی تو میزد پر و بال
مانده بودش زجفای تو اگر بال وپری
جای دادم عوض تو دگری را در دل
بود اگر در دل من غیر تو جای دگری
منزل عشق دل شاد و لب خندان نیست
سینهٔ مشتعلی باید و چشمان تری
نتوان گفت کسی از تو دل‌آرام‌ترست
زانکه هر لحظه تو از پیش دل‌آرامتری
همه آگاه ز دیوانگی ما شده‌اند
دگر اینجا نتوان ماند(نظاما) سفری



ابوسعیدابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

جان بیاد رویت سپرم

تا دیده‌دهد نور ، به‌رویت نگرم
تا قوت پا بود، به‌کویت گذرم
چون دیده زنور و پا زقوت ماند
بنشینم و جان بیاد رویت سپرم

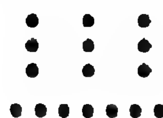
* * *

حافظ شیرازی

قرن هشتم

یادباد

یاد باد آنکه نهانت نظری باما بود
رقم مهرتوبرچهرهٔ ماپیدا بود
یادبادآنکه چوچشمت به‌عتابم می‌کشت
معجز عیسویت در لب‌شکر خا بود
یاد بادآ نکه صبوحی‌زده درمجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه رخت‌شمع طرب‌می‌افروخت
وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه درآن بزمگهٔ خلق وادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه چویاقوت قدح خنده زدی
درمیان من و لعل تو حکایتها بود
یادباد آنکه نگارم چو کمر بربستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیمابود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم ومست
وآنچه درمسجدم امروز کمست آنجابود
یاد باد آنکه به‌اصلاح شما میشدراست
نظم هرگوهرناسفته که(حافظ)رابود



مخفی از نسوان

؟

کعبهٔ دل

برو طواف دلی کن که کعبهٔ مخفی است
که آن خلیل بنا کرد ، این خدا خود ساخت

عطار نیشابوری

قرن هفتم

کلاه فقر

در کلاه فقر می باید سه ترک ترک دنیا ، ترک عقبی ترک ترک
گر کلاه فقر خواهی سر ببر از خود و هر دو جهان یکسر ببر
این کلاه بی سرانست ای پسر کی دهندت تا تو مینازی بسر ؟
شعر و شرع و عرش از هم خاستند این دو عالم زین سه حرف آراستند
ترک دنیا گیر ، تا سلطان شوی ورنه گر چرخی تو سر گردان شوی
با چنین عمری که بیش از برق نیست گر بخندی ور بگریی فرق نیست
کار بیرون است ، از تصویر تو چند ؟ جنبانم سر زنجیر تو
کاملی گفتست میباید بسی علم و حکمت ، تا شود گویا کسی
یا که باید عقل بی حد و قیاس تا شود خاموش یک حکمت شناس

نظام وفا

معاصر

دل شدهٔ هم نوا

گرفتم آنکه نخواهی وفا کنی با من چرا چنین دگر آخر جفا کنی با من
بدرد هجر الهی که مبتلا گردی فلک ، دگر کسی ار آشنا کنی با من
نه بلبلی است نه پروانه یی دگر ای چرخ کدام ؟ دل شده را هم نوا کنی با من
مرا امید خلاصی نمانده از تو عجب (نظام) خود تو قرین بلا کنی با من

محمد حسین شهریار

معاصر

به دردت خو گرفتم

نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت
که جانم در جوانی سوخت ای جانم به قربانت

تحمل گفتی و من هم که کردم سالها اما
چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمانت

چو بلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاکدامانی
حذر از خار دامنگیر کن، دستم بدامانت

تمنای وصالم نیست، عشق من مگیر از من
به دردت خو گرفتم، نیستم در بند درمانت

امید خسته‌ام تا چند گیرد با اجل کشتی
بمیرم یا بمانم؟ پادشاها چیست؟ فرمانت

شبی با دل زهجران تو ای سلطان ملک دل
میان گریه می‌گفتم که کو؟ ای ملک سلطانت

چه شبهائی که چون سایه‌خزیدم پای قصر تو
به امیدی که مهتاب‌رخت بینم در ایوانت

به گردن بندلعلی داشتی چون چشم من خونین
نباشد خون مظلومان؟ که می‌گیرد گریبانت

دل تنگم حریف درد و اندوهٔ فراوان نیست
امان ای سنگدل، از درد و اندوهٔ فراوانت

به شعرت (شهریارا) بیدلان تا عشق می‌ورزند
نسیم وصل را ماند نوید طبع دیوانت

عطار نیشابوری

قرن هفتم

دشنام

یکی پرسید از آن شوریده ایام   که‌توچه دوست‌داری؟گفت: دشنام
هر آن چیزی دگر که میدهندم   بجز دشنام ، منت می‌نهندم

عرفی‌شیرازی

قرن‌دهم

ماتمی حسرت دنیا

مشتاب‌ای غم دنیا کــه به‌گردم نرسی
بکن از دور و داعم که شتابان رفتم
الـوداع‌ای‌تن‌دردی‌کش بیهوشی دوست
کاینک از خویش بیوی می‌رهبان رفتم
آرزو کشتم وخون‌خوردم‌وعشرت کردم
نه در جور زدم نه براحسان رفتم
همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم
چون به ماتمکدهٔ گبر و مسلمان رفتم
منم آن‌قطره، که صد سینه‌ودل کردم داغ
تاز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم
منم آن یوسف بد روز که تارفته به مصر
تابرون آمدم از چاه به زندان رفتم

نظیری‌نیشابوری

قرن یازدهم

مژدهٔ وصل

با وجود نا امیدی بسکه‌مشتاق توام   مدعی گر مژدهٔ وصلت‌دهدباورکنم

نظیری نیشابوری

قرن یازدهم

مبتلای هوی

نه‌فوت صحبت این دوستان غمی دارد نه مرگ مردم این عهد ماتمی دارد
میان اینهمه احباب عیب‌پوشی نیست دریده‌پرده‌تر است آنکه محرمی دارد
بخوش بیانی هم صحبتان ز راه مرو که پر زنیش بود، هرکه مرهمی دارد
به هرزه دفتر امید هرکجا مگشا که مبتلای‌هوی کار درهمی دارد
هزار حربه زهر خار بایدش خوردن نکو سرشتی اگر طبع خرمی دارد

***

خیام نیشابوری

قرن پنجم وششم

می‌خور

عمرت، تاکی؟ بخود پرستی گذرد یا در غم نیستی و هستی گذرد؟
می‌خور که‌چنین عمر که‌غم درپی اوست آن‌به، که بخواب، یابه مستی گذرد

***

عطار نیشابوری

قرن هفتم

اگر

اگر پیش از اجل یکدم بمیری در آن یکدم دو عالم را بگیری
نمی بینم ترا آن مردی و زور که بر گردون روی نارفته درگور
چرا در عالمی بندی دلت را چو آخر خشت‌خواهد زد گلت را
توخامی، این حدیثت خوش نیفتد که جز در سوخته آتش نیفتد



صفی علیشاه

معاصر

سفر خیال

خیال سر زده آورد در کنار منش
ولی نیافت پی بوسه راه بردهنش
صباچو در چمن آورد بوی پیرهنش
درید، غنچه گریبان ز حسرت بدنش
لطافت تن او ناورم بیاد، مباد
که از تصور عقل آفتی رسد به تنش
ز آب ورنگ عذارش نسیم صبح مگر
به لاله گفت که خاطرشکفت درچمنش
مرا بس است تماشای زلف و عارض او
بهل بهشت برین را، به‌سنبل وسمنش
چرا؟ شکسته نباشد ز تاب طرهٔ او
دلی که دید به عمری شکنجهٔ شکنش
در آتشم که حدیثش کنند انجمنی
وزآن‌خوشم که ندیدست کس درانجمنش
به پیش قامت آن کس که‌جان‌سپرده به‌حشر
قیامتست، چو ازتن برِ اوفتد کفنش
به زیر جامه ز روح روان لطیف‌تراست
نموده‌ایم به تحقیق امتحان تنش
به چین زلف تو دل برخطا نرفت ولیک
خطا نموده مماثل به نافهٔ ختنش
(صفی) سفر ز دو عالم نمود وخودنگرفت
دلش قرار بجائی کجاست تاوطنش

ایرج میرزا
معاصر

شکوهٔ چاه کن

گفت: آن چاهکن اندر تهٔ چاه
کی‌خدا، تا بکی؟ این چاهٔ سیاه
نه ازین دلو شود پاره‌رسن
نه مرا جان بدرآید ز بدن
رفت از دست بکلی بدنم
تابکی کار، مگر من چدنم؟
کاش چرخ از حرکت خسته شود
درفابریک فلک بسته شود
موتور نامیه از کار افتد
ترن رشد ز رفتار افتد
زین زلازل که‌درین فرش افتد
کاش یک زلزله درعرش افتد
تاکه بردارد، دست از سرناس
شر این خلقت بی‌اصل و اساس
گربود زندگی‌این مردن چیست؟
این همه بردن و آوردن‌چیست؟
تو چو آن کوزه گر بلهوسی
که کند کوزه بهر روز بسی
خوب چون سازد و آماده کند
به زمین کوبدو در هم شکند
باز مرغ هوسش پر گیرد
عمل لغو خود از سر گیرد
آخدا، خوب‌که سنجیدم من
از تو هم هیچ نفهمیدم من
تو گر آن ذات قدیم فردی
ذات بی‌عاطفهٔ نامردی
یا تو آن نیستی ای خالق کل
که بما وصف نمودند رسل
کاش مرغی شده پر باز کنم
تا لب بام تو پرواز کنم

ادیب برومند
معاصر

حیاتست ودمی

دم‌فروبندز هرشکوه به‌دوران حیات
به‌طرب کوش‌زمانی که‌حیاتست ودمی
غم مخورکز نظر همت والای حکیم
گر همه ملک جهانست نیرزد به‌غمی
باید آخر به‌سراشیب‌عدم تنها رفت
خواه باشد، خدمی خواه نباشد حشمی
نکته‌سنجان که‌به‌میزان‌فلک طعنه‌زنند
دل‌نسازند پریشان‌ز غم بیش‌و کمی

نظیری نیشابوری

قرن یازدهم

روی نکو

ماحال خویش بی‌سر و بی‌پا نوشته ایم
روز فراق را شب یلدا نوشته‌ایم
قاصد به هوش باش که بر یک جواب تلخ
عرض هزار گونه تمنا نوشته ایم
شیرین تر از حکایت ما نیست قصه‌ای
تاریخ روزگار سرا پا نوشته‌ایم
روی نکو معالجهٔ عمر کوته است
این نسخه از علاج مسیحا نوشته ایم
تحقیق حال ما ز نگه میتوان نمود
حرفی ز حال خویش به سیما نوشته ایم
بر ما مسلمست که منشور راستی
بس واژگون تر از خط ترسا نوشته‌ایم
هرسو که کرده ایم روان کشتی امید
طوفان بباد و شوره به دریا نوشته‌ایم
هرجادویی که کلک (نظیری) نموده است
خود کرده ایم باطل و خود وانوشته ایم

* * *

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

کمند جان

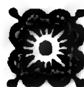
آن نقش دل پذیر که یادش بخیر باد
بیگانه کرد از همه عالم دل مرا
افسون مهر خواند به ظلمتگهٔ حیات
تسخیر کرد یکسره آب و گل مرا
پیمانهٔ خیال من از بادهٔ غمش
لبریز گشت و سوخت همه حاصل مرا
با آنکه دید مشکل جانم فراق اوست
آسان گرفت این غم بس مشکل مرا
پیداست از نوای غم انگیز من که یار
عمری به خون نشانده دل بسمل مرا
آوخ که نیست دام نگاهی براه من
تا زان کمند زلف رهاند دل مرا
نی، نی. کمند زلف دگر کی کشد دلم
تنها کمند اوست بجان متصل مرا

خیام نیشابوری

قرن پنجم و ششم

نتوانم

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشید بار تن، نتوانم
من بندهٔ آن دمم، که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم



امیر صنعی

قرن دهم

آیا چه کرده‌اند؟

نازم به سوز سینه و اشک نیاز خویش
دارم سری چو شمع به سوز و گداز خویش
آنانکه دل به زلف نگاری نبسته اند
آیا چه کرده اند؟ به عمر دراز خویش



ملك الشعرای بهار

معاصر

کفر دانی چیست؟

جز یکی نبود سرا پای وجود
قطره قطره محو دریای وجود
از جدائی بگذر و مأنوس باش
قطره گی، بگذار و اقیانوس باش
جز براهٔ یکدلی سالک مباش
محو یکتائی شو و مشرك مباش
کفر دانی چیست؟ کثرت ساختن
از یکی سوی دوتائی تاختن
سوی وحدت پوی و دست از شرك شوی
متحد باش و به ترك کفر گوی

*****

ناصرخسرو قبادیانی

قرن پنجم

شوق مطالعه

لذات دنیوی همه هیچست نزد من — درخاطر از تغیر آن هیچ ترس نیست
روز تنعم و شب عیش وطرب مرا — غیر از شب مطالعه و روز درس نیست

محمدعلی ناصح

معاصر

سایهٔ دولت

وقتی دل من بر سر کوئی گذری داشت
و ز دیده به رخسار نکوئی نظری داشت
با لعل لب نوش بت غالیه موئی
پنهان ز رقیبان، سخن مختصری داشت
بودم به رخ دوست گر آشفته چو مویش
دلدار ز من حالت آشفته تری داشت
از ذرهٔ فزون عاشق و خورشید جمالش
با من به نهان مهری و سرّی وسری داشت
و ز لاله رخانی همه چون شمع شب افروز
در چشم من آن ماه فروغ دگری داشت
بر گریهٔ بی طاقتیم خنده نمی‌زد
گوئی دلش از حال دل من خبری داشت
نازی ز سر لطف و سلامی به شکر خند
میکرد مگر زاری و عجزم اثری داشت
از مهرویم بود به سر سایهٔ دولت
تا اختر من نوری و بختم هنری داشت

زان کوی نبودش بجنان هم سر پرواز
آن روز که مرغ دل من بال و پری داشت
خود هر شب من، روز فروزان دگر بود
تا پرتو ماهی و فروغ سحری داشت
ناگاه مرا خرمن هستی به دمی سوخت
از آتش تفریق که سوزان شرری داشت
جان خسته شد از ناوك خونریز جدائی
وافکند دل خسته زصبر ارسپری داشت
چون با دخزان برگ وبرش ریخت غم هجر
این بود، اگرم نخل محبت ثمری داشت
(ناصح) چو برفت از برمن آن بت بی‌مهر
دل درپی او چشم به حیرت نگری داشت

مؤید ثابتی
معاصر

غم جاوید

شکسته خاطرو آزرده جان‌وخسته‌تنم
کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم
نهاده‌اند زروز نخست بر دل من
غمی که تادم مردن نمیرود ز تنم
علاج جان من این عقل مصلحت‌بین است
بیار باده که غافل کنی ز خویشتنم
به رشته ای ز من‌ای‌ابر فیض با رکرم
مکن دریغ که آخر گیاهٔ این چمنم
منم عزیزخرابات، پیر کنعان کو؟
که بوی یوسف‌خود بشنوم ز پیرهنم
چوشمع، آتش‌سوزان درون‌جان دارم
ببین به روشنی فکر وگر می‌سخنم
صفای خلوت جان من است شعر وشراب
چو هست این‌دو، چه‌حاجت به باغ یاسمنم
شوم نسیم وشبی در برت کشم چون گل
ببوسمت لب و آنگه بگویمت که‌منم



امیری فیروزکوهی

معاصر

رفیق شفیق

شکست جام طرب چون می شباب نماند
که ماه نیز نماند چو آفتاب نماند

زمانه در دل ما جای غصه هم نگذاشت
فغان که جغد هم آخر در این خراب نماند

درون سینه ؛ دل نیم مرده یی ست مرا
که هیچ چیز در آن غیر اضطراب نماند

از آن زمان که مرا عشق کارفرما نیست
نشان ز هستی من غیر خورد و خواب نماند

ز بسکه بر رخم ابواب مردمی بستند
دماغ صحبت خلقم ، بهیچ باب نماند

به وادیی که در این خشکسال آمده ایم
چه جای آب ، که نقشی هم از سراب نماند

ز غفلت است که از حال خویش بی خبرم
وگرنه هیچکس ایمن ز انقلاب نماند

فغان که تا ز سرم نشأهٔ جوانی رفت
به غیر دردسری از خم شراب نماند

در این سرای چو آن طوطی نوآموزم
که با کسم بجز از خویشتن خطاب نماند

بغیر عمر که چون برق و باد در گذر است
نماند رهرو دیگر که از شتاب نماند

همین گناه مرا بس که با هزار گناه
ز بیم نفس بدم بیمی از حساب نماند

(امیر) روی عزیزان چنان ز من گردید
که یک رفیق شفیقم بجز کتاب نماند

نظامی گنجه یی

قرن ششم

مپندار

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد برگشتن ماه و مهر

مپندار کز بهربازی گریست
سرا پرده یی اینچنین سر سریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست
سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند ؟ که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید

کرا ، رخت از خانه بر در نهد
کرا ، تاج اقبال بر سر نهد

❁❁

❁❁

فرصت الدوله شیرازی

معاصر

رضای دوست

تو را به پای چه ریزم؟ که آن سزای تو باشد
مگر که سر نهم آنجا که نقش پای تو باشد
شدی رضا که شوم خوار پیش دیدهٔ دشمن
رضای من همه ای دوست در رضای تو باشد
هر آنچه رأی تو باشد جز آن خیال نبندم
که رأی من نبود، غیر از آنچه رای تو باشد
دلم که جای تو شد، نیست جای هیچکس آنجا
من این بخود نپسندم، که کس بجای تو باشد
به طرهٔ تو که بیگانه باشد از همه عالم
هر آنکسی که در این حلقه آشنای تو باشد
اگر بقای تو در مرگ ما بود به حقیقت
چه خوشتر آنکه بمیریم، تا بقای تو باشد
تو ای دلیل ره، آهسته تر برو که مبادا
کسی فتاده ز پا چون من از قفای تو باشد
شد آفتاب رخت در سپهر حسن چو تابان
دلم چو ذره عجب نی که در هوای تو باشد
کسی ز پادشهی عار دارد ای شهٔ خوبان
که همچو (فرصت) بیدل بجان گدای تو باشد



گلچین معانی

معاصر

حسرت اندوخته

چون شمع بجان آتشی افروخته دارم — پروانه صفت بال و پری سوخته دارم
بلبل به غزلخوانی و من در غم آن گل — چون غنچه دلی تنگ ولبی دوخته دارم
زاند و ختنیهای جهان فارغم ، اما — دور از تو بدل حسرتی اندوخته دارم

ملک الشعرای بهار

معاصر

نغمهٔ یزدانی

گوش براِلهام خدائی کنید — وز رهٔ ابلیس جدائی کنید
رشتهٔ الهام نخواهد گسست — تا به ابد متصل است از الست
هرکه روانش زجهالت بری است — نغمهٔ او نغمهٔ پیغمبری است
راهنمایان فروزان ضمیر — راه نمودند به برنا و پیر
رنجه شد ازچنگ زدن چنگشان — کس نشد ازمهر هم آهنگشان
هر کسی از روی هوس چنگ زد — هرچه دلش خواست بر آهنگ زد
دررهٔ دین تیزترین زخمه خاست — لیک ازاین زخمه نه آن نغمه خاست
نغمهٔ یزدان دگر و دین دگر — زخمه دگر آن دگر و این دگر
دین همه سرمایهٔ کشتار گشت — یکسره بردوش بشر بار گشت
کینه برون ازدل مردم نشد — کبر و تفرعن ز جهان گم نشد
اشک فرو ریخت بجای سرور — سوك بپا گشت بهنگام سور
مهر پرستی زجهان رخت بست — بسم خر و گاو بجایش نشست
چنگ نکو بود ولی بد زدند — چنگ خدا بهر دل خود زدند



جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

تو مجنون نیستی!

گفت: لیلی را خلیفه کین توئی   کز تو شد مجنون گرفتار و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی   گفت: خامش، چون‌تو مجنون نیستی

محمد حسین شهریار

معاصر

ای گهرفروش

دراین خرابه، تا نبری بار اجنبی
کس ای گهر فروش نگوید،خرت بچند؟
آنجا سری سپارو خزف بارکن که خلق
تا زند در پیت که عموگوهرت‌بچند؟

نظامی گنجه‌یی

قرن‌ششم

فرمانروای نفس

مرا بنده‌ای هست‌نامش‌هوی   دل من برآن بنده فرمانروا
توآنی که آن بنده‌را بنده‌ای   پرستار مارا پرستنده ای

عطار نیشابوری

قرن‌هفتم

کی، این در بسته‌بود؟

بیخودی می‌گفت، در پیش خدای   کای خدا آخردری برمن گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود   گفت: ای‌غافل، کی‌این در بسته‌بود؟

محمدحسین شهریار

معاصر

آشوبگر

دیدمت وه ، چه تماشائی و زیبا شده‌ای
ماه من ، آفت دل ، فتنهٔ جانها شده‌ای
پشت‌ها گشته دوتا ، درغمت‌ای سرو روان
تا تو در گلشن خوبی گل یکتا شده‌ای
خوبی و دلبری و حسن حسابی دارد
بی حساب ازچه سبب اینهمه زیبا شده‌ای
حیف و صدحیف که با اینهمه زیبائی ولطف
عشق بگذاشته اندر پی سودا شده‌ای
شب مهتاب و فلک خواب وطبیعت بیدار
باز آشوبگر خاطر شیدا شده‌ای
بین امواج مهت رقص کنان می‌بینم
لطف رابین ، که به شیرینی رؤیا شده‌ای
اشکها ریخته‌ام دردل شبهای سیاه
تا درخشنده چنین لؤلؤ لالا شده‌ای
دیگران رااگر ازماخبری نیست چه غم
نازنینا ، توچرا؟ بی خبر از ما شده‌ای

وحیددستگردی

معاصر

آفتاب زردشت

بساشب کافتاب روی زردشت — دراین سرچشمه شمع ماه راکشت
نشست او ، فیلسوفان ایستادند — سخن گفت او ، بزرگان گوش دادند

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

آیت حسن

کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی — گل اندام و شکرلب و مشکبوی
بتی، چون بهشتی بر آراسته — فریبی به صد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند — مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بر و غبغبی، کاب از او می‌چکید — بر آتش بر آب معلق که دید؟
رخش بر بنفشه گل انداخته — بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او — شکربنده و شهد مولای او
کمربستهٔ زلف او مشک ناب — که زلفش کمربست بر آفتاب
سخنگوی شهدی شکرباره‌یی — به شهد و شکر برستمکاره‌یی
بلورین تن و قاقمی پشت او — به شکل دم قاقم انگشت او
زسیمین زنخ گوئی انگیخته — بر او طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن مهٔ مهرجوی — زمه طوق برده ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده، وز غمزه تیر — به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می‌خوردی از لطف اندام وی — ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین برچنان دایه‌یی — که پرورد از آنسان گرانمایه یی
نزد بر کس از تنگ چشمی نظر — ز چشمش دهانش بسی تنگ‌تر
تو گفتی که خود نیست او را دهان — همان نام او: (نیست اندر جهان)

صائب تبریزی

قرن یازدهم

اظهار عشق

اظهار عشق را به سخن احتیاج نیست
چندانکه شد نگه به نگه آشنا بس است

خاقانی شروانی

قرن ششم

جان تو و جان او

سلسلهٔ ابر گشت - زلف زره‌سان او   قرصهٔ خورشید شد گوی گریبان او
رنگ به‌سبزی زند چهرهٔ او را مگر   سوی برون داد رنگ پستهٔ خندان او
عشق به بانگ بلند گفت : که (خاقانیا)   یار عزیز است سخت ، جان تو و جان او
دهر ، سیه کاسه‌ایست ، ما همه مهمان او   بی‌نمکی تعبیه است در نمک خوان او
گوهر خود را بدزد از بن صندوق او   یوسف خود را برآر از چه زندان او
ما در گیتی وفا بیش ندارد از آنک   هم رحمش بسته‌شد هم سر پستان او
گرد دل او رخنه کرد زلزلهٔ حادثات   شیخ ، مرمت گر است بر دل ویران او
شیخ مهندس لقب پیر صناعت علی   کآزر و اقلیدس اند عاجز برهان او
یوسف نجار کیست؟ نوح دروگر که بود؟   تا زهتر دم زنند بردر دکان او
نوح نه بس علم داشت گر پدر من بدی   قنطره بستی زعلم برسر طوفان او
غارت بحر آمده است آیت جودش چنانک   آفت بیشه شده است تیشهٔ بران او
مفلس در یادلست ؛ امی دانا ضمیر   مایهٔ صد او لیاست ذرهٔ ایمان او
اینت مبارک سحاب کز صدف دایگی   گوهری آرد چومن قطرهٔ نیسان او
روح طبیعیم گشت پاکتر از روح قدس   تا جگر من گرفت ، پرورش از نان او
پیرخرد طفل‌وار میمکد انگشت من   تا سر انگشت من یافت نمکدان او

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

حیران او

هر که حیران تو باشد دارد او   روزه در روزه ، نماز اندر نماز
سلسله از گردن ما بر مگیر   که جنون تو خوشست ای بی‌نیاز
طوق شاهان چاکر این سلسله است   عاشقان ازطوق دارند احتراز

ذوالریاستین(مونسعلی)
معاصر

درحلقهٔ ماغمزدگان

در حلقهٔ ما غمزدگان شور و شری هست
وین شورو شر از جذبهٔ شوریده‌سری هست
بخشید اثر نالهٔ مستانه‌ام آخر
البته که در نالهٔ مستان اثری هست
جان خست به تیغ غمش ای مرگ شتابی
کو را بسر کشته‌اش آخر گذری هست
چونین که دگر هیچ ندارم خبر ازخویش
با بی‌خبران گوی که بی‌شک خبری هست
ای سالک اگر ازنظر خلق فتادی
غم نیست، خدارا بتو شاید نظری‌هست
خود در دل این سرد دلان ازچه شرر نیست
چون در دل هرسنگ بیابان شرری هست
ترك سر خودگیر وبدین مرحله روکن
ای راهرو البته در این ره خطری هست
از تیغ تو اندیشه روانیست که ما را
از سینه و پهلو زره ، وزسر سپری‌هست
پرهیز کن از آه‌سحر گاهی(مونس)
کو را بخدا راهی و هم چشم‌تری هست

شیخ‌بهائی
قرن یازدهم

به‌سوی حق

درمیکده دوش زاهدی دیدم مست — تسبیح به‌گردن وصراحی دردست
گفتم : زچه درمیکده جاکردی؟ گفت : — ازمیکده هم به‌سوی‌حق راهی هست

ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

آشفتگی سخت

ایکه گفتی به فقیران و ضعیفان یارم | ضعفم ازحد بگذشت ، ازچه کنی؟ آزارم
بسکه ایام اسارت به قفس طول کشید | درنظر خواب وخیالیست گل وگلزارم
خاطرم نیست کنون طرهٔ سنبل چون بود | فقط آشفتگی سخت بخاطر دارم
نه زرحم است مراگر نفروشد صیاد | نتواند بردازضعف سوی بازارم
جان نالایق خودرا به نثارهٔ دوست | برلب آورده ام، اماخجل از اظهارم
مردمان تاسحر از نالهٔ من بیدارند | وه چه سریست؟ که آگه نشود دلدارم



اقبال لاهوری

معاصر

آیندهٔ بی انتها

گمان مبر ، که بپایان رسید کار مغان
هزار بادهٔ ناخورده در رگ تاکست
چمن خوشست ولیکن چو غنچه نتوان زیست
قبای زندگیش از دم صبا چاکست
اگر ز رمز حیات آگهی ، مجوی دگر
دلی که ازخلش خارآرزو پاکست
بخود خزیده و محکم چو کوهساران زی
چوخس مزی که هوا تندوشعله بی باکست



اقبال لاهوری

معاصر

ابوعلی سینا و مولوی

بوعلی اندر غبـــار ناقه گم | دست روی پردهٔ محمل گرفت
این فروتر رفت تا گوهر رسید | آن بگردابی چوخس منزل گرفت
حق اگر سوزی ندارد حکمتست | شعر میگردد چوسوز از دل گرفت



عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

شتاب زمان

ما را بدیده شوق تماشا نمانده است | از شور عشق جز دل رسوا نمانده است
صد حیف از آن حکایت شیرین بامداد | کاکنون به شام تیره از او جا نمانده است
افسانه بود آنهمه شوق و شرار عشق | کام روز جز به پردهٔ رؤیا نمانده است
ای مایهٔ امید کجا رفتی ؟ از برم | درسینه آه، بی تو بسودا نمانده است
فریاد از شتاب و فرار زمان که چرخ | یکدم برای مردم شیدا نمانده است
گفتی: به صبر کار تو نیکو شود (رفیع) | ما را دگر حکایت فردا نمانده است



هلالی جغتائی (استر آبادی)

قرن دهم

بی تو

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالی است
شب چنان، روز چنین، آه چه مشکل حالی است

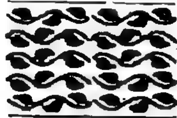


خاقانی شروانی

قرن ششم

ای قبلهٔ جان

ای قبلهٔ جان کجات جویم ؟ — جانی و بجان هوات جویم !
دیروز چو آفتاب بودی — امروز چو کیمیات جویم !
ای در گران بهاتر از روح — چون روح سبک لقات جویم !
وی ماه سبک عنان تر از عمر — چون عمر گران بهات جویم !
دریا کنم اشک و پس به دریا — در هر صدفی جدات جویم !
دوشت همه شب چو بدر دیدم — و امشب همه چون سهات جویم !
ای بلبل جغد گشته وقت است — کز نوحه گری نوات جویم !
(خاقانیت) آشنای عشق است — هم در دل آشنات جویم !



ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

مگر خدای من است او؟

چه کرده ام؟ که زجانان خود جدا شده ام — چه گفته ام؟ که گرفتار این بلا شده ام
بمن نگفته کسی تا کنون گناهم چیست — کز آن گناه سزاوار این جزا شده ام
مگر خدای من است او که تا از او دورم — زخود بر آمده غرق (خدا، خدا،) شده ام
خوشا بحال دل من که پیش دلبر ماند — خبر ندارد ازین غم که مبتلا شده ام
صبا به محضر جانان سلام من برسان — بگو که از تو جدا سخت بینوا شده ام
ز آب دیده زمین را نموده ام دریا — درون کشتی غم بی تو ناخدا شده ام
به آه و غصه و افسوس و اشک و بیداری — میان همسفران بی تو آشنا شده ام
بر آیدار زدهانم سخن فقط اینست : — چه کرده ام؟ که زجانان خود جدا شده ام.

خاقانی شروانی

قرن ششم

گوهر نایاب

راهٔ نفسم بسته شد از آهٔ جگر تاب
کو؟ همنفسی تا نفسی رانم از این باب
بی همنفسی چون نتوان زیست به گیتی
بی دست شناور نتوان رست ز غرقاب
امید وفا دارم و هیهات که امروز
در گوهر آدم بود این گوهر نایاب
جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم
جز سایه کسی همرهٔ من نیست ز اصحاب
آزردهٔ چرخم نکنم آرزوی کس
آری نرود گرگ گزیده ز پی آب
امروز منم روز فرو رفتهٔ شبخیز
سرگشتهٔ این بخت سبکپای گران خواب
گرم است دمم چون نفس کورهٔ آتش
تنگ است دلم، چون دهن کوزهٔ سیماب
چون زال ز طفلی شده‌ام پیر ز احداث
ز آنست که رد کردهٔ احرارم و احباب

مشفق کاشانی

معاصر

افسون هستی

بدام نیستی افتادم از افسون این هستی
گر این افسانه را باور نمی کردم چه میکردم؟
مرا در تشنه کامی جان بلب می آمد از حسرت
به تیغش گر گلوئی تر نمی کردم چه میکردم؟

محمدحسین شهریار

معاصر

ای غزال رمیده

نوشتم این غزل نغز باسواد دو دیده
که بلکه رام غزل گردی ای غزال رمیده
سیاهی شب هجران امید صبح سعادت
سپید کردمرا دیده تا دمید سپیده
به اشک شوق رساندم ترا به این قد واکنون
به دیگران رسدت میوه، ای نهال رسیده
زماه شرح ملال تو پرسم ای مه بی مهر
شبی که ماه نماید ملول و رنگ پریده
بهار من تو هم از بلبلی حکایت من پرس
که از خزان گلش خارها به دیده خلیده
هوای پیرهن چاك آن پری است که ما را
کشد به حلقهٔ دیوانگان جامه دریده
خبر زداغ دل (شهریار) میشوی اما
در آن زمان که زخاکش هزار لاله دمیده

عباس فرات

معاصر

چو زما یاد میکنی ...

با ما اگر چه، اینهمه بیداد میکنی
از یادمیرود چو ز ما یاد میکنی
هر چند غم فزاست فراقت ولی زما
چون یاد میکنی، دل ماشاد میکنی
از نوشخند آن لب شیرین دلفریب
دل را اسیر عشق چو فرهاد میکنی
با آنکه ره به گلشن عشقش نبرده ای
ای مرغ بینوا ز چه؟ فریاد میکنی
در دام زلف تو دل من خو گرفته است
این بسته را برای چه؟ آزاد میکنی

شیخ نجم الدین دایه

قرن هفتم

عشق ازلی

زان پیش که نور بر ثریا بستند
این منطقه را میان جوزا بستند
در عهد ازل بسان آتش بر شمع
عشقت به هزار رشته برما بستند

فرصت‌الدوله شیرازی

معاصر

چه سازم؟

در این بهار زندانم بهجر یار چه سازم؟ — مرا که یار نباشد به نوبهار چه سازم؟
اگر به باغ روم با دل فگار چه سازم؟ — وگر به گل نگرم بی رخ نگار چه سازم؟
سیاه ساخته روزم به روزگار چه سازم؟

رسید فصل بهار و کناره کرد زمستان — کشیده رخت جهانی، ببوستان ز شبستان
به شاخسار بود گل چو جام در کف مستان — در این بهار تماشای گل خوش است به بستان
ولی به دوری آن یار گلعذار چه سازم؟

فراز شاخ چو از پرده غنچه رخ بنماید — دهان بستهٔ خود را بخنده‌ای بگشاید
زخندهٔ لب شیرین یار خاطرم آمد — دلم هزار صفت صدهزار ناله سراید
سراید از دل من ناله چون هزار چه سازم؟

سپهر گونه شد از سبزه سربسر همه هامون — شکفته لاله در آن سبزه چون شهاب بگردون
به لاله ژاله چو بر جام لعل گوهر مکنون — مرا چو لاله دلی داغدار باشد و پرخون
هلا به این دل پرخون داغدار چه سازم؟

چو چشم مست بتان گشته باز دیدهٔ عبهر — بدان صفت که به سیمین کفی است ساغری از زر
بخاطر آیدم آن چشم پرخمار فسونگر — روم ز دست و شوم مست و پرخمار کنم سر
بچشم او که دز آن مستی از خمار چه سازم؟

دمیده سنبل بویا بجویبار فراوان — چو طره‌ای که پر از چین و تاب باشد و پیچان
بیاد، آیدم از دیدنش ز طرهٔ جانان — روم ز تاب و شوم بیقرار و والهٔ و حیران
شوم چو واله و حیران و بیقرار چه سازم؟

بنفشه رسته لب جو به زیر سایهٔ نسرین — کبود کرده رخ و بر جبین گره زده و چین
رسد بخاطرم آن خط یار بر رخ سیمین — بنفشه وار دلم سوگوار گردد و غمگین
بگو که با دل غمگین سوگوار چه سازم؟

ستاره بر لب جوسرونا ز باقد زیبا نموده سبزقبائی ببر زسندس ودیبا
چو میشود متمایل زبادش آن قدو بالا بیاد آیدم آن قد همچوسرو دلارا
به سر وچون نگرم بی‌قدنگار چه سازم؟



خاقانی شروانی

معاصر

پیردبستان

دل از تعلیم غم پیچد؟ معاذالله که بگذارم!
که غم پیردبستان است و دل طفل دبستانی
چه آزادند درویشان زآسیب گرانباری
چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانبانی
بدا سلطانیاکورا بود رنج دل آشوبی
خوشا درویشیا کورابود گنج تن آسانی
پس ازسی سال روشن گشت بر (خاقانی) این معنی
سلطانیست درویشی ودرویشیست سلطانی
سخن گفتن به که؟ ختم است میدانی ومی‌پرسی
فلک را بین که میگوید به خاقانی به خاقانی
اگر بر احمد مختار خوانند اینچنین شعری
ز صد اوصدا آیدکه قسداحسنت حسانی
زقطران شب وکافور روزم حاصل این آمد
کز آنم دیده کافور است زینم خامه قطرانی

ooo ooo ooo ooo

اسحق شهنازی
معاصر

وصال !

گفتم : جمال ؟ بررخ ماهش اشاره کـــرد
گفتم : کمال ؟ برقدسروش نظاره کـــــرد
گفتم : ببوسمت؟ لب خود را گزید سخت
گفتم : وصال؟ پیرهن خویش پاره کـــرد



خلیل سامانی
معاصر

دو لحظهٔ شیرین

هزار رشتهٔ مهر از هزار دوست گسستم — هزار دشمن از آن یافتم که دل بتو بستم
بجستجوی تو رفتم در آستانهٔ خوبـــان — نه خوب‌تر ز تو جستم نه از کمند تو جستم
سرم بباده گرفتی که از تو بوسه نخواهم — لبت به بوسه گرفتم بدین بهانه که مستم
به موی کوتهٔ تو بسته‌ام امید درازی — من بلند نظر را گمان مدار که پستم
به صفحهٔ دل من نقش شد دو لحظهٔ شیرین — دمی که روی تو دیدم ، دمی که با تو نشستم
شراب وصل تو نوشیدم از پیالهٔ پیمان — ولی به عالم مستی پیاله را نشکستم
بدلبری ، مه وخورشید آمدند به بزمم — دو چشم مست تو روشن که از دو مهلکه رستم
زسرو ، شیوهٔ آزادگی بجوی نه از من — که من هنوز چو آزادگان اسیر تو هستم
مرا به مرده پرستی عقیده نیست ولیکن — اگر بفرض بمیر دامید ، مرده پرستم
به نوح عشق بگو کشتی نجـــات بیارد — که (موج) حادثه سکان وصل برده زدستم

ooooooooooooooooooooooooo)o(ooooooooooooooooooooooooo

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

آواز عشق*

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست
ما بفلک می‌رویم عزم تماشا کراست؟
ما بفلک بوده‌ایم، یار ملک بوده‌ایم
باز همانجا رویم خواجه که آن شهر ماست
عالم خاک از کجا؟ گوهر پاک از کجا؟
برچه؟ فرود آمدیم بار کنیم این چه‌جاست؟
بخت جوان یار ما، دادن جان کار ما
قافله سالار ما فخر جهان مصطفی است
اصبع اومه شکافت دیدن او بر نتافت
ماه چنین بخت یافت اوکه کمینه گداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
شعشهٔ این‌خیال ازرخ چون والضحی است
خلق چو مرغابیان زادهٔ دریای جان
کی کند اینجا مقام مرغ کز آن بحر خاست
جمله بدریا دریم، بلکه بدو حاضریم
ورنه ز دریای جان موج پیاپی چراست؟
درج عطا شد پدید، غرش دریا رسید
صبح سعادت دمید، صبح ز نور خداست
صورت و تصویر کیست؟ این شه و این میر کیست؟
این خرد پیر کیست؟ اینهمه روپوشهاست

---

* ـ نوشته‌اند که سعدبن زنگی از سعدی شیرازی پرسیده است بهترین غزلی که در ادبیات فارسی سروده شده کدام است وسعدی غزل بالا را برای وی خوانده‌است .

چارهٔ روپوشها هست چنین جوش‌ها
چشمهٔ این نوشها در سر و چشم شماست
ای بس سرهای پاك ریخته در پای خاك
تا تو بدانی که سر، ز آن سر دیگر بپاست
آن سر اصلی نهان، وین سر فرعی عیان (۱)
ز آنکه پس این‌جهان، عالم بی‌منتهاست
مشك ببندای‌سقا، می ببر از خم ما
کوزهٔ ادراکها تنگتر از تنگناست
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش
نور تو هم متصل با همه و هم جداست

* * *

عبدالکریم بصیر

معاصر

اتفاق

حکیمانه پندی دهم گوش‌کن — بجو اتفاق و بترس از نفاق
جدائی کند یازده را دو یک — دو یک یازده گردد از اتفاق

عبدالرحیم‌خان رحیمی

اواخر قرن دهم

غم تو

سرمایهٔ عیش جاودانی غم تو — بهتر ز هزار شادمانی غم تو
گفتی: که‌چنین‌واله‌وشیدات که کرد؟ — دانی غم تو ، وگر ندانی غم‌تو

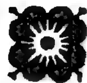
۱ ـ این ابیات فلسفه‌مثل افلاطون فیلسوف‌یونانی‌رابخاطر می‌آورد .

طاهره (قرة العین)

قرن سیزدهم

شیفتهٔ بلا

در رهٔ عشقت ای صنم ، شیفتهٔ بلا منم
چند مغایرت کنی ، با غمت آشنا منم
پرده به روی بسته ای ، زلف بهم شکسته ای
از همه خلق رسته ای ، از همگان جدا منم
شیر توئی ، شکر توئی ، شاخه توئی ، ثمر توئی
شمس توئی ، قمر توئی ، ذره منم ، هبا منم
نخل توئی ، رطب توئی ، لعبت نوش لب توئی
خواجهٔ با ادب توئی ، بندهٔ بی حیا منم
کعبه توئی ، صنم توئی ، دیر توئی ، حرم توئی ،
دلبر محترم توئی ، عاشق بی نوا منم
شاهد شوخ دلبرا ، گفت : بسوی من بیا
رسته ز کبر و از ریا ، مظهر کبریا منم
(طاهره) خاکپای تو ، مست می لقای تو
منتظر عطای تو ، معترف خطا منم



انیسی شاملو

قرن دهم

مست محبت

من مست محبتم شرابم مدهید
در آتشم افکنید و آبم مدهید
گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم
با اوست حدیث من جوابم مدهید

مشتاق اصفهانی

قرن دوازدهم

داد از این شبها

شبی گریم، شبی نالم، زهجرت داد از این شبها
به شبهای غمت درمانده‌ام، فریاد از این شبها
بود گر هرشبم زینسان بـه روز هجر آبستن
مرا بی‌روزهای تیره‌خواهدزاد از این شبها
بسم روزاز غمت شب شد، بسی شب روزمن بی تو
بسر بردم غمین ز آن روزها ناشاد از این شبها
چنین کز دوریت هرشب در آب و آتشم دانم
که خاك هستیم آخـررود برباد از این شبها
چنین شبها که من دارم نه بیندروزخوش دیگر
به عمرخود کندگر تیره‌روزی یاد از این شبها
به اشک و آه چندم شمع‌سان هرشب سحر گردد
نسیم مرگ کو؟ تاسازدم آزاد از این شبها
ز بخت تیره (مشتاق) آن درازی هرشبم دارد
که بیش ازپیش امید روزی داد از این شبها

هلالی جغتائی (استر آبادی)

قرن دهم

منزل او

ای که می‌پرسی زمن آن‌ماه‌را منزل کجاست؟
منزل او در دل است، اما ندانم دل کجاست

***

نصرت رحمانی
معاصر

مادر

مادر منشین چشم بره بر گذر امشب
بر خانهٔ پر مهر تو زین بعد نیایم
آسوده بیارام مکن فکر مرا هیچ
بر حلقهٔ این خانه دگر پنجه نسایم

با خواهر من حرف درین باره مزن، چون
او تازه جوان است و تحمل نتواند
با دایه بگو (نصرت) مهمان رفیقست
تا بستر من بر سر ایوان نگشاید

فانوس بدرگاه میاویز عزیزم
تا دختر همسایه سر بام نخوابد
چون عهد در این باره نهادیم : من و او
فانوس چو روشن شود، آنجا بشتابد

پیراهن من را بدر خانه بیاویز
تا مردم این شهر بدانند ، که بودم
جز راهٔ عزیزان وطن ره نسپردم
جز نغمهٔ آزادی ، شعری نسرودم

اشعارمرا جمله به آن (شاعره) بسپار
هرچند که کولی صفت از من برمیده است
او پاك چودریاست ، تو نا پاك ندانش
(گرگ دهن آلوده ، یوسف ندریده است)

بر گونهٔ او بوسه بزن، عشق من او بود
یک لالهٔ وحشی بنشان بر سر مویش
باری اگـر . . . .
او عشق منست، آه . . میاورتـو بر رویش

* * *

عبدالرحیم خان رحیمی

اواخر قرن دهم

سوگند محبت

شمار شوق ندانسته ام که تا چنداست
جز اینقدر که دلم سخت آرزومنداست
به کیش صدق وصفا حرف عهد بیکاراست
نگاهٔ اهل محبت تمام سوگنداست
ادای حق محبت رعایت است ز دوست
وگرنه خاطرعاشق به هیچ خرسنداست
نه دام دانم و نه دانه اینقدر دانم
که پای تا بسرم هـرچه هست دربنداست
مرا فروخت محبت ، ولی ندانستم
که مشتری چه کس است و بهای من چنداست
از آن خوشم به سخنهای دلکش تو (رحیم)
که اندکی به اداهـای عشق مانند است

خاقانی شروانی

قرن ششم

برگ ریز وفا

درخت وفا را اکنون برگ ریز است
ازین برگ ریز وفا می گریزم
گه از سایهٔ غیر سر میرهانم
گه از خود چو سایه جدا می گریزم
بمن آشکارا ده آن می که داری
به پنهان مده کز ریا می گریزم
مـن از باده گویم، تواز توبه گوئی
مـگو کز چنین ماجرا می گریزم
حریف صبوحم نه سبوح خوانم
که از سبحهٔ پارسا می گریزم
هم از دوست آزرده ام هم ز دشمن
پس از هـر دو تن در خدا می گریزم
بـه بزغاله گفتند بگریز گفتا :
که قصاب درپی کجا می گریزم؟!

هلالی جغتائی (استر آبادی)

قرن دهم

امروز و فردا

هر شبی گویم که فردا ترك این سودا کنم   بازچون فردا شود، امروز را فردا کنم

ابو القاسم حالت

معاصر

روز حرکت یار

میرود یارم و فردا دگر او اینجا نیست
آه از امروز که اندرپی آن فردا نیست
غم فردا گرم امروز دهد رنج بجاست
زآنکه فردا دگر آن راحت دل اینجا نیست
جلوه ای نیست جهان را پس ازین در نظرم
چون به پیش نظر آن روی جهان آرا نیست
هیچ جا نیست دلی کز غم دوری نتپد
مگر آن دل که به رخسار کسی شیدا نیست
هر که دل بست غم دوری دلبر دارد
غم تنها شدن اندر دل من تنها نیست
عشق با وصل رخ یار خوش است ار نه بهجر
هیچ دردی بتر از عشق درین دنیا نیست
دل عشاق در آنجاست که دلدار آنجاست
در برم نیست دلی تا رخ او پیدا نیست
حرکاتش همه زیباست، بجز آن کامروز
حرکت میکند و این حرکت زیبا نیست
گر دل (حالت) و من رفت به عشقش از دست
فتنه ز آن چشم سیاه است، گناه از ما نیست

هادی مولوی (وفاعلی رشتی)

معاصر

گذشتم

بیا بیا که من از قید عقل باز گذشتم
جنون گرفتم و از حسن عشقباز گذشتم

بعقل کوته و عشق بلند دل زچه بندم؟
ز کفر و دین چنین کوته و دراز گذشتم

بعشق صوفی و عقل حکیم و زهد فقیهان
تمیزی ار بود از هر سه امتیاز گذشتم

مرا بکعبهٔ دل آفریده حسنت از آنرو
ز دیر و بتکده و قبلهٔ حجاز گذشتم

نیاز و رازی اگر داشتم شنیدی و دیدی
چو با توام دگر از آن نیاز و راز گذشتم

نماز و روزه خوش است آنکه با حضور تو باشد
وگرنه بی تو من از روزه و نماز گذشتم

اگر نوازش و ناز این بود بدل که تو داری
من از نوازش هر گونه دلنواز گذشتم

بپای ناز تو گفتم که جان دهم بتو روزی
از آن قلیل هم اندر شب نیاز گذشتم

حقایقی که کند شیخ شرع باز بیانش
اگر حقیقت امر است اگر مجاز گذشتم

گذشت (مولوی) از نام و ننگ نیست نشانش
از آنهم از کرم پیر کارساز گذشتم

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

قسمتی از نامهٔ پیغمبر اسلام به خسرو پرویز

مبین در خود که خودبین را بصر نیست
خدابین شو که خود دیدن هنر نیست

ز خود بگذر که در قانون مقدار
حساب آفرینش هست بسیار

زمین از آفرینش هست گردی
وز او این ربع مسکون آبخوردی

عراق از ربع مسکون است بهری
وز آن بهره مداین هست شهری

در آن شهر آدمی باشد بهر باب
توئی ز آن آدمی یک شخص درخواب

قیاسی باز گیر از راه بینش
حد و مقدار خود از آفرینش

ببین تا پیش تعظیم الهی
چه دارد آفرینش جز تباهی

به ترکیبی کز این سان پایمال است
خداوندی طلب کردن محال است

گواهی ده که عالم را خدائیست
نه برجا و نه حاجتمند جائیست

عبدالحسین نصرت (منشی باشی)

معاصر

رسوائی عقل

رفتم بشهر نیستی تاخویش را پیدا کنم
واندر دل هر ذره‌ای خورشید آساجا کنم
دور از تو من کی بوده‌ام؟ تا نالم از هجران تو
یا کی؟ نهان گشتی زمن، تا من ترا پیدا کنم
از گردش ایام چیست؟ بی‌وصل تو حاصل مرا
جز آنکه با صد خون دل امروز را فردا کنم
یک عمر رسوا کرد عقل، ای دل من دیوانه را
شد وقت کز دیوانگی من عقل را رسوا کنم
رفتم بصد شوق وشعف درکوی آن بیت‌الشرف
یا زلف او آرم به کف یا مشت خود را واکنم

وحشی بافقی

قرن دهم

عمر دوباره

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد
گلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنائی برد ایام
نهادش پلکها برهم چو بادام
کمان بشکستش ابروی کماندار
خدنگ‌انداز غمزه رفتش از کار
لبش را خشک شد سرچشمهٔ نوش
بکلی نوشخندش شد فراموش
در آن پیری که صدغم حاصلش بود
همان اندوهٔ پیری در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند
به‌یوسف بود، از هرچیز خرسند
سرموئی ز عشق او نمی‌کاست
بجزیوسف نمی‌جست و نمی‌خواست
کمال عشق دروی کارگر شد
نهال آرزویش بارور شد
براو نوگشت ایام جوانی
مثنی کرد دور زندگانی
به مزد اینکه داد بندگی داد
دوباره عشق او را زندگی داد
اگر میبایدت عمر دوباره
مکن پیوند عمر از عشق پاره

کمال الدین اسماعیل (اصفهانی)

قرن ششم و هفتم

شاعری

بچشم عقل نگه کردم ازیمین و یسار
ز شاعری بتراندر جهان ندیدم کار
همیشه بینی او را زفکرهای دقیق
دماغ تیره و دل خیره و روان افکار
جگر بسوزد تا معنیی بنظم آرد
که بر محک افاضل بود تمام عیار
برای پاکی لفظی، شبی به روز آرد
که مرغ و ماهی خفته بوند واو بیدار
چو شد تمام برد نزد ناتمام خری
که خود نداند کان شاعرست یا بیطار

✿ ✿ ✿

خاقانی شروانی

قرن ششم

برق می

پیش که صبح بردرد، شقهٔ چتر عنبری
خیز مگر به برق می برقع صبح بردری
پیش که غمزه زن شود چشم ستارهٔ سحر
بر صدف فلک رسان خندهٔ جام گوهری
برکش، میخ غم زدل پیش که صبح برکشد
این خشن هزار میخ ازسر چرخ چنبری
روز بروزت ازفلک، نزل دوصبح میرسد
صبح سه گردد، اربکف جام صبوحی آوری
عمر پلی است رخنه سر، حادثه سیل پل شکن
کوش که نا رسیده سیل از پل رخنه بگذری

آنکه غم جهان خورد ، کی؟ زحیات برخورد
پس توغم جهان مخور ؛ تا زحیات برخوری
درده، از آن چکیده خون ، ز آبلهٔ تن رزان
کآبلهٔ رخ فلک ، برده عروس خاوری
ساقی بزم چون پری؛ جام بکف چو آینه
او نرمد زجام اگر ز آینه میرمد پری
ور بمنی خورد زمین ؛ خون حلال جانوران
ما بخوریم خون رزتا برسد بجانوری
در کف ساقیان بزم ، آب رزاست گاوزر
آتش موسوی ببین در تن گاو سامری
دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون
گشته به زهرهٔ فلک حامله هم بدختری
کرده، بجلوه گردنش ، باد مسیح مریمی
کرده بنقش بستنش نار خلیل آزری
مطرب سحر پیشه بین ، درصورهر آلتی
آتش و آب و باد و گل کرده بهم زساحری
بربط اعجمی صفت هست زبانش در دهن
ازسر زخمه ترجمان کرده به تازی و دری
چنگ برهنه فرق را پای پلاس پوش بین
خشک رگی کشیده خون ناله کنان زلاغری
در سوی مشعرالحرام آمده اند محرمان
محرم می شویم ما میکده کرده مشعری
سنگ فشان کنندخلق ، از پی دین به جمره در
ما همه جان فشان کنیم ، ازپی خم به می خری
ور به طواف کعبه اند ، ازسر پای مردمان
ما وطواف دیر دل ازسر دل نه سرسری

ور همه سنگ کعبه را، بوسه زنند حاجیان
ما همه بوسه گه کنیم، آن سر زلف عنبری
کعبه به زاهدان رسد، دیر به ما سبوکشان
بخشش اصل دان همه، ماو تو از میان بری
زهد شما وفسق ما، چون همه حکم داورست
داورتان خدای بس، اینهمه چیست داوری؟!

****

نظام وفا
معاصر

روشن روان

عشق درسردارم وخرم دل وروشن روانم
تاترا دارم چه غم؟ گر بی کس وبی خانمانم
داغ پیری خورده برپیشانی پرچینم اما
تادلم از آتش عشقی است سوزان من جوانم
دوست ای عمرم مبادابگذردیک لحظه بی تو
ای به عشقت سالها بگذشته روزان و شبانم
شب چو با یاد تو بربالین تنهائی نهم سر
گاه در آغوش ماه و گه کنار کهکشانم
باخیال روی توچون روز بنشینم به کنجی
بوسه از پیشانی خورشید هرساعت ستانم
زنده باداعشق؛ کاندرسایهٔ اقبال اومن
روزوشب در وصل وهجروشادی وغم کامرانم
کار ماامروزکار دل گرفتن باشد ازعمر
تاچه خواهدبود؟ فردا کار ماودل ندانم
دوستان شادند ازسوزوگداز من (نظاما)
من ازاین شادم که همچون شمع بزم دوستانم

نعمت‌الله ذکائی بیضائی

معاصر

جهان حیران کیست ؟

این فروغ عالم افروز از رخ رخشان کیست ؟
چرخ با این نظم بیچون تابع فرمان کیست ؟
خور بدین تابش بود مجذوب خورشید دگر
آن دگر خورشید محو چهرهٔ تابان کیست ؟
جمله معلولند و سرگردان و حیران ، ذره‌وار
آخرین علت کدام است وجهان حیران کیست ؟
ماچوگوی اندرخم چوگان گردون بیقرار
گوی گردون بیقرار اندر خم چوگان کیست ؟
دردل هرذره پنهان است مهری تابناک
ذره را مهر که؟دردل، مهر را پیمان کیست ؟

صغیر اصفهانی

معاصر

دو گم گشته

سخن از زلف توگویند دل وشانه بهم
مینمایند دو گم گشته رهٔ خانه بهم
سوختم ز آتش عشق تو ولی خرسندم
که رسیدیم دراین ره من و پروانه بهم
آشنای تو بدل غیر تو راره ندهد
که نسازند به یک خانه دوبیگانه بهم
حرمت کوی تو گر شیخ و برهمن یابند
نفروشند دگر کعبه و بتخانه بهم
شیخ را پای به پیمان زده‌ام ساقی کو؟
تا رساند لب من بالب پیمانه بهم
دوستان بهر من از حالت مجنون گویند
که خوش آید خبر حال دودیوانه بهم
در قیامت به رهش باز فروریزم جان
افتد آنجاچوگذار من وجانانه بهم
کمتر از جغد وغراب اهل جهانند (صغیر)
که نسازند در این منزل ویرانه بهم

میر اصلی قمی

قرن دهم

لذت عشق

هر دل که به درد تو گرفتار نباشد — از چاشنی عشق خبردار نباشد
از جور میندیش اگر طالب یاری — درعشق چه لذت؟ اگر آزار نباشد
خو کردهٔ هجران تو فارغ ز وصال است — ماتم زده را حسرت گلزار نباشد

نصرت‌الله کاسمی

معاصر

نیک و بد

مشنو گر بتو گویند جهان در گذراست
در جهان گذران آنچه کنی بر هدر است
کاروانیست بشر سوی عدم راهسپر
وین خرابات جهان کهنه رباطی دو دراست
دار دنیاست چو بشکسته پلی برسر آب
جان آن کس که بر آن خانه کند در خطراست
هست چون ره به فنا نیست غم پیش و پسی
برخطا میرود آن کز پی نفع وضرراست
آنکه را نیست نظر برسر این مشتی خاك
(الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظراست)
این سخنها همه ناسخته بود اندر گوش
گوش را گفته چو ناسخته بوددردسراست
گر خرد پیشه کنی می‌بنخوانی گذران
این جهان راکه نتیجه بدو نیك بشراست
هر مؤثر را ماند اثر البته بجای
برهدر نیست پس آن چیز که صاحب‌اثراست

باز گویند و نویسند در اخبار و سیر
که فلان دادگر و بهمان بیدادگر است
این به اخلاق نکو شهرهٔ آفاق شود
وآن دگر را همه جا نام به زشتی سمر است
گر بمانی بجهان برخوری از کشتهٔ خویش
هان مپندار کــه شاخ عملت بی‌ثمر است
ور بمیری پسرت بدرود آن کشتهٔ تو
حاصل عمر پدر مایهٔ نقد پسر است
وین بدان نیز کــه بدکشته نکو نا درود
حنظل از حنظل خیزد شکر از نیشکر است
مرگ را ئیم همه پیر و جوان، خرد وکلان
راست است اینکه شب عمر بشر را سحر است
لیک تا زنده و جنبده ئی ای زادهٔ خاك
کن پدید آنچه ترا پنهان اندر گهر است
هر وجودی که ندارد اثری هست عدم
چوب خشک است نهالی که مر آن را نه بر است
حیف باشد که وجودت به عدم ماند راست
کور وبینا، کر وشنوا نه چنان یکدگر است
خود گرفتم که جهان کهنه رباطی است دودر
شب و روزیت در این خانه نه آخر مقر است
اندرین روز و شبت برگ و نوایی باید
کز خور و خفت روانجان به تن جانور است
هم نه تنها تو براین خانه گذر خواهی داشت
که همه قوم ترا نیز بدین سو سفر است
پس نه سود تو در آنست که آسایش را
خانه‌یی راست کنی تا که ترا پای و پر است

چون نموداری،از هوش تووکوشش تست
خانه هر چند نکوتر بکنی نیک تراست
دار دنیاست پلی.اما ستوار و متین
کزازل تابه ابد خیل بشر را ممر است
نه درست است که بشکسته بخوانی آن پل
که بر افراشته بی سقف وستون مستقر است
پیش وپس هست مسلم به عدم یا به وجود
هر کەشدمنکر این ،منکر عقل وفکر است
پیشتر،زود تر البته به مقصود رسد
پس بهرحال پس و پیش جهان معتبراست
حیوان فرق دهد نیک و بدو سود و زیان
آدمی گر ندهد ازحیوان پست تراست
خار و گل رانتوان گفت عدیلند و نظیر
فرق بسیار عیان بین نعیم و سقراست
راحت خلق طلب کن که به عمر گذران
آنچه پاباست همین است وجزاین درگذراست

* * *

محمدعلی شریفی

معاصر

شعر آبدار

مرا گویند: شعرت آبدار است
چه بهتر شعر اگرنان دار باشد
چوشاعر جان دهد در بینوائی
چه سود؟ از شعر اگر جالدار باشد



ابوالقاسم حالت
معاصر

گناهکار

به پیشگاهٔ خداوند بنده‌ای بردند | که نامهٔ عمل وی سیاه و درهم بود
بگفت: ازچه زابلیس پیروی کردی، | بگفت: پیروی اوزعهد آدم بود
بگفت: از چه نهادی براهٔ دزدی پای | بگفت: خرج فزون ودر آمدم کم بود
بگفت: در پی زن‌های هرزه افتادی | بگفت: بهر فقیر ازدواج چون سم بود
بگفت: سد هوس را بجهد بشکستی | بگفت: آه‌ازاین سد که سخت محکم بود
بگفت: بهر چه آنقدر باده میخوردی | بگفت: بادهٔ گلگون علاج هرغم بود
بگفت: سخت هواداری ازبدان کردی | بگفت: رونق کار بدان مسلم بود
بگفت: به که ترادر جهنم اندازند | بگفت: زندگیم بدتر ازجهنم بود

وحید دستگردی
معاصر

چراغ وحدت

برون زین آسمان بس آسمانهاست | ز اخترها بهر یک داستانهاست
هر اختر آفتاب تابناکی است | به پیرامون وی ماهی وخاکی‌است
بهر خاکی خلایق گونه گونه | زمین مشتی‌است‌زان خرمن نمونه
نه ما از راز آنان گشته آگاه | نه آنان جسته ز آگاهی بما راه
همه راهٔ مدار خویش پویان | خدای خویش را از پویه جویان
ولی پای‌روش ز اول قدم لنگ | نخستین گام سرها خورده برسنگ
چراغی هست کزوی میدمد نور | ولی در صد حجاب از دیده مستور
بهدیراست ازجرس آوازه بسیار | جرس جنبان ندیده هیچ دیار
زساز، آوازها زاید کماهی | ولی پرده نشین راز الهی
حکیمان بس در توحید سفتند | سخن‌ها ز آفرینش باز گفتند
ولی‌هرکس سمند فکرت انگیخت | که‌راندپیش، واپس‌رفت‌وبگر یخت

غلامرضا روحانی

معاصر

آدم پرچانه

اگر عمری به زندانخانه افتی ویا چون جغد درویرانه افتی
به سوراخی پناه آری زگرگی به‌گیر خرس درآن لانه افتی
ویا کت‌بسته‌در دارالمجانین به چنگک مردم دیوانه افتی
ازآن (روحانیا) خوشتر که‌در راه بگیر آدم پرچانه افتی

☆☆☆☆☆☆

رهی معیری

معاصر

کوکب امید

ای صبح نودمیده ، بناگوش کیستی ؟
وی چشمهٔ حیات ، لب‌نوش کیستی ؟
از جلوهٔ تو سینه چوگل چاك شد مرا
ای خرمن شکوفه ، بر و دوش کیستی ؟
همچون هلال بهرتو آغوش من تهیست
ای کوکب امید ، درآغوش کیستی ؟
مهر منیر را نبود جامهٔ سیاه
ای آفتاب حسن ، سیه پوش کیستی ؟
امشب کمند زلف ترا تاب دیگریست
ای فتنه ، درکمین دل و هوش کیستی ؟
مالاله‌سان ز داغ تو نوشیم خون دل
تو همچوگل ، حریف قدح نوش کیستی ؟
ای عندلیب گلشن شعر و ادب (رهی)
نالان بیاد غنچهٔ خاموش کیستی ؟

محمد حسین شهریار
معاصر

بگرییم

(نیما) غم دل گو که غریبانه بگرییم
سر پیش هم آریم و دو دیوانه بگرییم
من از دل این غار و تو از قله آن قاف
از دل بهم افتیم و بجانانه بگرییم
دودی است درین خانه که کوریم زدیدن
چشمی به کف آریم و به این خانه بگرییم
آخر نه چراغیم که خندیم به ایوان
شمعیم که در گوشهٔ کاشانه بگرییم
این شانه پریشان کن کاشانهٔ دلهاست
یک شب به پریشانی ازین شانه بگرییم
من نیز چو تو شاعر افسانهٔ خویشم
باز آ بهم ای شاعر (افسانه) بگرییم
پیمان خط جام یکی قطره به ما داد
کز دور حریفان دو سه پیمانه بگرییم
برگشتن از آئین خرابات نمردی است
می خورده بیا در صف میخانه بگرییم
از جوش و خروش خم و خمخانه خبر نیست
با جوش و خروش خم و خمخانه بگرییم
با وحشت دیوانه بخندیم و نهانی
در فاجعهٔ حکمت فرزانه بگرییم
با چشم صدف خیز که بر گردن ایام
خر مهره ببینیم و به در دانه بگرییم

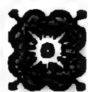
بلبل که نبودیم بخوانیم به گلزار
جغدی شده شبگیر به ویرانه بگرییم
پروانه نبودیم درین مشعله باری
شمعی شده در ماتم پروانه بگرییم
بیگانه کند در غم ما خنده ولی ما
با چشم خودی در غم بیگانه بگرییم
بگذار به هذیان تو طفلانه بگریند
ما هم به تب طفل طبیبانه بگرییم

***

سعید نیاز کرمانی
معاصر

فروغ مهر

خدای عشق فرستاده بود پیش منش
(که داد خود بستانم به بوسه از دهنش)
سبک چو بوی گل آمد شبی بخلوت من
پریرخی که ز جان آفریده‌اند تنش
چنانکه موج زند می بجام میلغزید
درون جامهٔ آبی‌سپید گون بدنش
دمی به شانهٔ من سر نهاد از سر مهر
چه‌خوش! بدوش من‌آویخت زلف پرشکنش
زبان خموش، ولی بود گرم راز و نیاز
نگاهٔ خستهٔ من با نگاهٔ پرسخنش
ز غنچهٔ لب او بود گرم گلچیدن
لب پیاله به گاهٔ شراب خواستنش
گرفت جام، ندانسته بوسه‌ای از او
کنون دو باره ندانسته میدهد بمنش
به مهر و ماه‌نیازی نبود دوش که او
فروغ مهر تراود ز چاك پیرهنش



پارسا تویسرکانی

معاصر

امید نگاه

بدل شرارهٔ آهی که داشتم دارم
هنوز روز سیاهی که داشتم دارم
تو چشم لطف فروبسته ای زمن، ورنه
بدل امید نگاهی که داشتم دارم
چوصبح صادق از آن روشن است خاطر من
که مهر طلعت ماهی که داشتم دارم
طریق امن و سلامت چو کس ندادنشان
به کوی میکده راهی که داشتم دارم
اگرچه گنج زرم نیست آرزوهم نیست
به کنج فقر پناهی که داشتم دارم
گدای کوی توام بی نیاز از همه کس
هنوز حشمت و جاهی که داشتم دارم
هنوز در دل من (پارسا) محبت اوست
ز خون دیده گواهی که داشتم دارم

نصرت رحمانی

معاصر

خدایا

خدایا تو بوسیده ای هیچگاه
لب سرب فام زنی مست را
زوسواس لرزیده زانوی تو
به پستان کالش زدی دست را

• • •

خدایا تو لرزیده ای هیچگاه
به محراب چشمان کم رنگ او
شنیدی تو بانگ دل خویش را
ز تاریکی سینهٔ تنگ او

• • •

خدایا تو گریبده ای هیچگاه
بدنبال تابوتهای سیاه
زچشمان خاموش پاشیده ای
بروی کسی خون بجای نگاه

• • •

دریغا تو احساس اگر داشتی
دلت را چون من مفت میباختی
برای خود ای ایزد بی خدا
خدای دگر نیز میساختی

* * *

حسین سمیعی (ادیب السلطنه)
معاصر

نتیجه معرفت است از وجود ما

بیا کز ین قفس تنگ خاکدان برویم
گشوده پـر به تماشای گلستان بـرویم
دل از ملازمت تنگنای تـن بگرفت
خوشا دمـی که بخلوتسرای جان برویم
برای پرورش روح سامکـان تنگ است
بیا به عرصهٔ میدان لامکان بـرویـم
خوشا مصاحبت اهل حـال و مجلس انس
کـه مهربان بنشینیم و مهربان بـرویم
دو روزعمر تمتع نمیدهد برخیـز
کـه همچو خضر پی عمر جاودان برویم
نتیجه معرفت است از وجود ماحیف است
چنانکـه آمده بودیم همچنان برویـم
خوش آن بود که گذاریم در جهان اثری
بیادگـار از آن پیش کز جهـان برویم
دلیل اهل سعادت نشان بنـدگـی است
بدا بدا گر از این نشأه بـی‌نشان برویم
هـنوز پرده ز اعـمال برنداشته انـد
نعـوذ بالله اگـر پـای امتحان برویم
عذاب روح بود صحبت فـلان و فـلان
بیا بگوشه‌یی از دست این و آن برویم

ازین عناصر فرتوت کار ساخته نیست
بیا بجستجوی عنصر جوان برویم
اصول فاسده را باید از میان برداشت
ضرر ندارد اگر ماهم از میان برویم

عبرت نائینی

معاصر

شوق طلب

وقتی دل سودازده شور دگری داشت — آهش شرری میزد و شورش اثری داشت
ازهردو جهان فارغ و مشغول بخود بود — با اهل نظر سرّی و باعشق سری داشت
با پیرمغان بی خبر از سرّ قدر بود — با آنکه زما داشت نهان، گر خبری داشت
گفتند که زاهد هنرش دیدن عیب است — گفتم مگر او بهتر ازاین هم هنری داشت
از حلقهٔ ما راه به میخانه دراز است — ایکاش که این خانه به میخانه دری داشت
شد شوق طلب همرهٔ ما درسفر عشق — ره گم نکند هرکه چنین همسفری داشت
ما بی خطر از بادیهٔ عشق گذشتیم — صدشکر که بگذشت زما گر خطری داشت

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

ساقی چشم

نریخت ساقی چشم تو ساغری به گلویم
جز آنکه خون شد و ازبام دیده ریخت برویم
تو شادز آنکه به جورم زپا فکندی و من خوش
بدینکه قوت رفتن نماند از آن سرکویم



یغمای جندقی

قرن سیزدهم

دل ویران

به امیدی که شود جایگهٔ گنج غمت　　هرگز آباد نخواهیم دل ویران را

پژمان بختیاری

معاصر

نگاهٔ حسرت آلود

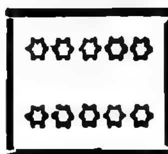
دلم جز عشق معبودی ندارد　　که هستی غیر از این سودی ندارد
محبت گر نباشد ملک هستی　　نه‌ودی دارد و بودی ندارد
ز بینائی چه‌دیدست؟ آنکه درچشم　　نگاهٔ حسرت آلودی ندارد
ز صحرای عدم تا شهر هستی　　جهان، جزعشق مقصودی ندارد
نشد چشمی تر از سوز دل من　　دریغا کآتشم دودی ندارد
شدم دردوستی بدنام و شادم　　که آن‌سودا جزاین سودی ندارد

فدائی گیلانی

قرن دهم

به‌خیال تو خوشست

گرچشم گشایم بجمال تو خوشست　　وردیده ببندم، به‌خیال تو خوشست
هیچ از تو بجزفراق تو نا خوش نیست　　وآن نیز به امید وصال تو خوشست



رهی معیری

معاصر

آزاده

اشکم، ولی بپای عزیزان چکیده‌ام / خارم، ولی بدامن گل آرمیده‌ام
او چون نسیم دامن صحرا اگرفته است / من چون غبار بر کف صحرا دویده‌ام
با یاد رنگ و بوی توای نوبهار حسن / همچون بنفشه سر بگریبان کشیده‌ام
من جلوهٔ شباب ندیدم بعمر خویش / از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام
موی سپید را فلکم رایگان نداد / این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام
ای سر و پای بسته به آزادگی مناز / آزاده من، که از همه عالم بریده‌ام

آذر بیگدلی

قرن دوازدهم

ای مدعی

بعد از این ای مدعی چون بر در جانان روی
من هم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو
یا ترا بینند و بگشایند در بر روی من
یا مرا بینند و نگشایند در بر روی تو

ناشناس

؟

کشش طبایع

هر آن جوهر که باشد از عرض بیش / بجوید راه سوی مقصد خویش
طبایع جز کشش کاری ندارند / حکیمان این کشش را عشق خوانند

علیرضا میثمی (پروانه)
معاصر

گریستم

دیشب بیاد روی تو تنها گریستم — تنهای بی‌امید ، چه‌شبها گریستم
از چنگ غم به‌خلوت اندیشه های‌عشق — بردم پناه و بی‌تو در آنجا گریستم
سر میکشد چوشعله تمنای او زدل — زین جانگداز درد تمنا گریستم
پنهان‌نمی‌شود‌چکنم؟ ماجرای عشق — درعشق او نهانی و پیدا گریستم
یک روز خنده زد دلم از گرمی امید — عمری زسرد مهری دنیا گریستم
روشن نشد زبخت سیاهم چراغ عمر — امروز از سیاهی فردا گریستم
چون ابر بی‌پناه در این بی کران سپهر — فریاد برکشیدم و دریا گریستم
آتش زدند بردل من تا که‌همچوشمع — یکجا بسوختم دل و یکجا گریستم
کوتاه بود عمر من و عمر گل دریغ — (پروانه) سان بخندهٔ گلها گریستم



غلامحسین جواهری (وجدی)
معاصر

نشناختم ترا ...

یارب بقدر قدر تو نشناختم ترا — درحد فکر کوتهٔ خود ساختم ترا
گاهی به‌بام مسجد وگه برفراز دیر — دادم ندای یارب و افراختم ترا
گفتم: که برسرایر کونین واقفی — اما به‌نرد بی‌خبری باختم ترا
تصویری از قیاس وگمان داشتم بسر — کز آب و رنگ واهمه پرداختم ترا
دردیست‌دردغفلت‌ورنجیست‌رنج‌جهل — افسوس با تو بودم و نشناختم ترا



مهدی سهیلی
معاصر

غرق مهتاب

آمدی با تاب گیسو تا که بی‌تابم کنی — زلف بر یکسو زدی تا غرق مهتابم کنی
آتش از برق نگاهت ریختی بر جان من — خواستی تا در میان شعله‌ها آبم کنی
رفتی از پیشم که دور از چشم خود تا نیمه‌شب — با نوای لالای گریه‌ها خوابم کنی

* * *

رعدی آذرخشی
معاصر

نگاه

من ندانم به نگاه تو چه رازیست؟ نهان
که من آن راز توان دیدن و گفتن نتوان
که؟ شنیده است نهانی که در آید در چشم
یا که؟ دیده است پدیدی که نیاید به زبان
یک جهان راز در آمیخته داری به نگاه
در دو چشم تو فرو خفته مگر راز جهان
چو بسویم نگری لرزم و باخود گویم:
که جهانی است پر از راز بسویم نگران
بسکه در راز جهان خیره فرو ماند ستم
شدم از دیدن همراز جهان سرگردان
چه جهانی‌است؟ (جهان نگه) آنجاکه بود
از بد و نیک جهان هر چه بجویند نشان
گه از او داد، پدید آید و گاهی بیداد
گه از او درد همی خیزد و گاهی درمان

نگهٔ مادر پرمهر، نمودی ، از این
نگهٔ دشمن پر کینه نشانی از آن
گه نمایندهٔ سستی وز بونی است نگاه
گه فرستادهٔ فر و هنر و تاب و توان
زود روشن شودت از نگه بره و شیر
کاین بود برهٔ بیچاره و آن شیر ژیان
نگهٔ بره ترا گوید: بشتاب و ببند
نگهٔ شیر ترا گوید: بگریز و ممان
نه شگفت ، ارنگه اینگونه بود زانکه بود
پر توی تافته از روزنهٔ کاخ روان
گرز مهر آید چون مهر بتابد بر دل
ور زکین زاید در دل بخلد چون پیکان
یاد پر مهر نگاهٔ تو در آن روز نخست
نرود از دل من تا نرود از تن جان
چون شدم شیفتهٔ روی تو از شرم مرا
بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
من فرو مانده در اندیشه که ناگاه نگاه
جست از گوشهٔ چشم من و آمد بمیان
در دمی باتو بگفت آنچه مرا بود بدل
کرد دشوار ترین کار بزودی آسان
تو بپاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
گفتنی گفته شد و بسته شد آنگه پیمان
من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان
به نگاهی همه گویند بهم ، راز درون
وندر آن روز رسد روز سخن را پایان

به نگه نامه نویسند و بخوانند سرود
هم بخندند و بگریند و بر آرند فغان
بنگارند نشانهای نگه در دفتر
تا نگهنامه چوشهنامه شود جاویدان
خواهم آن روز شوم زنده و با چند نگاه
چامه در مهر تو پردازم وسازم دیوان
بی‌گمان مهر در آینده بگیرد گیتی
چیره‌بر اهرمن خیره سر آید یزدان
آید آن روز وجهان را فتد آن فره‌بچنگ
تیر هستی رسد آن روز خجسته به نشان
آفریننده برآسایدو با خود گوید
تیر ما هم به نشان خورد زهی‌سخت کمان
در چنان روز مرا آرزوئی خواهد بود
آرزوئی که همی داردم اکنون پژمان
خواهم آن دم که‌نگه جای سخن گیردومن
دیده را پرشده بینم به سر تخت زبان
دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
گیرم و گویم: هان، داد دل خود بستان
به نگه باز نما هر چه در اندیشهٔ تست
چو زبان نگهت هست به زیر فرمان
ای که‌ازگوش وزبان ناشنوا بودی وگنگ
زندگی نوکن و بستان زگذشته تاوان
با نگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
سخن و نامه و داد وستم وسود و زیان

نام مادر به نگاهی برو شادم کن ازآنک
مرُد بـاانده خـاهـوشیت آن شادروان
گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا
بد گهر مادر گیتی نفروشد ارزان

* * *

رشید یاسمی

معاصر

خاطرهٔ آن شب

خرم شبی که با توبروز آمد آن شبم
یک دم جدا نبود ز رخسار تو لبم
از آفتاب روی تو تا دور مانده‌ام
هر شب ز تاب مهر تو لرزان چو کوکبم
ز آن آتشی که یافتم از بوسه‌های گرم
میسوزم و طبیب گمانش که درتبم
اندر هوای تو فلکی گشته‌ام ببین
براشک چون ستاره و پشت محدبم
هر جرم را عقوبتی اندر برابر است
تا من چه کرده‌ام؟ که به هجران معاقبم
شبها گذشت وخواب نیامد بچشم من
گفتی: که اورمیده شد از بانگ یاربم
دارم بسی مطالب وچون نیک بنگرم
سوی تو بازگشت کند جمله مطلبم
دل گفت باخرد که در اسرار عاشقی
گرچه، تو پیر سال و مهی، من مجربم
شادی مجوی وخرمی ازمن که سالهاست
غم اوستاد مکتب و من طفل مکتبم

میرزا ابوالقاسم قائمقام فراهانی

قرن سیزدهم

چه خوشتر ازین...

گر آزرده گر مبتلا می‌پسند
چه خوشتر ازین کاو بما می‌پسندد
چه دانیم ناخوش کدام است یاخوش
خوش است آنچه بر ما خدا می‌پسندد
چرا پای کوبم چرا دست یازم
مرا خواجه بی دست وپا می‌پسندد
طبیبا به درمان دردم چه کوشی؟
مرا درد او بی دوا می‌پسندد

ظهیر فاریابی
قرن ششم

طینت آدمی

گیتی که اول لش عدم و آخرش فناست — درحق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست از آن قبل — پیوسته در تحرك دوری چو آسیاست
مشکل تر اینکه گر بمثل دور روزگار — روزی دو مهلتی دهدت گویی آن بقاست
واثق مشو به عمر که در خواب غفلت است — آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
مگشای لب به خنده که تو خفته ئی از آنک — در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست
چون طینتت ز محنت و حسرت سرشته اند — گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست
نی نی ازین میانه تو مخصوص نیستی — بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست

*****

علی اشتری (فرهاد)
معاصر

ای غم برو

ای غم برو، وگرنه به میخانه ات کشم — آنجا بچشم مردم بیگانه ات کشم
تا روز تو، سیه، چو شب خویشتن کنم — با دل، بدام طرهٔ جانانه ات کشم
هر شب بدست شانه سپارم تراو باز — هر بامداد، بر سر دندانه ات کشم
زان پس چو بوی دوست گرفتی بجان و دل — برگیرم و برون ز کف شانه ات کشم
نازت کشم بجان و بجان پرورم ترا — با مردمان دیده بیک خانه ات کشم
ناچار تا نه جای دگر بینمت برون — ازجان شمع و خاطر پروانه ات کشم

* * *

علی اشتری (فرهاد)
معاصر

زندگی مارا کشت!

درخدمت خلق، بندگی مارا کشت — وز بهر دونان، دوندگی مارا کشت
هم محنت روزگار و هم محنت خلق — ای مرگ بیا. که زندگی مارا کشت

علی اشتری (فرهاد)

معاصر

آبیاری اشک

دو یده بر رخ زردم ز بی‌قراری اشک
گل خزان زده را کرد آبیاری اشک

خزان عمر به زردی رساند، رنگ رخم
بیار بر سرم ای ابر نو بهاری اشک

کسی غبار غم از چهره‌ام نخواهد شست
اگر ز دیده نیاید برون به یاری اشک

رخم ببوسد و بنوازد و به عذر قصور
بخاک، پیش من افتد ز شرمساری اشک

بیار بر لبم ای سینه هر چه خواهی آه
بریز بر رخم ای دیده هر چه داری اشک

رضا ثابتی

معاصر

هم آغوش که بودی؟

دیشب گل من غنچهٔ خاموش که بودی؟
تا وقت سحر تنگ در آغوش که بودی؟

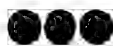
من باخبر از شیون و غوغای تو بودم
ای دل تو بیاد لب خاموش که بودی؟

بس نیش تمناکه مرا مونس جان بود
ای ماه تو در فکر لب نوش که بودی؟

با یاد که؟ از گونهٔ او بوسه گرفتی
در پیش من می زده، مدهوش که بودی؟

مستانه گذر می‌کنی از پیش من امروز
دیشب گل من باز قدح نوش که بودی؟

دور از من غمدیده کنار که؟ نشستی
در پرتو مهتاب هم آغوش که بودی؟



فرخی یزدی

معاصر

افسانهٔ شیرین

شب چو دربستم و مست از می نابش کردم
ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم

دیدی آن ترك ختا دشمن جان بود مرا
گرچه عمری به خطا دوست خطابش کردم

منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم

شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکندم و آبش کردم

غرق خون بود و نمی‌مرد ز حسرت فرهاد
خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم

دل که خونابهٔ غم بود و جگر گوشهٔ دهر
بر سر آتش جور تو کبابش کردم

زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

عماد تربتی

معاصر

نگاهٔ دگری

آسمانا دلم از اختر و ماه تو گرفت
آسمان دگری خواهم و ماهٔ دگری

نظر از لطف بمن کرد و سراپایم سوخت
آرزو دارم از آن چشم نگاهٔ دگری

خانمان سوختم از دل چو کشیدم یک آه
چرخ سوزد بخدا، گر کشم آهٔ دگری

ندهی راه که آیم ببرت می‌ترسم
که جز از مرگ نیابم بتو راهٔ دگری

(تربتی) برسر کوی تو پناه آورده
جز سر کوی تو اش نیست پناهٔ دگری

غلامحسین یوسفی

معاصر

حیرت

خواندیم در کتاب و شنیدیم بارها
کاندرجهان فضیلت، اصل سعادت است

خرم کسی که در رهٔ تقوی نهاد گام
خوشبخت آنکه پیرو حق وحقیقت است

انسان به نام وثروت وجاه و مقام نیست
فضل بشر؛ بـه راستی و آدمیت است

گفتند: کسب فضل ادب کن که هر که کرد
عمرش قرین شادی و اقبال وعزت است

سر پیش کس فرود میاور زروی عجز
روح ذلیل منشأ هــر ننگ وذلت است

جز راه حق مپوی وبجز حرف حق مگوی
اینست آنچه شیوهٔ اهـل طریقت است

آزادگان به راه حقیقت دهند جان
آنجا که مرد فضل وشرف مرگ راحت است

لیکن دریغ ودرد که دیدم بچشم خویش
فضل و هنر نشانهٔ ادبار و نکبت است

هرجا هنرور یست بصد رنج مبتلاست
هر کس که پاك زیست اسیر مصیبت است

آزادگی نماند که از او دهم نشان
آزاده را نصیبی اگر هست محنت است

دیدم نوای عشق وحقیقت بشد خموش
هر چیز جلوه گاهٔ مجاز ست وصنعت است

قدر کسان به فضل وشرف استوار نیست
ناکس نگر به مسند اقبال وحشمت است

خالی شده‌ست بیشه زشیر ژیان چنانکه
روباه را برای تکاپوی فرصت است

باری میان آنچه شنیدیم و خوانده‌ایم
با آنچه دیده‌ایم تفاوت به غایت است

یارب کدام راه، رهٔ نیکبختی است
فکرم در این قیاس گرفتار حیرت است

من جز بسوی حق و شرف رو نمی کنم
هرچند کس نه طالب حق وفضیلت است

گنج قناعت و هنر ای دل مرادماست
(گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است)

نادر نادرپور

معاصر

برهنه

برهنه است و بکنجی فتاده پیرهنش
فروغ ماه در امواج زلف پر شکنش

چو مرمری که در آن جان دمد سپیدهٔ صبح
ز نور ماه در افتاده جنبشی به تنش
چو حوریان که بشویندتن به چشمهٔ شیر
درون چشمهٔ مه موج میزند بدنش
نشسته بر تن او قطره‌های روشن نور
چو اشک مردهٔ شمعی بگاهٔ سوختنش
در آن دو چشم که چون روح شب شکفته سیاه
نهفته رازی و پوشانده از نگاه منش
بگفتن آمد ساق سپید و سینهٔ او
هزار گونه هوس جان گرفته در سخنش
ربوده بوسهٔ گرمی ز کام پر عطشی
بهم فشرده لبان‌را زبیم گمشدنش
چو دیده جلوهٔ مردم فریب قامت او
خدای عشق فراخوانده نزد خویشتنش
ز پای تا سر او بوسه داده از سر مهر
که بیم داشته هر لحظه از گریختنش
شکفته بر تن او داغ بوسه‌های سیاه
گناهٔ مهر خموشی نهاده بر دهنش
گناه کرده و در تیرگی نشسته ملول
ز ماهتاب هراسیده چشم را هزنش
نه روشن است و نه تاریک همچو صبح دروغ
هر آنکه دیده فرومانده در شناختنش

قاسمی صیرفی (قمی)

گرد سرخیال توگردم که میزند   روزی هزار حرف بمن اززبان تو

مهرداد اوستا
معاصر

بگو

بامن بگو، تاکیستی؟ مهری؟ بگو، ماهی؟ بگو
خوابی؟ خیالی؟ چیستی؟ اشکی بگو، آهی؟ بگو
راندم چو از مهرت سخن، گفتی: بسوز و دم مزن
دیگر بگو از جان من، جانا چه میخواهی ؟ بگو
من عاشق تنهائیم، سر گشتهٔ شیدائیم
دیوانهٔ رسوائیم، تو هر چه میخواهی، بگو

ابو تراب جلی
معاصر

بلای منی

همیشه مایهٔ رنج و بلا برای منی
از اینقرار تو دل نیستی، بلای منی
صفا چگونه؟ پذیرد میان ما ای دل
که من اسیر تو هستم تو مبتلای منی
جدا مشودمی از پیش دیده ام ای اشک
که یادگار من از یار بی‌وفای منی
غروب کرده مرا آفتاب عمر، ای غم
چه شد؟ که باز تو چون سایه درقفای منی
چه وصف ؟ گویمت ای سرو بوستان کمال
که سر فرازتر از فکر نارسای منی
(جلی) چنان بتو بیگانه وار مینگرم
که کس گمان نکند هرگز آشنای منی

صادق ملارجب
؟

عاشق صادق

دلبرا، عاشق صادق به صفاهان عجب است
باز اگر هست همان صادق ملارجب است
پیری وقحطی و بی پولی و یک گله عیال
باوجود همه، دل مایل لهو و لعب است

دقیقی بلخی

قرن چهارم

جهانا

جهانا همانا فسوسی و بازی — که بر کس نپائی و با کس نسازی

یکی را نعیمی، یکی را جحیمی — یکی را نشیبی یکی را فرازی

چرا؟ زیرکانند بس تنگ روزی؟ — چرا؟ ابلهانند با بی‌نیازی

چرا؟ عمر طاووس و دراج کوته؟ — چرا؟ مار و کرکس زید در درازی

اگرنه همه کار تو باژگونه — چرا؟ آنکه ناکس‌تر، او را نوازی؟



عبدالله الفت

معاصر

بی تو

رفتی و بی‌تو در دل شبها گریستم — شبها بیاد روی تو تنها گریستم

هرشب چوشمع مجلس رندان پاکباز — یاسوختم به خلوت غم یا گریستم

دور از تو ای شکوفهٔ گل درخزان عمر — چون ابر نوبهار بهر جا گریستم

لب تا نهاد ساغر می بر لب تو دوش — من سوختم زرشک و چو مینا گریستم

شهری به ناله اندومن از خویشتن به رنج — از بسکه در فراق تو شبها گریستم

تا آنکه دامن تو شبی آورم بدست — گاهی به دیر و گه، به کلیسا گریستم

از چشم دل سیاهٔ تو روشن بود مرا — کاندر حریم عشق تو بیجا گریستم

(الفت) چو یار رشتهٔ الفت گسست و رفت — هر دم بیاد آن گل زیبا گریستم

حافظ شیرازی

قرن هشتم

بس نکته غیر حسن بباید کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

معینی کرمانشاهی

معاصر

انتظار

دلم گرفته ز تنهائی ای حبیب کجائی ؟
خوشا بحال تو کز قید و بند مهر رهائی
به انتظار که ئی؟ دیدهٔ ندیده وفایم
به عهد بسته که پائیده؟ چشم خسته چه پائی
سپیده زد دگر ای شمع بزم غیر خدارا
سزد که مرغ شب آید به بامم تو نیائی
گناهٔ آینهٔ بخت نیست، چهره سیاهست
کجائی ای مه تابان؟ که گرد غم بزدائی
نشان جای تودارم به کوی بی خبرانی
بهر دلی که حرمخانه شد تو خانه خدائی
نگه به غیر محال است بی تو خوش بینم
فدای روی تو آخر فروغ دیدهٔ مائی
چراغ محفل تاریک نیمه های شب من
دو دیده دوخته دارم به در که کی ز در آئی
چه تا لی؟ ازغم تنهائی ای (رحیم) چنان نی
همان خوشست که در خلوتی به سوز و نوائی

فرخی یزدی

معاصر

بنام زندگی

بس جان زفشار غم بدوران کندیم | پیراهن صبر ، از تن عریان کندیم
القصه در این جهان بمردن مردن | یک عمر بنام زندگی جان کندیم

یعقوب ناهید

معاصر

دولت غم دوست

بجان دوست که گر عالم وهر آنچه در اوست
دهند من ندهم نقد دولت غم دوست
نهاده پا برهٔ پیشگاه عشق کسی
که پشت پا زده بر روزگار و آنچه در اوست
تفاوتی نکند خواه درد، خواه دوا
ز دوست هرچه رسد در مذاق جان نیکوست
وجود دلبر و من حکم جان وتن دارد
تمام قدرت من در کف ارادهٔ اوست
به روی دوست گر افتد نگاهٔ عاشق مست
عجیب نیست نگنجد گر از شعف در پوست
ز هر نگاه به طرز دگر زندوهٔ دل
همیشه شیوهٔ آن چشم دل سیه جادوست
چه غم، که دردغم عشق را دوائی نیست
که دردمند ترا درد بی‌دوا داروست
تودوست باش چه پروا؟ زیک جهان دشمن
تو یار باش چه اندیشه؟ از ملامتگوست
از آن شبی که به زلف تو عقد دل بستم
تمام حلقهٔ من درجهان به یک سرموست
غریب نیست اگر پا نهی به چشم ترم
که هرچه سروسهی دیده ایم برلب جوست
کسی است زندهٔ جاوید درجهان (ناهید)
که کرد جان گرامی فدای حضرت دوست

علی اشتری (فرهاد)

معاصر

ما آن شقایقیم

عمری است تا به پای خم از پا نشسته ایم
در کوی می‌فروش چو مینا نشسته ایم

ما را ز کوی باده فروشان، گریز نیست
تا باده در خم است همین جا نشسته ایم

تا موج حادثات چه بازی کند که ما
با زورق شکسته به دریا نشسته ایم

ما آن شقایقیم که با داغ سینه سوز
جامی گرفته ایم و به صحرا نشسته ایم

طفل زمان فشرد چو پروانه ام به مشت
جرم دمی که بر سر گلها نشسته ایم

عمری دویده ایم بهر سوی و عاقبت
دست از طلب نشسته واز پا نشسته ایم

(فرهاد) با ترانهٔ مستانهٔ غزل
در هر سری چو نشأهٔ صهبا نشسته ایم

* * *

غلامحسین یوسفی

معاصر

حقیقت

درجهان گمشده‌یی دارم من
که از وهیچ نشان پیدا نیست

همه گویند که او همرهٔ ماست
در بر هیچکسی جز ما نیست

پی او نزد یکایک رفتم
دیدم افسوس که با آنها نیست

ای حقیقت تو کجا پنهانی ؟
لفظ تو هست ولی معنی نیست

یا مرا چشم بصیرت نبود
یا اثر از تو درین دنیا نیست

هیچ چیزی بجهان در نظرم
بی فروغ رخ تو زیبا نیست

زندگی بی تو نیرزد به جوی
غیر زندانی ، جان فرسا نیست



حسینعلی سلطان‌زاده پسیان

معاصر

قدر مرا بدان

هرچند زار و خسته دل از بار محنتم | قدر مرا بدان که سراپا محبتم
آن جامهٔ وفا که به افسانه‌ها از آن | صحبت کنند دوخته آمد به قامتم
خارم به چشم خصم و لیکن چو برگ گل | نازک دلیست درهمه احوال آفتم
سختم ولی چه‌سود که در گیرودار عشق | یک قطره اشک سست کند پای همتم
از یک نگاه کار دلم زار میشود | این بس به کارزار محبت مهابتم
(من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست) | آوخ که هیچکس نشد آگه زمحنتم

✿ ✿ ✿

عباس شهری

معاصر

خاطر آسوده

خواجه کارش نگاهداشتن است | حاصلش رفتن و گذاشتن است
خاطر آسوده من، که در عالم | همه دارائیم نداشتن است

* * *

محمدحسین شهریار

معاصر

زندان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی کیستم | روزی سراغ وقت من آئی که نیستم
در آستان مرگ که زندان زندگی است | تهمت بخویشتن نتوان زد که زیستم
پیداست از گلاب سرشکم که من چو گل | یک روز خنده کردم و عمری گریستم

* * *

وحید دستگردی
معاصر

لؤلؤی لالا

به‌گوش مهوشی خورشید پاره — شنیدم لؤلؤیی شد گوشواره
شبی دلدادهٔ عشقی بجان کوش — به مهوش شد چو شب با مه هم آغوش
چو شد آویز گوش مه لبانش — صدف گردید برلؤلؤ دهانش
شگفتی ماند از آن لؤلؤی لالا — وزآن بخت بلند و فر والا
به لؤلؤ گفت: چون جستی صدف‌وار — بناگوشی که پیشش گل بود خار
تو دردریای شور آن قطره آبی — که گربادت بسرافتد حبابی
هزاران قطره بربندد اگر صف — نباشد برلب دریا مگر کف
کدامین؟ موج دریا دادت این اوج — که اندرچشمهٔ مه میزنی موج
توگر درکام ماهی میشدی دوش — برونت میفکند ازروزن گوش
کنون دل را چوگوش یار سفتی — چو آوازه به‌گوش یار خفتی
غلط گفتم که آواز این چنین نیست — به‌گوش یار نتواند چنین زیست
به آواز ارگشاید گوش آغوش — ندارد گوش وزوسازد فراموش
تواندرگوش جانان دلنشینی — چه کردی؟ تا سزاوار چنینی
بجان جویند جانان را همه باز — توراجویاست جانان چیست؟ این راز
به پاسخ لؤلؤ غلطان چنین گفت: — به لؤلؤ بین که چون درثمین سفت
که آری من همان یک قطره آبم — به دریا گاه کف، گاهی حبابم
ولی بامن حوادث شد چوانباز — زشهرخویش گشتم خانه پرداز
شدم آواره از مشکوی دریا — سفرکردم به غربت تا ثریا
گه ازهامون به گردون ره‌بریدم — گهی ازابر برهامون چکیدم
به مشک ابر گاهی آب بودم — که آب چشمهٔ مهتاب بودم
گهی پیرامن مه هاله بودم — گهی برچهرهٔ گل ژاله بودم
گهی قوس وقزح را برکمان رنگ — گهی خون غنچه را اندردل تنگ
گهی خوردم به جعد سنبلی تاب — گهی کردم به‌چشم نرگسی خواب

گهی برداغ دلها ناله بودم / گهی داغ درون لاله بودم
به‌کام کامرانان گه دویدم / گهی ازچشم ناکامان چکیدم
که آهی بودم از قلب دونیمی / سرشکی گاه در چشم یتیمی
طراوت گاهی اندرشاخ سروی / گهی آواز در نای تذروی
گهی پویان چوریشه دردل خاك / گهی ازشاخه پران سوی افلاك
بهشتم چون‌جهان راپست و هموار / ز نو باابر آتش دم شدم یار
به مشکوی نخستین ره بریدم / ز چشم ابر دردریا چکیدم
چوکردم سیر انفس تا به آفاق / صدف برصحبتم گردید مشتاق
مرا درسینه چون‌دل پرورش داد / بدل‌از شیرهٔ جانم خورش داد
ازاین صحبت چوبرخوردار گشتم / یگانه لؤلؤی شهوار گشتم
زدریا رختم اندرساحل افتاد / گذر درگوش یارم ازدل افتاد
درخت بختم اکنون میدهد بار / زبسیاری سیر و رنج بسیار
شدم ز آنرو بخوبان زینت گوش / که سختی‌کش شدم و اندرسفر کوش

وحشی بافقی
قرن دهم

تکرار نام معشوق

یکی فرهاد را دربیستون دید / زوضع بیستونش باز پرسید
ز شیرین گفت: درهرجا نشانیست / بهرسنگی ز شیرین داستانیست
فلان روز این طرف فرمود آهنگ / فرودآمد ز گیگون برفلان سنگ
فلانجا ایستاد و سوی من دید / فلان نقش و فلان سنگم پسندید
فلانجا ماند گیگون از تک وپوی / به‌گردن بردم اورا از فلانسوی
غرض‌زین گفتگو بودش همین کام / که‌ازشیرین به تقریبی برد نام

حافظ شیرازی

تورا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند؟ / بقدردانش خودهر کسی کند ادراك

عباس شهری

معاصر

جرم هنر

گر که چون مرغ، بال وپر گیرم
جای در عالم دگر گیرم

چون ازین آمدن ندیدم سود
در بر رفتگان مقر گیرم

تا به راحت برآورم نفسی
بار هستی ز دوش برگیرم

روم آن عالم و کناره ازین
خلق بدتر ز دیو و دد گیرم

نخل عمر مرا چو نیست ثمر
دل ازین عمر بی‌ثمر گیرم

سوختم، سوختم، سزد چون شمع
آتش از پای تا بسر گیرم

کیستم؟ چیستم؟ نمیدانم
روم از اصل خود خبر گیرم

راه یابم اگر به مأمن قرب
دامن عدل دادگر گیرم

داد دل را ز مردمی که بوند
از خداوند بی‌خبر گیرم

من فرومایه نیستم که دهم
آبرو تا که سیم وزر گیرم

شاعرم رزق خویشتن باید
که ز خونابهٔ جگر گیرم

گرچه در محنتم بجرم هنر
باز دنبالهٔ هنر گیرم

دشمن ننگ و طالب نامم
رهٔ مردان نامور گیرم

تانگردد ملول خاطر کس
سخن آن به که مختصر گیرم

جلال‌الدین همائی (سنا)

معاصر

پیکر لطیف

لب بسته‌ام ز هرچه بجز گفتگوی تو
دل شسته‌ام زهرچه بجز نقش روی تو

گر بگذری بخاکم وگوئی تراکه کشت؟
فریاد خیزد از کفنم کآرزوی تو

بس پیکرت لطیف بسود میشود پدید
راز درون ز سینه ومی ازگلوی تو

ای گل به باغ در بر آن لاله رومخند
تا پیش باغبان نرود آبروی تو

فصیح الملک شیرازی (شوریده)

معاصر

به مناسبت تولد فرزند خود سروده است

همخوابهٔ من دوش برایم پسری زاد
نور بصری بهر چو من بی بصری (۱) زاد

این کلبهٔ ویرانهٔ من باغچه‌ای گشت
زان باغچه سروی شد و زان سرو پری زاد

از گریهٔ او شب همه شب دوش نخفتم
پیداست ز شوریده که شوریده تری زاد

با سرخ سرشک مژه آن مست چه خوش گفت:
کاین طفل جگرگوشه، بخون جگری زاد

آنان که بمن بر سر الطاف وفا قند
گویند ملک وش بچه‌ای از بشری زاد

و آنان که بمن بر سر شوخی و مزاحند
گویند که از نره خری کره خری زاد

ای معشر احباب گهٔ تربیت آمد
کز بهر شما همسر من درد سری زاد

من زین همگان بیشتر ایدون بشگفتم
کاینسان پسری از چه ز چون من پدری زاد

این از در شوخی است که تا ظن نبرد زن
کو گر پسری زاد درخشان گهری زاد

زاولاد خرد جوی، تو ای خواجه و گرنه
هر دد بجهان ماده‌ای آورد و نری زاد

نی هر که بزاید پسری درخور فخر است
یعنی پسر اوزاد که از وی هنری زاد

غلامرضا روحانی

معاصر

گفتگوی پدر و دختر فقیر

با پدرش دختر فقیر غریبی
گفت : پدرما مگر قبیله نداریم

خواسته باشیم اگر کنیم ضیافت
دعوت بیجاست چون وسیله نداریم

یک شب اگر میهمان بخانه بیاریم
جای بجز کنج این طویله نداریم

نفت ندارد چراغ ما و اگر داشت
جان پدر لوله و فتیله نداریم

جامه گر ابریشمی نبود نباشد
دیدهٔ حاجت به کرم پیله نداریم

اشکنه دارد نه تخم مرغ نه روغن
آرد نداریم و شنبلیله نداریم

گفت: پدر عزت و شرف همه از ماست
ز آنکه دو روئی و مکر و حیله نداریم

---

۱ - مرحوم شوریده شیرازی در هفت سالگی در اثر بیماری آبله کور گردیده بود .

رهی معیری

معاصر

بی تو ...

بی تو شاخ بریده را مانم | کشت آفت رسیده را مانم
دست تقدیر از تو دورم کرد | گل از شاخ چیده را مانم
نتوان بر گرفتنم از خاك | اشك از رخ چکیده را مانم
پیش خوبانم اعتباری نیست | جنس ارزان خریده را مانم
دست و پا میزنم بخون جگر | صید در خون تپیده را مانم
برق آفت در انتظار من است | سبزهٔ نو دمیده را مانم
تاب ماندن در این سرایم نیست | جان بر لب رسیده را مانم
تو غزال رمیده را مانی | من کمان خمیده را مانم
نخورم بعد از این فریب گلی | طائر دام دیده را مانم
بمن افتادگی صفا بخشید | سایهٔ آرمیده را مانم
گفتمش: ای پری کرامانی؟ | گفت: بخت رمیده را مانم
دلم از داغ او گداخت (رهی) | لالهٔ داغدیده را مانم

غمام همدانی

معاصر

تصویر جهان

بیابانست وکوه و خانه‌ئی چند | درون خانه ها دیوانه‌ئی چند
نه مردی بینی اینجا، نه حقیقت | سراسر کودك و افسانه‌ئی چند
همه پیر خراباتش بنامند | کهن رندی که زد پیمانه‌ئی چند
ز روی سالکانش چشم بددور | پری جویان ز هم دیوانه‌ئی چند
بسوزد شمع اینجا خویشتن را | برای خاطر پروانه‌ئی چند
نه گنجی هست ونه جویای گنجی | همه در کاوش ویرانه‌ئی چند
چه‌خوش بودی گر این‌دار المجانین | شدی خلو تگهٔ فرزانه‌ئی چند

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

هوای کوی یار

به کعبه رفتم وز آنجا هوای کوی تو کردم
جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم
شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا
دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم
چو حلقهٔ در کعبه بصد نیاز گرفتم
دعای حلقهٔ گیسوی مشکبوی تو کردم
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت
من از میان همه، روی دل به سوی تو کردم
مرا بـه هیچ مقامی نبود غیر تو کامی
طواف وسعی که کردم بجستجوی تو کردم
به موقف عرفات ایستاده خلق دعاخوان
من از دعا لب خود بسته گفتگوی تو کردم
فتاده اهل فتی در پی منی و مقاصد
چو (جامی) از همه فارغ من آرزوی تو کردم



خیام نیشابوری

قرن پنجم وششم

علو طبع

یک نان به دو روز گر شود حاصل مرد
و ز کوزه شکسته ئی دم آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا؟ باید بود
یا خدمت چون خودی چرا؟ باید کرد

عباس شهری

معاصر

ارزش هنر

گفت بـا بلبل قفس زاغـی / از چه ؟ افتاده دور ازباغـی
تو کـه کـاری نداشتی بـه کسی / پس چـرا پای بند این قفسی
گفت : چـون مـرغکی هنر مندم / دست گردون فکنده در بندم
چون تـو گر زشت و بی‌هنر بودم / ایـمن از فتنهٔ بشر بـودم
اینچنین است شیـوهٔ ایـام / زاغ در بـاغ و بلبل اندر دام
چه تـوان کـرد رنج دربدری است / راستی روزگـار بـی‌هنری‌است
هر کـه مرد است همدم درد است / شادمان است آنکه نامرداست
خفته نادان چو مار بر سر گنج / مـرد دانا اسیر محنت و رنج
هـر کـه معصوم و بی‌گناه بود / روز او همچو شب سیاه بـود
شیوهٔ روزگـار ایـن بـاشد / تا کـه باشد جهان چنین باشد
شاه غزنین کـه سکه بر زر زد / چـه گلـی بـر سر سخنور زد
تا کـه از او قیاس کـار کنند / فکـر (شهری) و (شهریار) کنند
مـا سرایندهٔ خـوش آهنگیم / تـا کـه هستیم زنده ، دلتنگیم
چون رویم از جهان وخاک‌شویم / گـوهـر پـاک و تـابناک شویم
همه گـویند ای دریـغا مـرد / سودی از زندگی خویش نبرد
قدردانی ما، پس از مرگ است / زندگانی‌ما ، پس از مـرگ است
چشم تنگ تـو کـور بادای چرخ / روشنی از تـو دور بادای چرخ
که همه کارهای تـو ننگ است / هنری مرد از تو دلتنگ است

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

معشوق حقیقی

هرصورت دلکش که‌ترا روی نمود / خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رودل‌به کسی‌ده که در اطوار وجود / بوده‌است همیشه باتو و خواهد بود

رهی معیری

معاصر

داغ تنهائی

آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم / بی‌تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم
پای تا سر ناز من ای شمع بزم افروز غیر / بی‌تو چون شمع سحرگاهی سراپا سوختم
آتشم برجان و برلب خنده بود از شرم غیر / بی‌تو ای گل گاه پنهان گاه پیدا سوختم
سردمهری بین که کس بر آتشم آبی نزد / گرچه همچون شمع از گرمی بهرجا سوختم
سوختم اما نه چون شمع طرب در بین جمع / لاله‌ام کز داغ تنهائی بصحرا سوختم
همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب / سوختم در پیش مهرویان و بیجا سوختم
سوختم از آتش دل درمیان موج اشک / شوربختی بین که در آغوش دریا سوختم
جان پاک من (رهی) خورشید عالمتاب بود / رفتم و از ماتم خود عالمی را سوختم

☆☆☆☆☆☆

کمال الدین اسماعیل (اصفهانی)

قرن ششم و هفتم

آز کم کن

دل براین گنبد گردنده منه کاین دولاب
آسیائی است که برخون عزیزان گردد
حرص تست اینکه همه چیز، ترا نایاب است
آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد
کار دنیا که تو دشوار گرفتی برخود
گر تو برخویشتن آسان کنی آسان گردد

ناشناس

تسلسل عشق

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش • این چراغی است کزین خانه بآن خانه برند

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

کجا توانی کرد؟

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
وگر بآب ریاضت برآوری غسلی
همه کدورت دل را صفا توانی کرد
درون بحر معانی نگر، نه آن گهری
که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
اگر بجیب تفکر فرو بری سر را
گذشته های قضا را ادا توانی کرد
ز منزلات هوس گر برون نهی گامی
نزول در حرم کبریا توانی کرد
ولیکن این صفت رهروان چالاکست
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
نه دست و پای امل را فرو توانی بست
نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد
مقربان ملک اقتدا کنند بتو
اگر به پیر بقا اقتدا توانی کرد
بهمت ار نشوی در مقام خاك مقیم
مقام خویش به اوج سما توانی کرد
چو در نماز شوی باحضور بنشینی
که بنده وار رکوعی ادا توانی کرد
مگر که در دو غم عشق سر زند در تو
بدرد او غم دل را دوا توانی کرد
چو عارفان ببر از خلق و گوشه‌ئی بنشین
مگر که خوی دل از خلق وا توانی کرد
بدینصفت که تو در بند جامه و نانی
چگونه؟ روی دل اندر خدا توانی کرد
چرا تو خدمت آن پادشاه می نکنی ؟
که پادشاهی از آن پادشا توانی کرد

نظام وفا

معاصر

ای دل

بهانه جستی و از ما جدا شدی ای دل
بگو که با که؟ دگر آشنا شدی ای دل
شنیده ام بـه سر زلفی آشیـان داری
بدام عشق مگـر مبتلا شدی ای دل
رقیب و یار نمودند آشتی با هـم
عبث تو کشته در این ماجرا شدی ای دل
چو رانده از همه جا گشته‌ای تو آخر عمر
بلای جان (نظام وفا) شدی ای دل

صائب تبریزی

قرن یازدهم

اندیشه کن

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن

از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد
از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

ایکه می خندی چو گل در بوستان بی اختیار
از گلاب گریهٔ بی اختیار اندیشه کن

برلب بام خطر نتوان بخواب امن رفت
ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن

زخم میباشد گران شمشیر لنگردار را
زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن

پشه با شب زنده داری خون مردم میخورد
زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

فصیح الزمان رضوانی (شیرازی)

معاصر

آرزو

همه هست آرزویم که ببینم از تو روئی
چه زیان؟ ترا که منهم برسم به آرزوئی

به کسی جمال خود را ننموده ای و بینم
همه جا بهر زبانی بود از تو گفتگوئی

غم و درد و رنج و محنت همه مستعد قتلم
تو ببر سر از تن من ببر از میانه گوئی

به رهٔ تو بسکه نالم ز غم تو بسکه مویم
شده ام ز ناله نالی شده ام ز مویه موئی

همه خوشدل اینکه مطرب بزند بتار چنگی
من از این خوشم که چنگی بزنم بتار موئی

چه شود؟ که راه یابد سوی آب تشنه کامی
چه شود؟ که کام جوید ز لب تو کامجوئی

شود اینکه از ترحم دمی ای سحاب رحمت
من خشک لب هم آخر ز تو ترکنم گلوئی

بشکست اگر دل من بفدای چشم مستت
سر خم می سلامت شکنند اگر سبوئی

همه موسم تفرج بچمن روند و صحرا
تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جوئی

نه بباغ ره دهندم که گلی به کام بویم
نه دماغ اینکه از گل شنوم به کام بوئی

ز چه شیخ پاکدامن سوی مسجدم نخواند
رخ شیخ و سجده گاهی سر ما و خاک کوئی

بنموده تیره روزم ستم سیاه چشمی
بنموده مو سپیدم صنم سپید روئی

نه وطن پرستی از من به وطن نموده یادی
نه ز من کسی بـه غربت بنموده جستجوئی

نظری به سوی (رضوانی) دردمند مسکین
که بجز درت امیدش نبود به هیچ سوئی

هاتف اصفهانی

قرن دوازدهم

بزم لئام

خار بدرودن به مژگان سنگ بشکستن بدست
خار خائیدن به دندان کوه بر کندن به چنگ
لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
پنجه با چنگال ثعبان قوس در کام نهنگ
طعمه بر بودن به قهر از کام شیر گرسنه
صید بگرفتن بجبر ازبرتن غضبان پلنگ
از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب
وزبن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ
روزگار رفته را برگردن افکندن کمند
عمر باقی مانده را برپا نهادن پالهنگ
تشنه کام و پابرهنه در تموز و سنگلاخ
ره بریدن سالها فرسنگها با پای لنگ
نره غولی روزبر گردن کشیدن خیر خیر
پیره زالی را شب اندربر گرفتن تنگ تنگ
از شراب و بنگ روزجمعه درماه صیام
شیخ را بالای منبرساختن مست و ملنگ
نقشها بستن شگرف از کلک مو بر آب تند
رخنه‌ها کردن پدیدازخار تر برخاره سنگ
یار را زافسون به کوی (هاتف) آوردن به صلح
غیر را با یار از نیرنگ افکندن به جنگ
صدره آسان‌تر بود برمن که در بزم لئام
باده نوشم سرخ سرخ و جامه پوشم رنگ رنگ

چرخ گردهستی از من گر برآرد گو بر آر
دور بادا دور، ازدامان نامم گرد ننگ

****

ملا احمد نراقی (صفائی)

قرن سیزدهم

خاك عشق

از راهٔ وفا گاه ز ما یاد توان کرد
گاهی به نگاهی دل ما شاد توان کرد

نالم مگر از ناله به رحم آورم آن دل
اما که چه؟ باخوی خدا داد توان کرد

زین بعد کسی نالهٔ من نشنود آری
تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد

مستم ز می عشق چنان کز پس مرگم
صد میکده از خاك من آباد توان کرد

انصاف کجا رفت ببین مدرسه کردند
جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد

منمای به زهاد رهٔ کوی خرابات
این ره نه بهر بوالهوس ارشاد توان کرد

صید دل من لایق تیغ تو اگر نیست
در راهٔ خدا آخرش آزاد توان کرد

با غیر (صفائی) مه من عهد وفا بست
دل را بچه امید دگر شاد توان کرد

* * *

نوری اصفهانی

قرن نهم

غم آشنا

خاك کویت همه در دیده کشم تادگری
ننشیند ز غم عشق تو بسر خاك آنجا

شعله ئی ز آتش دوزخ نفروشم به بهشت
نتوان بود اگر با دل غمناك آنجا

✿✿✿✿✿✿✿✿

وحشی بافقی

قرن دهم

سینهٔ آتش‌افروز

الهی سینه‌یی ده آتش افروز
در آن‌سینه دلی وان دل همه‌سوز

هرآن دل‌راکه‌سوزی‌نیست‌دل‌نیست
دل افسرده غیر از آب‌وگل نیست

دلم پر شعله گردان‌سینه پر درد
زبانم کن بگفتن آتش آلود

کرامت کن درونی درد پرورد
دلی دروی درون درد وبرون‌درد

بسوزی ده، کلامم را روائی
کزآن گرمی کنندآتش گدائی

دلم را داغ عشقی بر جبین نه
زبانم را بیان آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب از آن آبی‌ندارد

دل افسرده دارم سخت بی‌نور
چراغی زد بغایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده‌ام را
بر افروزان چراغ مرده‌ام را

ندارد راهٔ فکرم روشنائی
ز لطفت پر توی دارم گدائی

اگر لطف‌تو نبود پرتو انداز
کجا؟فکر و کجا؟گنجینهٔ راز

ز گنج راز در هر کنج سینه
نهاده خازن تو صد دفینه

ولی لطف تو گر نبود بصد رنج
پشیزی کس نیابد ز آنهمه گنج

چودر هر گنج صدگنجینه داری
نمیخواهم که نومیدم گذاری

به راهٔ این امید پیچ در پیچ
مرا لطف تو میباشد دگر هیچ

محقق خوانساری

قرن یازدهم

غبار آشنا

ای باد صباطرب فزامی‌آئی
ازطوف کدامین؟کف پا می‌آئی

از کوی که برخاسته‌ای؟ راست‌بگو
ای گرد بچشمم آشنا می‌آئی

امیدی تهرانی

قرن نهم و دهم

سبکبار

بدان سرم که اگر همتم کند یاری
زبار منت دو نان کنم سبکباری

اگر به کنج قناعت ز تشنگی میرم
به نیم قطره نجویم ز هیچکس یاری

شوم چو غنچه خشن پوش چندهمچو گلم
به سرخ و زرد فریبند شهر زنگاری

گرفتم آنکه در ایام قحط کنعانست
عزیز مصر قناعت، چرا؟ کشد خواری

مذاق لذت آزادگی عجب نبود
اگر شناخته باشم پس از گرفتاری

مسافران نه اقلیم عالم بالا
چو آمدند در این کهنه چاردیواری

گذاشتند متاع جهان و بگذشتند
تو نیز چون دگران بگذری و بگذاری

***

نوری اصفهانی

قرن نهم

کمان خانهٔ چشم

دمی که چشم تو درخانهٔ کمان آید
شکست در صف چندین هزارجان آید

توگر بقصد دل خسته ناوك اندازی
اگرچه تیرتوبی خواست برنشان آید

به ناخن ازتن خوداستخوان برون آرم
که ناوك تو مبادا بر استخوان آید

درسری نگشایم چو با تومی نوشم
اگر فرشتهٔ رحمت ز آسمان آید

اگر چه بر سر بازارعشق ورسوائی
مرا همیشه زیان برسر زیان آید

گشوده‌ام در دکان جان و منتظرم
که بد معاملهٔ ئی بر در دکان آید

مریض عشق تو زهراجل چنان نوشد
که از تصور آن آب دردهان آید

دهد بدیدهٔ من خاك آستان تو نور
ولی دریغم از آن خاك آستان آید

***

صادق سرمد

معاصر

بیاد شهیدان وطن

گرچه تاریخ جهان زیبا زنقش ماستی
چون جهان نوگشت نقش کهنه نازیباستی

دولت دیرین نداری کوس دارائی مزن
گرچه اصلت در نسب از کوروش و داراستی

تو همی‌خوانی که کوروش کار کشور کرد راست
شوکتش بالا گرفت و شهرتش والاستی

تو همی‌خوانی که ایران درزمان داریوش
یکدر از سیحون گشاد و یکدرش لیباستی

بعد از آن بینی که چون دوران اسکندر رسید
خانهٔ دارا و کورش آن سرش صحراستی

تو همی خوانی که چون شد نوبت اشکانیان
رومیان را دیده اشک افشان و خون پالاستی

تو همی‌خوانی که چون براردوان زد اردشیر
دردل قیصر هراس از دولت کسراستی

بعد از آن بینی که تازی بروطن شد ترکتاز
تازمان برکام مشتی مردم رسواستی

چتر ساسان سایبان ساربانان عرب
تاج کسری برسر هربی‌سرو بی‌پاستی

نقل ما لهوالحدیث و نقل بزم تازیان
قصهٔ تاراج ووصف جنت و حوراستی

تو همی‌خوانی که بومسلم ز تازی کاست زور
تا بیفزاید هر آنچه تازی از ما کاستی

توهمی‌خوانی که قائم شد به کین یعقوب لیث
تاقیامش منتهای خصم را مبـداستی
توهمی‌خوانی که بعد ازغازیـان غـزنوی
سکهٔ طغرل تکین را سلطنت طغـراستی
بعد ازآن بینی که چون‌چنگیزیان ، تیموریان
دینشان خون ریزی و آئینشان یغمـاستی
توهمی‌خوانی که از شمشیرفرزند صفـی
بار دیگر براعـادی تیغ‌مـا براستی
توهمـی‌خوانی‌زنامحمودی‌سلطـان حسین
چیره برما لشکر محمود افغان زاستی
بعدازآن بینی که‌نادر، اشرف ازایران‌براند
تابداندکش همه لاف شرف برجـاستی
توهمی‌خوانی‌مکررگشت این بـالا و پست
تا نصیب‌مـاچه‌پستیها از آن‌بـالاستی
پیش‌خودگوئی‌قضای‌آسمان‌این‌هردوخواست
خود قضـای آسمان بیرون زحکم‌ماستی
غافل از سرقضائی کاقتضای فعل مـا
گاهی اینسان زشت وگاهی آنچنان زیباستی
هیچ‌قومی بی‌سبب مغلوب یاغـالب نگشت
جز دراو ضعفی‌نهان یاقوتی پیـداستی
تونداری قدرت تشخیص پیدا از نهـان
لاجرم پنهان ترا پیداترین معنـاستی
گر به‌عهد کورش ودارا شد ایران سرفراز
دستمزد ملتـی سرباز و ملک آراستی

ضعف دارای سوم سدسکندر ساخت سخت
ورنه اسکندر نه پیغمبر نه مارافسا ستی
پادشاهان سلوکی را چوناخوش شد سلوك
اشک را درسلک شاهان خوشترین مأواستی
همچنان چون دورهٔ اشکانیان آمد بسر
آل ساسان را سروسامان بدورانهاستی
باز بینی دورهٔ سامان چوشد سرگرم ناز
آتش عیشش پدید آرندهٔ سرماستی
قوت آئین یزدانی و ضعف یزدگرد
زور تازی شد که چندی زیور رو راستی
آنکه جز درزیر اشترظل ممدودی نداشت
آفتابش سوخت ز آن در سایهٔ طوباستی
باز بینی چون خلیفه باخت بازی برخلاف
سوی تازی صفر از آن سودای پرصفراستی
دانش و تقوی قوام ملک هرقوم است و نیست
قائم آن قومی که دور از دانش و تقواستی
آتشی آن مرد مروی زد به عشق دودمان
کزدمش دود از سرمروانیان برخاستی
باردیگر غیرت صفاریان آمد بجوش
تا بجوشد آنچه در عباسیان سوداستی
گرچه آن غیرت فرونشست و آن آتش نمرد
لیک مُرد آن روح کزوی جسم جم احیاستی
ظلم وجهل ترك و تازی ظلمت و فحشا فزود
ظلم وجهل آری اساس ظلمت و فحشاستی

اختلاف دین بجز تخم نفاق و کین نکاشت
حاصل دین تو زآنرو کینه و بغضاستی
نیست دررگ هیچت از خون‌شهیدان وطن
لاجرم غم شاهد وخون دلت صهبـــاستی
برشهیدان وطن اشکی نمی‌ریزی ولیک
درعزای تازیانت عیش ... راستـــی
مکر خصمت قصهٔ حب‌الوطن افسانه ساخت
زان بر غم دوستان مهر تو با اعـــداستی
برابومسلم نمیگریی که خنداندت ولیک
درغم ... مسلم شیونت برپـــاستی
بر بنی‌برمکث نمی‌نالی و لـــــــــی ...
چون شترنالی و چون عبدی که بی‌مولاستی
خانه‌ات ویرانه شد از ترکتـــازی...
خانمان تو زوقف خانـــــه ..
گورآبائت لگدکوب عدو شد وین شگفت
کت‌زعشق گوراعدا چون خـــران آواستی
صدهزاران‌مرد، مر دازماکه‌برهر یک‌دوچشم
کم‌بودگرخون بگرید چشم اگر بیناستی
صدهزاران شهرازین‌کشور فدای فتنه‌گشت
توهنوزت برسر باغ ... دعـــواستی
صدهزاران لاله ازباغ وطن‌شد داغـــدار
تو هنـــوزت شیـــون از داغ دل ..
قصهٔ آل علی سر سیاست بود و ملک
ملک آری بی‌سیاست قصه‌ای بی‌پـــاستی

پنجهٔ چنگیز و تاتارت بهم زد تار و پود
چنگ تو برتار زلف ترک خوش سیماستی

قرن‌ها سعی تو دربیگـــاری بیگانه رفت
برسرت‌بیگانه زانرو سرور و آقـــاستی

مردم این مرز و بومی ازچه کژدم کجی
زادهٔ این آب وخاکی ازچـه‌رو نـاراستی

بردوصد مقتول شهریور نمیگریی و لیک
قاتل پیمان‌شکن با تو قدح پیمـــاستی

تاتو قدر خود ندانی کس نداند قـدر تو
خود پرست اینجا شدن قول حق یکتـاستی

پیش‌ما بیگانه ، بیگانه‌است وماایران‌پرست
هرکه جز ایرانیان ، نه جزو این اعضاستی

کورش ودارا به‌غیرت‌کورش و داراشدند
این سخن داند هرآن کو در سخن داناستی

نسبت ابنا به آبا در گهر آمد پـــدیـــد
درهنرکوش ، ای پسر گرگوهرت ز آباستی

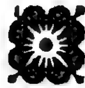
لالهٔ حمرا به رنگ بادهٔ حمراست لیک
مستی باده نه اندر لالـــهٔ حمـــراستی

شوکت دیرینه خواهی عیش‌نقدآور بچنگ
ورنه وصف‌العیش نصف‌العیش استهزاستی

سعی‌کن تا درصف فرزند ایرانی شوی
ای‌جوان کاباء ایران را تو از ابناستی

گرشنیدستی که دنیا آخرت‌را مزرعه است
آخرت را هم بدان‌معنی که این اولیستی

آخرت فردای هرفردی و هرجمعی بود
پس ترا هرروز یک دنیا و یک عقباستی
کشتهٔ دیروز را وقت درو امروز بود
کشتهٔ امروز را وقت درو فرداستی



رهی معیری

معاصر

بوی آغوش

چون شفق گرچه مرا باده‌ زخون جگر است
دل آزاده‌ام از صبح طربناک تر است
بی توای برق شتابنده زسر گردانی
مشت خاکستر من همرهٔ باد سحر است
نقشی از سلسلهٔ زلف پراکندهٔ تست
موج اشکی که‌ فرو ریخته بر یکدیگر است
بی تو میسوزم و جز ناله مرا یاری نیست
وآنکه بر آتش من آب زند چشم تر است
ساز عشرت کن وتشویش کم و بیش مدار
که بدو نیک جهان گذران در گذر است
بوی آغوش تو مدهوش کند جان مرا
که تن گرم تواز می هوس انگیز تر است
خاک شیراز که‌ سر منزل عشق است وامید
قبلهٔ مردم صاحبدل و صاحب نظر است
سرخوش ازبادهٔ مستانهٔ سعدی است (رهی)
(همه گویند، ولی گفته‌ سعدی دگراست)

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
معاصر

سرود خورشید*

به ، به ، چه دل رباست طلوع تو از افق
ای (آتون) بزرگ من ای مایهٔ حیات

آن دم که سرز بام فلک آوری برون
زیبا شود به مهر تو رخسار کائنات

زیبا توئی ، بزرگ توئی ، پرجلا توئی
بالاتر و بزرگتر از هرچه در جهان

انوار دل فروز تو گیرد بیر زشوق
ملک جهان و هرچه بنا کرده ای در آن

چون (رع) توئی و آنهمه دیگر اسیر تو
افکنده ای به بند جهان را بپای خود

دوری اگرچه از برما و جهان ما
گسترده ای بروی زمین رشته های خود

بالاتری اگرچه زبام فلک ولـــی
روی زمین ز پای تو گوهر نشان شود

هستی از آن تست که بی روی روشنت
دنیا چو مرده در دل ظلمت نهان شود

آنگه که چهره درپس مغرب نهان کنی
مردم زهجر روی تو بیتاب میشوند

کالای خود که بیم ربودن در آن بود
در زیر سر گذاشته ، درخواب میشوند

شیران به قصد جان بشر سر برآورند
ماران همی خزند به ظلمت سرای او

دنیای پرخروش خموش و سیه شود
چون رو نهفته در پس مغرب خدای او

آنگه که ازفراز فلک سر برآوری
روشن شود زپرتو مهرت بسیط خاک

در روز چون به سان (اتون) پرتو افکنی
تاریکی از میانه گریزد بهر مغـــاک

* این سرود مربوط به قرن چهاردهم قبل از میلاد است که آمن هتپ چهارم یا آمنوفیس چهارم پادشاه مصر که بعدها به اخناتون معروف شد دروصف آتون (الهه خورشید) سروده ودرسال ۱۳۴۹ خورشیدی پس از مقایسه بامتن های فرانسوی و انگلیسی آن توسط عبدالرفیع حقیقت (رفیع) به نظم فارسی درآمده ودرصفحه ۶۰ و ۶۱ و ۶۲ کتاب (تاریخ مختصر ادیان بزرگ) تألیف فلیسین شاله ترجمه دکتر خدایار محبی استاد دانشگاه تهران که به ردیف شماره ۱۴۸ انتشارات دانشگاه تهران و شماره ۲۴ گنجینه تاریخ و تمدن ثبت گردیده چاپ شده است .

وقتی شعاع خویش فرستی بدین جهان   هردو زمین به مهر تو آذین بپا کنند
مردم بر آورند سر از خواب و با سرور   دست دعا به سوی تو با صد نوا کنند
دنیا نوای خویش ز سر گیرد از نشاط   مردم ستایشت به سرود بقا کنند
هرکس به کار خویش رود تا که باز نیز   هنگامهٔ تلاش جهان را بپا کنند
گاوان همی چرند ز شوقت بکوه و دشت   مرغان ز لانه بال به اوج هوا کشند
آری پرندگان همه از عشق (کای) تو   تسبیح شوق گفته ز دل نغمه‌ها کشند
روشنگر زمین و زمانی و زان تست   این زندگی و جلوه و نقش و نگار آن
از تابشت درخت شکوفان شود بباغ   و ز جلوه‌ات گیاه برآرد سر از میان
در رقص و پای کوبی و عشرت فتد جهان   دره‌ای بسته باز شود از تو بی گمان
ماهی درون آب از شوق تو بسر جهد   کشتی به یاری تو به مقصد شود روان
آورده‌ای پدید تو جرثومه در زنان   در مرد هم تو نطفه وجود آوری و جان
آرام بخش خاطر طفلی به بطن مام   جان بخش و جان فروزی و روشنگر جهان
در موقع تولد کودك تو میدهی   قدرت به او که لب به سخن باز میکند
از تخم مرغ جوجه تو آری برون که زود   جنبش نموده چهچه و پرواز میکند
دیگر چه گویمت نتوانم شمار کرد   یک از هزار کار تو ای آفریدگار
پنهان ز چشم ماست بسی نقشها ز تو   کس حد قدرت تو ندارد به هیچ کار
روز ازل که غیر تو کس در میان نبود   عزم تو آفرید جهان را بدین قرار
آورد در وجود تن و جان آدمی   حیوان پدید کرد و نبات آمد آشکار
پرواز مرغ و جنبش پای روندگان   از تست، چون توئی به تکاپوی جاودان
هرچیز را تو جای دهی در مقام خود   هر کس به هر نیاز که دارد شود قران
عزم تو آفرید زمینهای دور دست   از کوش تا به سوریه و مصر بیکران
اندر زمین پست تو نیل آفریده‌ای   تا مایهٔ سعادت انسان شود روان
ای جاودان خدای، چه عالیست رای تو   نور تو جلوه بخش حیات جهان بود
از بهر استفاده انسان و جانور   درهر زمین به امر تو نیلی روان بود
آری فصول سال تو آورده‌ای پدید   تا زان کمال خلقت خود را بیان کنی
وز گرم و سرد کردن این چرخ واژگون   نقش بزرگ قدرت خود را عیان کنی

با گردش مداوم خود برفراز چرخ   نقش آفرین روی دلارای عالمی
درقلب من توجای گرفتی به عزوناز   چون جلوه بخش شاهد زیبای عالمی
کس غیر (ایخناتون) پسرت ره نبرده است   بر کار گاه صنع تو ای جاودان خدای
باقدرت بزرگ خود اندر جهان زلطف   فرزانه ساختی تو مرا ای بزرگ جای
برپای داشتی تو جهان را برای او   هم همسرش که بانوی هردو زمین بود
ای (آتون) بزرگ که هستی از آن تست   خرم بمان به دهر، که مهرت بهین بود

غزالی مشهدی

قرن دهم

شبنم عشق

خاک دل آنروز که می بیختند   شبنمی از عشق براو ریختند
دل که بدان رشحه غم اندود شد   بود کبابی که نمک سود شد
دل که زعشق آتش سودا در اوست   قطره خونی است که در یاد اوست
نیست دل آن دل که دراو داغ نیست   لالهٔ بی داغ در این باغ نیست
آهن و سنگی که شراری در اوست   بهتر از آن دل که نه یاری در اوست
روی بتان گرچه سراسر خوش است   کشته آنیم که عاشق کش است
لاله رخان گرچه که داغ دلند   روشنی چشم و چراغ دلند
هر بت رعنا که جفا کیش تر   میل دل ما سوی او بیشتر
شورش و تلخی غرض است از شراب   ورنه به شیرینی از او بهتر آب
یار گرفتم که بخوبی پری است   سوختن او نمک دلبری است



کلیم کاشانی (همدانی)

قرن دوازدهم

شراب جوانی

به گرد میکده می گردم و نمی یابم   از آن شراب که در ساغر جوانی بود

علی اشتری (فرهاد)
معاصر

چشم براه

رفتی ز چشم وچشم براهم نشانده‌ای
درسیل اشک وآتش وآهم نشانده‌ای
درحسرت نگاهی از آن چشم دل سیاه
بار دگر . به روز سیاهم نشانده‌ای
گم کرده راه ، درشب تاریک زندگی
در انتظار آن رخ ماهم نشانده‌ای
تا پا نهی چوخاك ، بسر بار دیگرم
امیدوار بر سر راهم نشانده‌ای
چون برق تا شراره براین آشیان زنی
در آرزوی برق نگاهم نشانده‌ای

علی اشتری (فرهاد)
معاصر

حسرت لب گرم

همدمی تا دل ما را دهد آرام کجاست ؟
محرمی تازمن آرد بتو پیغام کجاست؟
حسرت بوسه زدن بر لب گرمی دارم
لب یار ارندهد دست لب جام کجاست؟
باده گلرنگ وچمن خرم وسبز ومن وچنگ
در دو در ناله که آن سرو گل اندام کجاست؟
طمع صبح ندارم ز شب تیرهٔ هجر
ماهتابی که بر آید ز لب بام کجاست؟
گر بروی تو بر آشفت دلم دوش مرنج
بحر را پیش مه چارده آرام کجاست؟
کام خسرو نشدی همچو توشیرین (فرهاد)
در رهٔ عشق نگر پخته کجا خام کجاست؟

****

منسوب به خیام نیشابوری

قرن پنجم و ششم

نه آنست و نه این

قومی متفکرند در مذهب و دین جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادئی در آید ز کمین کای بی‌خبران راه نه آنست و نه این

کاظم رجوی (ایزد)

معاصر

غمی آفریدم

من از هردمی همدمی آفریدم ز هر همدمی آدمی آفریدم
ز عالم همه بی‌نیازم که در دل جهان خوش و خرمی آفریدم
زهر ژاله‌یی گوهر شبچراغی ز هر لاله‌یی پرچمی آفریدم
زدم رنگ خون دل خود بهر گل بر آن لعلگون شبنمی آفریدم
ز بس راز کز نای مینا شنیدم ز پیمانه جام جمی آفریدم
ز بس ریختم اشک شوق و تمنا که بر گرد خود زمزمی آفریدم
شنیدم ز بس ساز ناساز گردون در این پرده زیر و بمی آفریدم
بهر زخمه‌یی نغمه‌یی ساز کردم زهر ناله‌یی ماتمی آفریدم
چنان خوی باغم گرفتم که روزی اگر غم نیامد غمی آفریدم
گهی آفتابی درخشان ز شمعی گهی چشمه‌یی از نمی آفریدم
گه از لاله‌یی سرخ دینار زردی گه از سوسنی درهمی آفریدم
گهی با غزلهای شیرین و شیوا غم خویش را مرهمی آفریدم

اثیر اخسیکتی

قرن ششم

آرزو !

از بیم رقیب جستجویت نکنم و ز طعن حسود گفتگویت نکنم
لب بستم و از پای نشستم اما این را نتوان که آرزویت نکنم

ملك الشعرای بهار
معاصر

مرغ گرفتار

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید
فصل گل می گذرد هم نفسان بهر خدا
بنشینید به باغی و مرا یاد کنید
عندلیبان گل سوری بچمن کرد و رود
بهر شاباش قدومش همه‌فریاد کنید
یاد این مرغ گرفتار کنیدای مرغان
چون تماشای گل و لاله و شمشاد کنید
هرکه دارد زشمامرغ اسیری به‌قفس
برده در باغ و بیاد منش آزاد کنید
آشیان من بیچاره اگرسوخت چه باك
فکر ویران شدن خانهٔ صیاد کنید
شمع اگر کشته‌شداز باد مدار یدعجب
یاد پروانهٔ هستی شده بر باد کنید
بیستون برسر راه‌است مباد از شیرین
خبری گفته و غمگین دل فرهاد کنید
جور و بیداد کند عمرجوانان کوتاه
ای بزرگان وطن بهر خدا داد کنید
گرشد ازجورشماخانهٔ موری ویران
خانهٔ خویش محالست که آباد کنید
کنج‌ویرانهٔ‌زندان‌شداگرسهم (بهار)
شکر آزادی و آن گنج خدا داد کنید

عبدالرفیع حقیقت(رفیع)
معاصر

گنج غم

درون سینهٔ آشفته ام غمی دارم
به لطف‌دولت‌غم طرفه‌عالمی‌دارم
بخنده‌من‌غم خود رانهان‌کنم ازخلق
لبم‌به‌خنده اگر باز شد غمی دارم
غم نهان مراچاره‌یی میسر نیست
ازآن به‌ساغرمی‌عهد محکمی دارم
بغیر ناله بداد دلم کسی نرسید
خوشم که‌درغم‌خودنیک‌همدمی‌دارم
بخاطرات زمان وصال مسرورم
به‌سوزوسازغم‌خویش‌مرهمی‌دارم
چنان‌به‌ملک‌دلم‌خوگرفته‌غم، گوئی
درون خانهٔ دل خانه محرمی دارم
(رفیع)خانه‌ات‌ازگنج‌غم بود آباد
دگرمگو که زغم بخت مبهمی دارم

ضیاء قاری زاده (افغانی)

معاصر

پیر خارکش

غلام همت والای پیر خار کشم
که خار و خس کشد و منت خسان نکشد

بدست و بازوی خود اتکا کند دائم
ز دستگیری بیگانه امتنان نکشد

ز صبح تا سر شب پای وی برفتار است
عجب که آبله از دست او فغان نکشد

ز دشت تا سر بازار اشک آبله اش
خطی کشیده ز گوهر که کهکشان نکشد

بآستان هوس آبرو نریزاند
بمیرد و ز کف این گوهر گران نکشد

رهین دوش خود و پای خار پوش خود است
بدان خوش است که احسان کاروان نکشد

ز بار خار از آن شانه اش نشد خالی
که بار منت دو نان پی دو نان نکشد

غلام حلقه بگوش قناعت خویش است
چو مفتخوار سر از خوان مردمان نکشد

قد خمیدهٔ او را بچشم کم منگر
که تیر خار بجز پشت این کمان نکشد

جفای خار نیارد خمی به ابرویش
هر آن که منت مرهم ز دیگران نکشد

بکف ز سعی و عمل هر کرا است سرمایه
به غیر سود ز سودای خود زیان نکشد

هوشنگ ابتهاج (سایه)

معاصر

رازنگاه

نشود فاش کسی آنچه میان من و تست
تا اشارات نظر نامه رسان من و تست

گوش کن با لب خاموش سخن میگویم
پاسخم ده به نگاهی که زبان من و تست

روزگاری شد و کس مرد رهٔ عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و تست

گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید
همه جا زمزمهٔ عشق نهان من و تست

گو بهار دل و جان باش و خزان باش ارنه
ای بسا باغ و بهاران که خزان من و تست

اینهمه قصهٔ فردوس و تمنای بهشت
گفتگوئی و خیالی ز جهان من و تست

نقش ما گو ننگارند بدیباچهٔ عقل
هر کجا نامهٔ عشق است نشان من و تست

(سایه) ز آتشکدهٔ ماست فروغ مه و مهر
وه از این آتش روشن که بجان من و تست

شیخ بهائی عاملی

قرن یازدهم

مقصود توئی

تاکی به تمنای وصال تو یگانه | اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه | خواهد بسر آمد؟ غم هجران تو یا نه
... جمعی به تو مشغول و تو غایب ز میانه ...

رفتم بدر صومعهٔ زاهد و عابد | دیدم همه را پیش رخت راکع و ساجد
درمیکده رهبانم و در صومعه زاهد | گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
... یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه ...

آنروز که رفتند حریفان پی هر کار | زاهد به سوی مسجد و من جانب خمار
حاجی برهٔ کعبه و من طالب دیدار | من یار طلب می کنم او جلوه گهٔ یار
... او خانه همی خواهد و من صاحب خانه ...

هر در که زدم صاحب آن خانه توئی تو | هر جا که شدم پرتو کاشانه توئی تو
در میکده و دیر که جانانه توئی تو | مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو
... مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه ...

عاقل به قوانین خرد راه تو پوید | دیوانه برون از همه اسرار تو جوید
تا غنچهٔ نشکفتهٔ این باغ که بوید؟ | هر کس به زبانی صفت مدح تو گوید
... بلبل به نواخوانی و قمری به ترانه ...

بلبل بچمن آن گل رخسار عیان دید | پروانه در آتش شد و اسرار نهان دید
عارف صفت ذات تو از پیر و جوان دید | یعنی همه جا عکس رخ یار تو ان دید
... دیوانه منم من که روم خانه بخانه ...

بیچاره (بهائی) که دلش پر ز غم تست | هر چند که عاصی است ز خیل خدم تست
امیدوی از عاطفت دم بدم تست | تقصیر و گناهش به امید کرم تست
... یعنی که گنه را به از این نیست بهانه ...



حاجی میرزا یحیی دولت آبادی
معاصر

کتاب

چون عمر ماست همچو حبابی بروی آب ... ما میرویم و خانهٔ ما میشود خراب
درچشم ما دگرچه تفاوت کند بخاك ... خاکستر سیاهٔ جهان یا که زر ناب
ما میرویم کس نتواند دگر بدهر ... مارا بچشم خویش ببیند مگر بخواب
ما میرویم ودرپی ما آید این جهان ... باهرچه خیر وشر که مراو راست باشناب
وصل وفراق، دادوستد، انده ونشاط ... گفت وشنو، سکوت وفغان پرسش وجواب
تاروزگار هست همین ماجرا بود ... یک قوم درذهاب ودگرقوم درایاب
باید اثرگذارد زخود درجهان ورفت ... تاشد بزندگانی جاوید کامیاب
باید چه کرد؟ نیکی دربارهٔ که؟ خلق ... بی اختلاف نوع ومکان همچو آفتاب
باید چومیرویم بماند بروزگار ... ازما بیادگار کتابی علی الحساب
باشد که درکشاکش ایام بهره‌ای ... صاحبدلان دهر بگیرند از آن کتاب

* * *

مشتاق سمنانی
اواخر قرن سیزدهم

بجفای تو رضائیم

چو لب تو روح پرور نفس صبا نباشد ٭ صنمی به هفت کشور چوتو دلربا نباشد
نفحات صبح هردم که ز سنبل تو خیزد ٭ زعبیر ومشک وعنبر اثری روا نباشد
نه بهار چون تو خرم نه بهشت چون تو دلکش ٭ ببهشت ونوبهار این صفت وصفا نباشد
تو بعاشقان شیدا ز غضب بکن نگاهی ٭ بجفای تو رضائیم، اگرت وفا نباشد
نه دل است آنکه در وی غم عشق دلستان نی ٭ بچه ارزد آفتابی؟ که دراو ضیا نباشد
بخطا: ختا وچین راپی جستجوت گشتم ٭ چوتو شاهدی به‌چین وختن وختا نباشد
اگرم همای زلفت فکند بفرق سایه ٭ بگدائی، آن زمانم سر پادشا نباشد
زجواهر معانی‌به محیط فکر (مشتاق) ٭ زسخن بنائی‌افکن که دراوفنا نباشد

آذر بیگدلی

قرن دوازدهم

شیخ و فقیر

به شیخ شهر فقیری زجوع برد پناه ⁕ بدین امید که از جود خواهدش خوان داد
هزار مسئله پرسیدش از مسائل و گفت: ⁕ اگر جواب ندادی نبایدت نان داد
نداشت حال جدال آن فقیر و شیخ غیور ⁕ ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد
عجب! که با همه دانائی این نمیدانست ⁕ که حق به بنده نه روزی بشرط ایمان داد
من و ملازمت آستان پیر مغـــان ⁕ که جام می بکف کافر و مسلمان داد

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

محنت وجود

دانی؟ چه موجب است که فرزند از پدر ⁕ منت نگیرد ارچه فراوان دهد عطا
یعنی در این جهان که محل حوادث است ⁕ در محنت وجود تو افکنده ای مرا

رودکی

قرن چهارم

بلای سخت

ای آنکه غمگنی و سزاواری ⁕ وندر نهان سرشک همی بـاری
رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد ⁕ بود آنکه بود، خیره چه غم داری
هموار کرد خواهــی گیتی را ⁕ گیتیست کی ؟ پذیرد همـواری
مستی مکن کــــه نشنود او مستی ⁕ زاری مکن که نشنود او زاری
شو تاقیامت آید زاری کــــن ⁕ کی؟ رفته را بزاری بـاز آری
آزار بیش زین گــردون بینی ⁕ گر تو بهر بهـــانه بیـازاری
گویی گماشتست بلایـــــــی او ⁕ برهر که تو بر او دل بگمـاری
اندر بلای سخت پدید آرنـد ⁕ فضل و بزرگمـــردی و سالاری

رودکی سمرقندی

قرن چهارم

شادزی

شادزی ، با سیاه چشمان شاد — که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده تنگ دل نباید بود — وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه بوی — من و آن ماه‌روی حور نژاد
نیک بخت آن کسی که داد و بخورد — شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابر است این جهان فسوس — باده پیش آر هرچه بادا باد

امیری فیروزکوهی

معاصر

آه از این هستی

آه از این هستی که تا جان داشتیم — یا غم جان یا غم نان داشتیم
نه گلی همدم نه مرغی نغمه‌ساز — طالع خار بیابان داشتیم
نه غم ایمان و نه پروای کفر — ما نزاع کفر و ایمان داشتیم
درد پنهان بود و رنج آشکار — آنچه از پیدا و پنهان داشتیم
زان شدم مجنون و بی‌حاصل چو بید — کز حیا سر در گریبان داشتیم
غم پریشانم نمی‌کرد این چنین — گر غم زلفی پریشان داشتیم
عافیت از خلق جستیم ای دریغ — ما ز درد امید درمان داشتیم
هر که گوئی زد در این میدان و ما — گوی سر در خط فرمان داشتیم
غفلت عهد جوانی یاد باد — کز فریبش عیش مستان داشتیم
بهرهٔ موری نداریم از غنا — زانکه استغنا فراوان داشتیم
یادگار از دامن شبها چو شمع — صبحدم اشکی بدامان داشتیم
این خطا از چشم ما بود ای دریغ — چشم یاری گر ز یاران داشتیم
زانچه از دنیا توانی داشتن — سهم ما این بس که حرمان داشتیم
نشکنم پیمان یاری کز نخست — در شکست خویش پیمان داشتیم
انتظار عقل بردیم از (امیر) — چشم دانائی ز نادان داشتیم

شیخ مغربی

قرن هشتم

چون نیست شدیم ...

ازخانقه و صومعه و مدرسه رستیم در کوی مغان با می‌ومعشوق نشستیم
در مصطبه‌ها خرقهٔ ناموس دریدیم در خدمت ترسا بچه زنار ببستیم
از دانهٔ تسبیح شمردن برهیدیم چون نیست‌شدیم ازهمه‌هستی‌همه‌هستیم
زین‌پس‌مطلب‌هیچ‌زما دانش‌وفرهنگ ای عاقل هشیار که ما عاشق ومستیم
المنةلله که ازین نفس پرستی رستیم بکلی و کنون باده پرستیم
مامست وخرابیم وطلبکار شرابیم با آنکه‌چومامست‌وخرابست‌خوش‌استیم
تا(مغربی)ازمجلس‌مارخت‌بدربرد اوبود حجاب رهٔ ما رفت و برستیم



ملك‌الشعرای بهار

معاصر

شمع خانه‌سوز

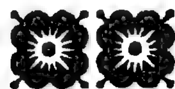
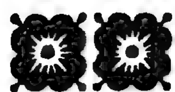
عشقت‌آتش‌بدل‌کس نزندتا دل ماست کی؟ به‌سجدسزدآن‌شمع که‌در خانه‌رواست
به وفائی که نداری‌قسم ای ماه جبین هر جفائی که کنی بر دل ما عین وفاست
اگر ازریختن خون منت خرسندی‌است این نه‌خون‌است بیادست‌دراوزن که حناست
سر زلف تو زچین مشک تر آورده به شهر ازختن مشک مخواهیدحریفان که خطاست
من گرفتار سیه چردهٔ شوخی شده‌ام که به من‌دشمن وبا مردم بیگانه صفاست
یوسف از مصرسفر کرد و بدینجا آمد گو به‌یعقوب که فرزند تو درخانهٔ ماست
روزی آیم به سر کوی تو و جان بدهم تا بگویند که این‌ کشتهٔ آن ماه لقاست
زود باشد که سراغ من تهمت زده را از همه شهر بگیری و ندانند کجاست
اگرتیارجفاکرد و ملامت (راهب) * غم مخور دادرس عاشق بیچاره خداست



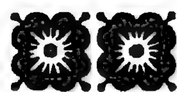
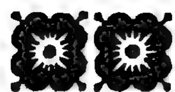
*ـ این‌غزل موشح از آثار ایام جوانی و اقامت در خراسان مرحوم بهار است و تخلص خود را نیز مقلوب ساخته است .

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
معاصر

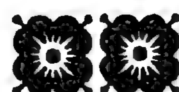
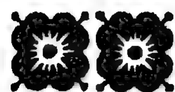
گذشت

در فراقش روز وشب بر من عجب مبهم گذشت
روز من در اضطراب و شام من در غم گذشت
با دلی آشفته اندر وادی پر بیم عشق
روزگارم با تعب در گریهٔ پی هم گذشت
بسکه در درمان دل تأخیر شد از سوی یار
کار زخم دل دگر از راهٔ صد مرهم گذشت
این دل آزرده‌ام از جور و بیداد زمان
بسکه شد آزرده از هر خویش و نا محرم گذشت
غنچهٔ حسنش ز اشک پی‌هم من تازه است
گلشن عشق من از نم بخشی شبنم گذشت

اشک خون پالای من رونق فزای چهره شد
ورنه کارم در گرفتاری ز بیش و کم گذشت
اشک و آهٔ من نگر ای من فدای چشم تو
تا ببینی حال و روزم چون در این ماتم گذشت
غرقهٔ دریای عشقم بی خیال از ساحلم
زانکه عمری مسکنم در موج خیزیم گذشت
این غزل شد یادگاری زان غزال مشک مو
گرچه کار عشق او با ما به نازورم گذشت
بیش ازاین ره طی مکن در وادی حسرت (رفیع)
هرچه بود وهرچه کرد آن آفت جانم. گذشت

ناشناس
؟

آدم نشدی!

ای دل نفسی به دوست همدم نشدی — درخلوت خاص عشق محرم نشدی
مفتی و فقیه و صوفی و دانشمند — این جمله شدی، و لیک آدم نشدی

نادر نادر پور

معاصر

بر گور بوسه‌ها

زآنجا که بوسه‌های تو آن شب شکفت و ریخت — امروز شاخه‌های کهن سر کشیده‌اند
نقش ترا که پرتو ماه آفریده بود — خورشیدها ربوده، و در بر کشیده‌اند
شب در رسید و شعلهٔ گوگردی شفق
بر گور بوسه‌های تو افروخت آتشی
خورشید تشنه خواست که نوشد بیاد روز
آن بوسه را که ریخته از کام مهوشی
ماندم بر آن مزار و شب از دور پر گشود — تک تک بر آمد از دل ظلمت ستاره‌ها
خواندم ز دیدگان غم آلود اختران — از آخرین غروب نگاهت اشاره‌ها
چون برگ مرده‌یی که در افتد بپای باد
یاد تو با نسیم سبک خیز شب گریخت
و آن خنده‌یی که برلب تو نقش بسته بود
پژمرد و در سیاهی شب چون شکوفه ریخت
دیدم که در نگاهٔ تو جوشید موج اشک — گلبرگ بوسه‌های تو شد طعمهٔ نسیم
دیدم ترا که رفتی و آمد مرا بگوش — آوای پای رهگذری در سکوت و بیم
بی آنکه بر تو راه ببندد نگاهٔ من
ای آشنا گریختی از من گریختی
چون سایه‌یی که پرتو ماه آفرینندش
پیوند خود ز ظلمت شبها، گریختی
اینجا مزار گمشدهٔ بوسه‌های تست — وآن دورتر خیال تو بنشسته بی گناه
من مانده‌ام هنوز در این دشت بیکران — تا از چراغ چشم تو گیرم سراغ راه

رودکی سمرقندی

قرن چهارم

چهار چیز

چهار چیز مر آزاده را زغم بخرد ۰ تن درست و خوی نیک و نام نیک وخرد
هر آنکه ایزدش این هرچهار روزی کرد ۰ سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد

فردوسی طوسی

قرن چهارم و پنجم

وام خرد

میاسای ز آموختن یک زمان بدانش میفکن دل اندر گمان
چو گویی که وام خرد توختم همه هر چه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار که بنشاندت پیش آموزگار

ابوسعید ابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

وافریادا

وافریادا ، ز عشق وافریادا کارم به یکی طرفه نگار افتادا
گر داد من شکسته دادا ، دادا ورنه من و عشق ؛ هر چه بادا بادا

ابوسعید ابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

دیده دوست نما

چشمی دارم همه پراز دیدن دوست • بادیده مرا خوشست چون دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نتوان • یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست

ابوسعید ابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

عاشق کیست ؟

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست • در عشق تو بی جسم همی باید زیست
ازمن اثری نماند، این عشق زچیست ؟ • چون من همه معشوق شدم ؛ عاشق کیست؟

ملک‌الشعرای بهار

معاصر

بی‌خبری

گر بدانم که جهان دگری است ... در پس مرگ هما نا خبری است
ننهم دل به هوا و هوسی ... واندر این نشأه نمانم نفسی
ای دریغا که بشر کور و کر است ... وز سرانجام جهان بی‌خبر است
کاش بودی پس مردن چیزی ... حشری و نشری و رستاخیزی
پس این قافله جز گردی نیست ... بدتر از بی‌خبری دردی نیست
مخبران را زد لیل امساکست ... گفته های همه شبهت‌ناکست
آنکه خود نیست ز مشهود آگاه ... کی؟ به اسرار نهان جوید راه
انبیا حرف حکیمانه زدند ... وز پی نظم جهان چانه زدند
حکماراست در این بحث خلاف ... نسزد گرد چنین کعبه طواف
عارفانی که ز راز آگاهند ... جملگی محوفنا فی‌الله اند
همه گویند که بی‌چون و چرا ... نیست موجود دگر غیر خدا
آدمی جزء وجود ازلست ... چون وجود ازلی لم یزل است
روح یک روح وصور بی‌پایان ... وین بدنها همه زنده است بجان
قطره‌ای آب زدریا بگسست ... عاقبت نیز بدریا پیوست
میرسند ازدورهٔ خم درخم ... شیخ اشراق و (انشتین) بهم
تازه این فاتحهٔ بی‌خبری است ... تازه‌باز اول کوری وکری است
من نیم این بدن پرخط و خال ... کیستم من؟ خرد وعشق و خیال
قوهٔ حافظه با این ابزار ... می‌کند کار به لیل و بنهار
گرم سیر است درین دهر سپنج ... می‌برد لذت و می‌بیند رنج
من خود این مشک پرازبادنیم ... من بجز حافظه و یاد نیم
گر بود زنده و گر مرده، تنم ... تاکه این حافظه باقی است منم
وگر این حافظه از تن برود ... من ومائی زتو و من برود
گر رود حافظه بیرون از سر ... نتوان گفت که باقی است بشر

صادق سرمد

معاصر

ساقی صاحب‌نظر

میخانه اگرساقی صاحب‌نظری داشت   میخواری و مستی ره و رسم دگری داشت
پیمانه نمیداد به پیمان شکنان باز   ساقی اگر از حالت مجلس خبری داشت
بیدادگری شیوهٔ مرضیه نمی‌شد   این شهر اگر دادرس و دادگری داشت
یک لحظه بر این بام بلاخیز نمی‌ماند   مرغ دل غمدیده اگر بال و پری داشت
افسوس که دست ستم از ریشه برآورد   هر شاخ برومند که امید بری داشت
در معرکهٔ عشق که پیکار حیات است   مغلوب، حریفی که بجز سرسپری داشت
(سرمد) سرپیمانه نبود اینهمه غوغا   میخانه اگر ساقی صاحب‌نظری داشت

ملامحسن فیض کاشانی

قرن یازدهم

خیال یار

صحرا و باغ وخانه‌ندانم کجا خوش است • هرجا خیال روی تو باشد بماخوش است
در دوزخ ارخیال توام همنشین بود • یاد بهشت کی کنم از بسکه جا خوش است
غمخوار گومباش غمین از بلای ما • ماعاشقان غمزده را در بلاخوش است
با آب چشم و آتش دل گشته‌ام کباب • برخاک کوی دوست که آب و هواخوش است
مقصود ما ز دیدن خوبان لقای اوست • زاهد ترا بقاخوش و ما را لقا خوش است
خوبست دلبری و جفا و ستمگری • از مهوشان شوخ و لی باوفا خوش است
خوبان درین زمانه ز کس دل نمیبرند • حسن ارچه در کمال بود باحیا خوش است
تاچند (فیض) شکوه ز سنگین دلان دهر • الحق ز خوبرویان رسم جفا خوش است

✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡

محمد تاجبخش

معاصر

می نگاه

فدای غمزهٔ چشمان فتنه انگیزت   که می به ساغر دل با نظاره می‌ریزد

نصرالله فلسفی
معاصر

بشکفتن آغاز پژمردنست

یکی نیک بنگر بچرخ بلند — زگردون گردنده بنیوش پند
نظرکن براین بیشمار اختران — فروزان زهرسوی چون اخگران
که گرشان بچشم خردبنگری — جهانیست گردنده هراختری
جهانی که کس را بدوراه نیست — دل بخرد از رازش آگاه نیست
زهرسوی این بازگونه سپهر — شود خیره چشمانت ازماه و مهر
که خورشیدرا پیشان سنگ نیست — فراخ جهانشان چنو تنگ نیست
همان نیزگیتی بر آفتاب — بود قطره‌ای پیش دریای آب
من وتو بر این قطره خندان وشاد — شتابنده زی مرگ و سرپرزباد
نه بینیم جز پهنهٔ خاک را — زگوهر ندانیم خاشاک را
مرا بس شگفت آید از آدمی — ازین بی‌هنر آزمند زمی
که گوید: منم درجهان پادشاه — مرا بندگانند خورشید وماه
زمین و زمان ازبرای منست — بقای جهان دربقای منست
به کارند خورشیدومه ابروباد — که تاعمر من بگذرد برمراد
بخندد براین گفته هشیار مرد — چو ازمرگ بیند ورا روی زرد
بزندان گرفتار دژخیم مرگ — هراسان و لرزان دل ازبیم مرگ
سرایدکه دژخیم وزندان مراست — بگوش خرد این سخن ناسزاست
مپندار کاین پی گسسته سرای — ترا بودخواهد بسی دیرپای
دوروزی دگر مرگت آوازند — همه سازو برگ تو بپراکند
تنت تیره خاک اندر آرد ببند — درآن تنگ زندان بمانی نژند
فرامش کنی عشق و امیدرا — همان روشنی ماه و خورشید را
سرانجام این زیستن مردنست — که بشکفتن آغاز پژمردنست

* * *

حزین لاهیجی

قرن دوازدهم

اسیر از یادرفته

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
آه از دمی که تنها باداغ او چو لاله — در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد
از آه دردناکی سازم خبر دلت را — روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد — گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی — گو مشت خاك ما هم بر باد رفته باشد

نظام وفا

معاصر

مهر دوست

برون نمی رود ای دوست مهرت از سر من — بخاکپای تو تا سر بود به پیکر من
خموش آتش سوزان دل نخواهد شد — چوسیل اگرچه بود اشک دیدهٔ تر من
ز من تو روی مگردان مرا چو می بینی — مخواه اینقدر آزردگی خاطر من
بروی تست مرا روشنی وگرمی دل — بتاب تا ابد ای آفتاب انور من
گرفتم آنکه زکوی تو مرغ دل برخاست — و یا زسنگ جفایت شکسته شد پر من
بهر کجا که روم رو بهر کسی آرم — بجز تو هیچکسی نیست دربرابر من
فرو نیاورم از عجز پیش گردون سر — اگر چه تیره تر از این نماند اختر من
ز تشنگی نبرم پیش بحر دست نیاز — که با نیاز نیامیخته است گوهر من
صدای نالهٔ قلب مرا (نظام) هنوز — دگر کسی نشنیدست غیر دلبر من

جلال عضد یزدی

قرن هشتم

آغوش نگاه

ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار
دو نگه چون بهم آمیخت همان آغوش است

پژمان بختیاری

معاصر

جای پای او

دیشب بی وداع، درین باغ و این چمن
اوبود ومن، که جان وتن من فدای او

آنجا کنار بر که بدامان آن درخت
تا نیمه شب بدامن من بود جای او

مه در میان ابر، شناور بدلبری
ما هردو محوچهرهٔ عشق آشنای او

شد موج‌زن نوای غم انگیز مرغ حق
در باغ و درسکوت پر از کبریای او

برسینه ام نهاد سر نازنین و گفت:
آه از فغان مرغ شباهنگ وو ای او

رخ بر رخش فشردم واشکم فروچکید
در ظلمت شبانه به روشن لقای او

ناگه دوید بر سر مژگان دلکشش
اشکی نه، گوهری که ندانم بهای او

لختی بگرد بر که قدم زد حبیب من
چون شمع ومن چوسایه روان درقفای او

این جای پای اوست که برخاك نم زده
مانده است تا بیاد من آید صفای او

اوصبحدم بسیج سفر کرد و این زمان
در دست من نمانده مگر جای پای او

شیخ بهائی عاملی

قرن یازدهم

مزدور

ای زاهد خام از خدا دوری تو
ما با تو چه گوئیم که معذوری تو

تو طاعت حق کنی به امید بهشت
رو، رو تو نه عاشقی که مزدوری تو

ناشناس

؟

سئوال بی جواب

گفتم: بچه ات؟ اشارتی گفت: شراب
گفتم: پس مستیت چه؟ خندید که خواب

گفتم: چو تو خفتی چه؟ مرا باید کرد
گفتا: همه حرفها ندارند جواب

ادیب نیشابوری

اواخر قرن سیزدهم

من و ز کوی تو رفتن؟

خدا مرا بفراق تو مبتلا نکند | نصیب دشمن ما را نصیب ما نکند
من و ز کوی تو رفتن؟ زهی خیال محال | که دام زلف تو هرگز مرا رها نکند
خدا یرا ز تو بر من عنایتی است بزرگ | اگر فسون رقیب از منت جدا نکند
چگونه سر و چمن خوانمت؟ که سر و چمن | بسر کله نگذارد ، ببر قبا نکند
چگونه؟ ماه فلک دانمت که ماه فلک | بدست جام نگیرد ، ببزم جا نکند
ز آدمی بجهان نام نیک ماند و بس | به عهد کوش که گیتی به کس وفا نکند
جفا به من مکن ای پادشاه کشور حسن | که کس به بندهٔ فرمان خود جفا نکند
که گوید؟ این سخن باستان ز من با دوست | که شاید اینهمه آزار آشنا نکند
من از جفات نترسم ولی از آن ترسم | که عمر من بجفا اینقدر وفا نکند
چه داند؟ آنکه شب ما چگونه میگذرد | کسی که دست در آن طرهٔ دو تا نکند
کجا ملامت فرهاد میتواند کرد؟ | کسی که صحبت شیرینش اقتضا نکند
ز جور دوست نناالم مگر بحضرت دوست | غریق لطف خدا یاد ناخدا نکند
(ادیب) اینهمه دلگرم سوز آه مباش | که سوز آه تو تأثیر در قضا نکند

سیمین بهبهانی

معاصر

تب دارم و شادم ...

دانست چو با او به شکایت سخنم هست | برجست و بیک بوسهٔ شیرین دهنم بست
چون شرم ز عریان شدنم در بر او بود | شدا خگر سوزنده و بر پیرهنم جست
تب دارم و شادم که اگر یار در آید | باور نکند تا نکشد بر بدنم دست
هر آه که در حسرتش از سینه بر آمد | زندانی غم بود و ز زندان تنم رست
این بی خبران در طلب هستی جامند | غافل که نگاه تو شرابست و منم مست
فارغ بنشین بوسه ز لب خواه نه گفتار | کاندر نگهٔ گرم ، هزاران سخنم هست

ملك الشعرای بهار

معاصر

گم کرده

سحر گه به راهی یکی پیر دیدم | سوی خاك خم گشته از ناتوانی
بگفتم : چه گم کرده‌ای؟ اندرین ره | بگفتا : جوانی، جوانی ، جوانی



ایرج میرزا

معاصر

درد دل شاعرانه

ستوده طبع (وحیدا) رسید نامهٔ تو | شد از رسیدنش این جان ناتوان خرسند
زگفته‌های تو در وصف خویش خرسندم | چنانکه از کرم ابر ، بوستان خرسند
نه من به تنها خرسند از آن شدم ، که شود | برای هر که فرستند ارمغان(۱) خرسند
اخ الفضایل وام المکارمی وز تو | دل ابوالفرج وابن خلکان خرسند
زمانه فرصت این حرفها بما ندهد | غمین مباش اگر نیستی بجان خرسند
بهرکه درنگری چون من و تو دلتنگ است | گمان مبر که بود کس درین جهان خرسند
اگر ز درد دل بنده با خبر باشی | شوی ز درد دل خویش بی گمان خرسند
من از روان خود آزرده‌ام ولی مردم | ازینکه هست فلان شعر من روان، خرسند
چنانکه در غم جان کندن است مرد صلیب | بنظاره جمعی در پای دار آن خرسند
تمام بی هنرانند خلق دورهٔ ما | چسان شود دو هنرور در آن میان خرسند
زضعف اهل دل ارباب ملك خرسندند | چنانکه راهزن از ضعف کاروان خرسند
من ار ملول گذشتم ز دوستان سهلست | بجای بنده بمانند، دوستان خرسند

۱ - مقصود مجلهٔ ادبی ارمغان است که به مدیریت وحید دستگردی شاعر نامدار معاصر در پنجاه ودو سال قبل (۱۲۹۸ شمسی) تأسیس شد و بعد از مرگ وی نیز به همت پسر ارجمندشان آقای محمود وحید زاده (نسیم) همچنان انتشار می‌یابد

عماد خراسانی
معاصر

گر نظر پاک کنی ...

پیش ما سوختگان مسجد و میخانه یکیست
حرم و دیر یکی، سبحه و پیمانه یکیست

اینهمه جنگ وجدل حاصل کوته‌نظری است
گر نظر پاک کنی کعبه و بتخانه یکیست

هرکسی قصهٔ شوقش به‌زبانی گوید
چون نکو مینگرم حاصل افسانه یکیست

اینهمه قصه ز سودای گرفتارا نست
ورنه از روز ازل دام یکی دانه یکیست

رهٔ هر کس بفسونی زده آن شوخ ارنه
گریهٔ نیمه شب وخندهٔ مستانه یکیست

گر ز من پرسی از آن لطف که من میدانم
آشنا بر در این خانه و بیگانه یکیست

هیچ غم نیست که نسبت بجنونم دادند
بهر این یک دو نفس عاقل و دیوانه یکیست

عشق آتش بود و خانه خرابی دارد
پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست

گر به‌سرحد جنونت ببرد عشق (عماد)
بی وفائی و وفاداری جانانه یکیست

محمود وحیدزاده (نسیم)
معاصر

عاشق سخن پرداز

بدین صفت که خرامی تو با کرشمه و ناز
چه دستها که بر آید ز آستین دراز

فرازمند کسی کو در آستان تو زیست
سپید بخت وجودی که باتوشد دمساز

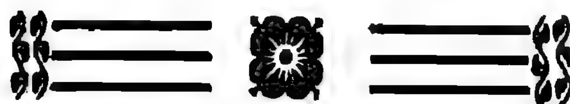
ضمیر اهل نظر جایگاهٔ مهر تو گشت
بحکم آنکه نکو منظری و بنده نواز

غریق بحر غمت را زموج باکی نیست
اسیر عشق نیندیشد از نشیب و فراز

زشوق وصل تو پروانه وار این دل تنگ
بگرد شمع وجودت قرین سوز وگداز

بشهر عشق توئی شاهد همه عشاق
بملک درد منم خسته رند شاهد باز

ز روی لطف و عنایت بگیر دست (نسیم)
که عاشقی است دل افسرده و سخن پرداز



محمود وحیدزاده (نسیم)

معاصر

جان شرر گرفته

پروانه صفت در بر شمع رویت سوزم که مگر شوم مقیم کویت
گر زانکه شود خسته تنم ز آتش عشق با جان شرر گرفته آیم سویت

کاظم رجوی

معاصر

برق نگاه

آن شب که نگه بر نگهش دوخته بودم از دیدهٔ وی راز دل آموخته بودم
جان بر لب چشم آمده بود از پی بوسی ای کاش لبی بر لب او دوخته بودم
در چشم سیه داشت نهان برق نگاهی کز گرمی آن تا سحر افروخته بودم
ورسایهٔ مژگانش بدادم نرسیدی در شعلهٔ برق نگهش سوخته بودم
با یک نگه از دیدهٔ من ریخت بدامن گنجی که به عمری بدل اندوخته بودم

همای شیرازی

قرن سیزدهم

در یازده‌ایم

تا بدامان تو ما دست تولا زده‌ایم بتولای تو بر هر دوجهان پا زده‌ایم
تا نهادیم بکوی تو صنم روی نیاز پشت پا برحرم و دیر و کلیسا زده‌ایم
همه شب از طرب گریهٔ مینا من وجام خنده بر گردش این گنبد مینا زده‌ایم
درخور مستی ما رطل وخم وساغر نیست ما از آن باده کشانیم که در یا زده‌ایم
تا نهادیم سر اندر قدم پیر مغان پای برفرق جم و افسر دارا زده‌ایم
جای دیوانه چو در شهر ندادند (هما) من ودل چندگهی خیمه به صحرا زده‌ایم



رهی معیری

معاصر

خواستار فریب

چارهٔ من نمیکنی، چون کنم و کجا برم شکوهٔ بی نهایت وخاطر ناشکیب را

گر بدروغ هم بود، شیوهٔ مهرساز کن دیدهٔ عقل بسته‌ام، کز تو خورم فریب را

نظامی گنجوی

قرن ششم

زفاف خسرو و شیرین

حصاری یافت سیمین قفل بر در چو آب زندگانی مهر بر سر

نه بانگ پای مظلومان شنیده نه دست ظالمان بروی رسیده

خدنگ غنچه باپیکان شده جفت به پیکان لعل پیکانی همی سفت

مگر شه خضر بود و شب‌سیاهی که در آب‌حیات افکند ماهی

نگویم بر میانه تیر می‌شد رطب بی استخوان در شیر میشد

شده چنبر میانی بر میانی رسیده زان میان جانی بجانی

چکیده آب گل درسیمگون جام شکر بگداخته در مغز بادام

صدف بر شاخ مرجان عهد بسته به یکجا آب و آتش عقد بسته

ز رنگ آمیزی آن آتش و آب شبستان گشته‌پرشنگرف و سیماب

شبان روزی به ترک‌خواب گفتند بمرواریدها یاقوت سفتند

شبان روز دگر خفتند مدهوش بنفشه در برو نرگس در آغوش

ناشناس

؟

شمع و پروانه

شمع دانی که‌دم‌مرگ به‌پروانه چه گفت؟ گفت ای‌عاشق بیچاره‌فراموش شوی

سوخت‌پروانه‌ولی‌خوب‌جوابش راداد گفت طولی نکشد نیزتو خاموش‌شوی

فریدون توللی

معاصر

بوسهٔ خیال

سرش بسینهٔ من بود و زلف پرشکنش
بدوش ریخته چون خرمنی ز یاسمنش

چو مریمی که در آید بجلوه در بر ماه
سپید میزد و میتافت تن زپیرهنش

سبک به بازوی من تکیه داده از سر مهر
خموش بود و بگفتار، چشم پر سخنش

کبود میشد و افسرده رنگ چون پریاس
بگاهٔ مهر و نوازش، بزیر پنجه تنش

دلش زعشق گدازان و من چو او بگداز
گرفته دستش و میسوختم زسوختنش

خیال بود و بر او بوسه میزدم بخیال
چو گل که بوسه زند، ماهتاب در چمنش

امید رفته و دیرینه یار گمشده بود
که بخت، باردگر رانده بود سوی منش

لبش به بوسه گرفتم شبی دراز و هنوز
چه نوشها! که بلب دارم از لب و دهنش

یزدان بخش قهرمان

معاصر

من نه آنم ...

من نه آنم که روم جز توپی یار دگر
یا به غیر از توشوم طالب دلدار دگر

غیر چشم سیهت خاطر ما را نفریبت
چشم مست دگر و نرگس بیمار دگر

نیست بیچاره تر از مرغ دل خستهٔ ما
در خم طرهٔ زلف تو گرفتار دگر

بعد صد بار که از کوی تو رانند مرا
باز عزم سر کوی تو کنم بار دگر

هرچه آزار کنی با دل آزردهٔ من
میکند بار دگر خواهش آزار دگر

از پی مصلحتی هست جفا کاری تو
ورنه حاشا که بود چون تو وفادار دگر

شاطر عباس صبوحی

معاصر

رموز غیب

رموز غیب که یزدان به جبرئیل نگفتی
من از گدای در پیر می فروش شنیدم

شیخ بهائی عاملی

قرن یازدهم

دردتو

بی حجابانه درآ ازدر کاشانهٔ ما		که کسی نیست بجز درد تو درخانهٔ ما

وحشی بافقی

قرن دهم

انکارعشق

روم بجای دگر دل دهم بیار دگر		هوای یار دگر دارم و دیار دگر
بدیگری دهم این دل که خار کردهٔ تست		چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر
میان ما وتو ناز و نیاز بر طرف است		بخودتو نیز بده بعد ازین قرار دگر
خبر دهید به صیاد ماکه ما رفتیم		بفکر صید دگر باشد و شکار دگر
خموش (وحشی) ازانکارعشق اوکاین حرف		حکایتی است که گفتی هزار بار دگر

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

مهمان عزیز

اندوه تو شد وارد کاشانه‌ام امشب		مهمان عزیز آمده درخانه‌ام امشب
صدشکر خدارا که نشسته است بشادی		گنج غمت اندر دل ویرانه‌ام امشب
من از نگهٔ شمع رخت دیده ندوزم		تا پاك نسوزد پر پروانه‌ام امشب
بگشا لب افسونگرت ای شوخ پریچهر		تا شیخ بداند ز چه افسانه‌ام امشب
ترسم که سر کوی ترا سیل بگیرد		ای بی‌خبر از گریهٔ مستانه‌ام امشب
شایدکه شکارم شود آن مرغ بهشتی		گاهی شکن دام وگهی دانه ام امشب
تا برسر من بگذرد آن یار قدیمی		خاك قدم محرم و بیگانه‌ام امشب
امیدکه برخیل غمش دست بیابد		آهٔ سحر و طاقت پروانه‌ام امشب
ازمن بگریزید که می خورده‌ام امروز		با من منشینید که دیوانه‌ام امشب
بی‌حاصلم ازعمر گرانمایه (فروغی)		گر جان نرود درپی جانانه ام امشب

خاقانی شروانی

قرن ششم

نیاز و ناز

نازیست ترا درسر، کمتر نکنی دانم
دردیست مرا در دل باور نکنی دانم

خیره چه سر اندازم برخاك سر کویت
گر بوسه زنم پایت سر برنکنی دانم

گفتی: بدهم کامت امانه به این زودی
عمری شد و زین وعده کمتر نکنی دانم

خواجوی کرمانی

قرن هفتم و هشتم

رازگو

زتو با تو رازگویم به زبان بی زبانی
بتواز توراه جویم به نشان بی نشانی

چه شوی زدیده پنهان؟ که چو روز می نماید
رخ همچو آفتابت ز نقاب آسمانی

تو چه معنی لطیفی؟ که مجرد از دلیلی
تو چه آیتی شریفی؟ که منزه از بیانی

زتو دیده چون بدوزم؟ که تویی چراغ دیده
ز تو کی کنار گیرم؟ که تو در میان جانی

همه پرتو و توشمعی، همه عنصر و توروحی
همه قطره و تو بحری، همه گوهر و تو کانی

چو تو صورتی ندیدم همه مو بمو لطایف
چو تو سیرتی نخواندم همه سر بسر معانی

بجنایتم چه بینی؟ به عنایتم نظر کن
که نگه کنند شاهان، سوی بندگان جانی

بجز آه و اشك میگون، نکشد دل ضعیفم
به سماع ارغنونی و شراب ارغوانی

دل دردمند (خواجو) بخدنگ غمزه خستی
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

فریدون مشیری

معاصر

ای کتاب

ای باغ پرسخاوت اندیشه های ناب
پنهان به برگ برگ تو، اعجاز آفتاب

جان من و تو، هرگز ازهم جدا مباد
ایخوب جاودانه، ایدوست ای کتاب

* * *

محمود وحیدزاده (نسیم)

معاصر

اوصاف کتاب

محبوب دل خرد وران است کتاب | زآن روی عزیز تر زجان است کتاب
اوصاف نکویش اربعمری شمری | افزون تر و والاتر از آن است کتاب

عباس فرات

معاصر

پیر مغان

پیر مغان به رتبهٔ پیغمبری رسید | چون اهل قیل و قال نبود ادعا نکرد

محتشم کاشانی

قرن دهم

خیال وصل

بسکه همیشه در غمت فکر وصال می کنم | هجر تورا ز بیخودی وصل خیال می کنم
شب که ملول میشوم از دل ریش تاسحر | صورت یار می کشم دفع ملال می کنم
او ز کمال دلبری زیب جمال میدهد | من ز کمال آن پری کسب کمال می کنم

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

امید

نومید نیم، گرچه ز من ببریدی | یا بر سر من یار دگر بگزیدی
تا جان دارم غم تو خواهم خوردن | بسیار امید هاست در نومیدی

قاآنی شیرازی

قرن سیزدهم

سهیل و ثریا

خیزید یک دو ساغر صهبا بیاورید — ساغر کم است یک دو سه مینا بیاورید
مینا بکار ناید کشتی کنید پر — کشتی کفاف ندهد؛ دریا بیاورید
خوبان شهر را همه یکجا کنید جمع — جائیکه من نشسته ام آنجا بیاورید
از ملک ری به ساحت یغما سپه کشید — هرجا پری رخیست به یغما بیاورید
در بزم عیشم از لب و دندان مهوشان — یک آسمان سهیل و ثریا بیاورید
تا من بیاد چشم نکویان خورم شراب — یک جویبار نرگس شهلا بیاورید
گیرید گوش زهره و اورا کشانکشان — از آسمان به ساحت غبرا بیاورید
تابید ز لف حوری او را، دوان دوان — سوی من از بهشت بدنیا بیاورید



عماد خراسانی

معاصر

سر بگریبان

امشب چو لاله داغ تو بر جان نهاده ایم — دیوانه وار سر به بیابان نهاده ایم
عشق تو زندگانی مارا خراب کرد — چون جغد آشیانه بویران نهاده ایم
یا کشتن است کیفر ما یا که سوختن — ما نا چراغ دررهٔ طوفان نهاده ایم
ما آن بنفشه ایم که بی هیچ عیب و نقص — نارسته سر زشرم بدامان نهاده ایم
تحذیر ما مکن که سر خویش دیده ایم — برروی دست و روی بمیدان نهاده ایم
زآن شب که مهر کرد لبت نامهٔ مراد — هستی خویش برسر پیمان نهاده ایم
از ماندیده خندهٔ دندان نما کسی — زآنشب که لب بر آن لب و دندان نهاده ایم
نیکوست رنج ما و نکوتر فغان ما — زیرا که دل به مهر نکویان نهاده ایم
صبح امید ما دل سنگ تو شام کرد — بیهوده نیست سر بگریبان نهاده ایم
گفتی: (عماد) دین و دل و دانشت چه شد؟ — در نزد می فروش گروگان نهاده ایم



مهدی حمیدی شیرازی

معاصر

پند شاعرانه

به قرآن و تورات و پازند ، نه
اگر چند برتر از این پند ، نه

چنین پندی از بنده باید شنید
ز پیغمبر و از خداوند ، نه

شگفتا که این نکته جنبدگان
بدانند و خلق خردمند ، نه

خنک روز آنان که ازحکم دهر
بهم جفت گردند و پیوند ، نه

بجوی از جهان زهر و همسر مجوی
بخواه از خدا مرگ و فرزند ، نه

بدانش ز هر دام کان بندپاست
توان رست و زین دام دل بند ، نه

نصرت رحمانی

معاصر

سراب و فریب

دریغ و درد زمان اسب بادپائی داشت
سرابوادی حسرت رساند وخویش گریخت

باین گناه که یک لحظه زندگی کردم
بچار میخ تباهی فلک مرا آویخت

فسانه بود سعادت چو قصهٔ سیمرغ
بهر دیار که رفتم از او نشانه نبود

به پشت هر در بسته، سخن زمن میرفت
ولی چو در بگشودم کسی بخانه نبود

سراب بود محبت، فریب بود امید
در این سراب و فریب عمر را هدر کردم

شبی فسانهٔ یک زن ، شبی حکایت دوست
در این حکایت و افسانه هم ضرر کردم

به این امید نشستم که شاعر شهرم
چه غم ، اگر که کشیدم هماره ناکامی

ولی چو چشم گشودم به طعنه می گفتند
که شهره ام سر بازارها ببد نامی

منوچهری دامغانی

قرن پنجم

خوان کرم

ایدل چو هست حاصل کار جهان عدم
بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم

تو مست خواب غفلتی و ازبرای تو
ایزد فکنده خوان کرم درسپیده دم

عبدالرفیع حقیقت (رفیـــع)

معاصر

ساغر نگاه

گریه‌ها کردم وگفتم که مرو از برمن
دل من خون مکن از هجر خود ای دلبر من

ظلمت هجر تو افسرده کند روح مرا
گر نتابد رخ تابندهٔ تو بر سر من

ذره‌ام، بود من از پرتو نور تو بود
تابشت گر نبود، تیره بود اختر من

روشنی بخش دل خستهٔ من بهر خدا
مده از جور وجفا، باد، تو خاکستر من

دل من از نگهٔ مست تو دائم مست است
ای که هستی تو دل و دلبر و هم ساغر من

جز در آغوش تو دل خرم وشادان نشود
ناامیدش مکن از زندگی افسونگر من

این سرودیست که دیروز بدل گفت (رفیع)
بازگل کرده غمت مرغک خونین پر من

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

دریغا

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نو بهار

بسی تیر و مرداد و اردیبهشت
بیاید که ما خاک باشیم وخشت

هلالی جغتائی (استرآبادی)

قرن دهم

شمع مراد

زسوز سینه کبابم زسیل دیده خرابم
تو شمع بزم کسانی ومن در آتش و آبم

مرا عقوبت هجر تو بهتر از همه شادیست
تو راحت دگرانشو که من برای عذابم

بدیگران منشین وبجان من مزن آتش
مرا مسوز که من خود بر آتش تو کبابم

سؤال بوسه نمودم ولی تو لب نگشودی
سخن بعرض رسید ودرانتظار جوابم

بگرد روی تو پروانه ام که شمع مرادی
اگر تو روی بتابی، من از تو روی نتابم

بقدر خاک ره ازمن کسی حساب نگیرد
بکوی دوست (هلالی) ببین که در چه حسابم

عطار نیشابوری

قرن هفتم

از که جویمت؟

ای بی نشان محض نشان از که جویمت؟ گمگشته در تو هر دو جهان از که جویمت؟
در بحر بی نهایت عشقت چو قطره ای گم شد نشان من ، به نشان از که جویمت؟
تا بو که بوئی از تو بیابد دلم بجان بیرون شد از مکان و زمان از که جویمت؟
در جستجوی تو دلم از پرده در فتاد ای در درون پردهٔ جان از که جویمت؟
پیدا بسی بجستمت از کس نیافتم اکنون مرا بگو که نهان از که جویمت؟
دل در بقای وحدت و جان در قبای عشق من گمشده درین دو میان از که جویمت؟
چون در رهت یقین و گمانی همی رود ای برتر از یقین و گمان از که جویمت؟



خواجوی کرمانی

قرن هفتم و هشتم

از برای تست

مگذر ز ما که خاطر ما در قفای تست دل بر امید وعده وجان در وفای تست
سهلست اگر رضای تو ترك رضای ماست مقصود ما ز دنیی و عقبی رضای تست
گردن ببند مینهم و سر ببندگی خواهی ببخش و خواه بکش رای رای، تست
تنها نه دل بمهر تو سر گشته است هر ذره ای ز آب و گلم درهوای تست
آزادگشت از همه آنکو غلام تست بیگانه شد ز خویش کسی کاشنای تست
ای درد لم عزیزتر از جان که در تنست جانی که در تن است مرا از برای تست
این خسته دل که دعوی عشق تو میکند سوگند راستش بقد دلربای تست
(خواجو) که رفت در سر جور و جفای تو جانش هنوز برسر مهر و وفای تست



عبدالرحمن جامی

قرن نهم

شوق جام

نه نامه ای که در آنجا نشان نام تو یابم
نه رقعه ای که در آن خط مشکفام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر رقم که گشایم نظر زصفحهٔ خاطر
همه سلام تو بینم ، همه پیام تو یابم

حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدانسان
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود؟ که بر رخ نهادی از خط مشکین
که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم

شمایلی که شنیدم بعمر خویش زطوبی
همه معاینه درسروخوش خرام تو یابم

زشوق جام تو (جامی) همی نهم لقب خود
بدین وسیله مگر جرعه ای زجام تو یابم



عبدالرحمن جامی

قرن نهم

در مرگ فرزند

زیر گل تنگدل ای غنچهٔ رعنا چونی ؟
بی تو ما غرقه بخونیم ، تو بی ما چونی؟

سلک جمعیت ما بی تو گسسته است زهم
ما که جمعیم چنینیم ، تو تنها چونی؟

بر سر خاك تو ام ای که از ین پیش مرا
بوده ای تاج سر ، امروز تهٔ پا چونی؟

بی تو بر روی زمین تنگ شده بر من جای
تو که در زیر زمین ساخته ای جا چونی؟

میشود دیدهٔ بینا ز غباری تیره
زیر خاك آمده ، ای دیدهٔ بینا چونی؟

خورد غمهای توام وه که خیال تو گهی
می نپرسد که درین خوردن غمها چونی؟

رو بصحرای عدم تاختی از شهر وجود
من ازین شهر ملولم ، تو بصحرا چونی؟



نظامی گنجه یی (قمی)

قرن ششم

افسون غزل

مرا پرسی که چونی؟ چونم ای دوست جگر پردرد و دل پرخونم ای دوست
حدیث عاشقی بر من رها کن تو لیلی شو که من مجنونم ای دوست
بفریادم ز تو هر روز، فریاد ازین فریاد روز افزونم ای دوست
شنیدم عاشقان را می نوازی مگر من زان میان بیرونم ای دوست
بگفتی: گر بیفتی گیرمت دست ازین افتاده تر کاکنونم ای دوست؟
غزلهای (نظامی) بر تو خوانم نگیرد در تو هیچ افسونم ای دوست

خلیل الله خلیلی (افغانی)

معاصر .

وعدۀ فردا

تا سر بپای آن بت رعنا گذاشتیم پا بر فراز طارم اعلی گذاشتیم
قانع به فیض خشک لبی های ساحلیم گوهر به تنگ چشمی دریا گذاشتیم
دیگر ز بیقراری ایام ایمنیم با این قرارها که بمینا گذاشتیم
مائیم ویوسف دل و زندان زندگی مصر عزیز را به زلیخا گذاشتیم
شب رفت وشکوه های دلم ناشنفته ماند این آرزو بـه وعدۀ فردا گذاشتیم
بر آستان اهل نظر جا گرفته ایم تا دست رد به سینۀ دنیا گذاشتیم
جز خار خار عشق که در دل خلیده است هر گل که داشت خار تمنا گذاشتیم

رفعت سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

گرفتاری بجا

به کوی یار مرا بار در گل افتاده فتاده بار من اما بمنزل افتاده

رهی معیری

معاصر

می بیخودی

ساقی بده پیمانه‌ای ز آن می که بی‌خویشم کند
برحسن شور انگیز تو عاشق تر از پیشم کند

زان می که درشبهای غم بارد فروغ صبحدم
غافل کند از بیش و کم فارغ ز تشویشم کند

نور سحر گاهی دهد فیضی که میخواهی دهد
با مسکنت شاهی دهد سلطان درویشم کند

سوزد مرا سازد مرا در آتش اندازد مرا
و ز من رها سازد مرا بیگانه از خویشم کند

بستاند ای سرو سهی سودای هستی از (رهی)
یغما کند اندیشهٔ را دور از بد اندیشم کند

رفعت سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

مجمع دلهای عاشقان

شب شمع یکطرف، رخ جانانه یکطرف
من یکطرف در آتش و پروانه یکطرف

افکنده بهر صید دل من ززلف وخال
دام بلا ز یکطرف و دانه یکطرف

ازعشق او به گریه و در خنده روز و شب
عاقل ز یکطرف دل دیوانه یکطرف

بر هم زدند مجمع دلهای عاشقان
باد صبا ز یکطرف و شانه یکطرف

ترك شراب کردم و ساقی به عشوه گفت:
زد کعبه یکطرف ره و بتخانه یکطرف

در حیرتم که دل زچه رو می برند و دین
خوبان ز یکطرف رهٔ میخانه یکطرف

از سنائی غزنوی

قرن پنجم و ششم

صبر

دوستی گفت: صبر کن زیراك
صبر کار تو خوب زود کند

آب رفته بجوی باز آید
کارها به از آنکه بود کند

گفتم: از آب رفته باز آید
ماهی مرده را چه سود؟ کند

قاآنی شیرازی

قرن سیزدهم

عید نوروز

عیدشد ساقی بیا در گردش آور جام را
پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را

سین ساغر بس بود ای ترک ما را روز عید
گو نباشد هفت سین رندان دردآشام را

خلق را بر لب حدیث جامهٔ نو هست و من
از شراب کهنه میخواهم لبا لب جام را

هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا
من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را

هر تنی را هست سیم و دانهٔ گندم بدست
مایلم من دانهٔ خال تو سیم اندام را

سیر بر خوانست مردم را و من از عمر سیر
بی دلارامی که برده است از دلم آرام را

پسته و بادام نقل روز نوروز است و من
با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را

عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود
بی بتی کز خال هند و رهزند اسلام را

یکدیگر را خلق میبوسند و من زین غم هلاك
کز چه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را

سرکه بر دستار خوان خلق و همچون سرکه دوست
میکند با ما ترش رنگین رخ گلفام را

• • •

ادیب الممالك فراهانی

معاصر

بازیچه

ما دستخوش ستمگرانیم هنوز
وز بادهٔ عجب سرگرانیم هنوز

کی دست توان بکار خود زد که ز جهل
بازیچهٔ دست دیگرانیم هنوز

ناشناس

؟

ناسپاسی

جمعی که بهم گرسنگی میخوردیم
در گرسنگی همی بسر میبردیم

چون سیر شدند دوری از ما جستند
ای کاش در آن گرسنگی میمردیم

نظام وفا

معاصر

گوهر تابان

شعر مرآت خیال شاعـــر است
نسخه ای از شرح حال شاعر است

شعر خورشیدی ز کانون دل است
آسمانی سرخ از خون دل است

آتش عشق دل افروزست شعـــر
شعلهٔ قلب جهانسوزست شعـــر

شعر طیفی باشد از رؤیای عشق
شعر موجی باشد از دریای عشق

چون دو قلب عاشق بی تاب وصبر
خورد برهم بی‌محابا همچو ابـــر

شعله ای از این تصادم شد عیان
نام آن شد شعر و آتش زد بجـــان

تا دلی از غم نگردد غرق خون
ناید ازوی گوهری تابـــان برون

شعر جانبخش ار چو آب زندگی است
گر نلرزاند دلـــی را شعر نیست

خاقانی شروانی

قرن ششم

پیامت نرسانید

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید
بوی تـو بیاورد و پیامت نرسانید

یا تو، به دم صبح سلامی نسپردی
یا صبحدم از رشک سلامت نرسانید

من نامه نـــوشتم به کبوتر بسپردم
چه سود؟ که بختم سوی بامت نرسانید

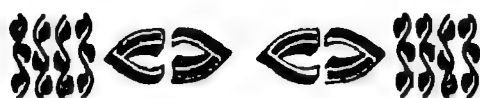
باد آمد و بگسست هوا را زرهٔ ابـــر
بوئی زرهٔ غالیه فـــــامت نرسانید

برباد سپردم دل وجان تا بتـو آرد
زین هر دو ندانم که کدامت نرسانید

عمریست که چون خاک جگر تشنهٔ عشقم
وایام بمن جرعهٔ جـامت نرسانید

(خاقانی) ازاین طالع خود کام چه جوئی؟
کاو چاشنی کام ، بکامت نرسانید

نایافتن کام دلت ، کام دل تست
پس شکر کن از عشق که کامت نرسانید



سعدی شیرازی

قرن هفتم

آرزومند

شب فراق که داند؟ که تاسحر چند؟ است ۰ مگر کسی که به زندان عشق دربند است
گرفتم از غم دل راهٔ بوستان گیرم ۰ کدام سرو؟ به بالای دوست مانند است
پیام من که رساند؟ به یار مهر گسل ۰ که برشکستی ومارا هنوز پیوند است
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست ۰ بخاکپای تو کان هم عظیم سوگند است
که باشکستن پیمان و برگرفتن دل ۰ هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
بیا که برسر کویت بساط چهرهٔ ماست ۰ بجای خاک که درزیر پایت افکنداست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست ۰ بلای عشق تو بنیادصبربرکنداست
عجب در آنکه تو مجموع وگرقیاس کنی ۰ بزیرهرخم مویت دلی پراکنداست
اگربرهنه نباشی که شخص بنمائی ۰ گمان برندکه پیراهنت گل آکنداست
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا ۰ چه دستها که زدست توبرخداونداست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست ۰ بیا و بردل من بین که کوهٔ الونداست
ز ضعف طاقت آهم نماند وترسم خلق ۰ گمابرندکه (سعدی) زدوست خرسنداست

پارسا تویسرکانی

معاصر

یاد او

شکوفه دیدم وبیاد جمال او کردم ۰ شکفت خاطر من ، تاخیال او کردم
هر آن لطیفه که گفتم زلطف ونزهت گل ۰ چونیک درنگری وصف حال او کردم
فضای تیرهٔ طبعم چوروز روشن شد ۰ بدل چویاد ز صبح وصال او کردم
زشوق ، قامت سروچمن برقص آمد ۰ سخن چو از قد با اعتدال او کردم
به لاله و گل وسنبل ، نه رنگ ماندونه بوی ۰ چو من حدیث رخ وزلف وخال او کردم
هواخوش است وچمن دلکش است و یار بکام ۰ بیاد باده که حالی مجال او کردم

فخرالدین عراقی

قرن هفتم

گل باغ آشنائی

مهٔ من نقاب بگشا ز جمال کبریائی — که بتان فروگذارند اساس خودنمائی
شده انتظارم ازحدچه شود؟ زدر درآئی — زدودیده خون فشانم زغمت شب جدائی
چکنم که هست اینها گل باغ آشنائی

چه کسم چه کاره‌ام من که رسم به عاشقانت — شرف است آنکه بوسم قدم ملازمانت
به کمین استخوانی که برد هما زخوانت — همه شب نهاده‌ام سر چو سگان بر آستانت
که رقیب در نیاید به بهانهٔ گدائی

چوکمال حسن مطلق که زعشق بی‌نیاز است — دل مبتلای محمود به طرهٔ ایاز است
که مدار شوخ چشمان بکرشمه است و ناز است — درگلستان چشمم زچه رو همیشه باز است
به امید آنکه شاید تو به چشم من درآئی

زحدیث لعل کامی زندم رهٔ دل و دین — کشدم نیاز کامی به کمند زلف پرچین
زندم به تیر مژگان کشدم به غمزهٔ کین — بکدام مذهب است این بکدام ملت است این
که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرائی

چو به سیر باغ سروم قدخود عیان نماید — زعذار لاله گونش چمن ارغوان نماید
رخ خود پی نظاره چو به گلستان نماید — مژه‌های چشم شوخش به نظر چنان نماید
که میان سنبلستان چرد آهوی ختائی

چه شود که مطرب آید به سماع ذکریاحی — کند التفات ساقی، سوی بزم ما پیاپی
غم عشق را دوائی نبود به جزنی و می — زفراق چون ننالم من دل شکسته چون نی
که بسوخت بندبندم زحرارت جدائی

نگشود عقدهٔ دل نه زشیخ و نز برهمن — نه زدیر طرف بستم نه زکعبه نی زایمن
چو نصیب عاشق آمد زازل فضای گلخن — سر برگ گل ندارم به چه رو؟ روم بگلشن
که شنیده‌ام زگلها همه بوی بی‌وفائی

• چو بنای کارعاشق همه‌سوز وساز دیدم • رهٔ عشق وحسن یکسر به‌نیاز وناز دیدم •
• زجهانیان گروهی به رهٔ مجاز دیدم • به‌قمارخانه رفتم همه پاک‌باز دیدم •
• • • چو به‌صومعه رسیدم همه زاهد ریائی • • •

• زحدوث پاک گشتم به‌قدم رهم ندادند • زوجود هم گذشتم به‌عدم رهم ندادند •
• به کنشت سجده بردم به صنم رهم ندادند • به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند •
• • • که تو در برون چه کردی؟ که درون خانه آئی • • •

• سحرم صبای هاتف به‌حکایت اندر آمد • که‌نسیم وصل گویا ز دیار دلبر آمد •
• بتو مژده باد ایدل که‌شب غمت سر آمد • در دیر میزدم من که ندا زدر در آمد •
• • • که‌در آ، در آ (عراقی) که‌تو هم از آن‌مائی • • •

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

حسرت نگاه

عمریست کز فراق تو در خون نشسته‌ایم
وز حسرت نگاهٔ تو محزون نشسته‌ایم

در آرزوی لعل لبت جان بلب رسید
لب رنجه کن به‌ناز که‌مغبون نشسته‌ایم

ازفتنهٔ نگاهٔ تو ای چشم جان فریب
ازجان گذشته‌ایم وبه‌جیحون نشسته‌ایم

بی‌جلوهٔ جمال تو ای صبح خوش نصیب
در ظلمت فراق چو مجنون نشسته‌ایم

در انتظار چهرهٔ عشق آفرین دوست
از عالمی گسسته به‌هامون نشسته‌ایم

مارا به التفات کسی انتظار نیست
از وادی نیاز به بیرون نشسته ایم

ای بی‌خبر زسوز دل خستهٔ (رفیع)
عمریست کز فراق تو درخون نشسته‌ایم

امیری فیروزکوهی
معاصر

انتخاب عشق

کاش، یکشب می‌شنیدم بوی آغوش ترا
خوابگاه ازسینه میکردم برودوش ترا

درخیال من نمی گنجد وصال چون تـو ئی
حیرتی دارم چو می بینم هم آغوش ترا

ازغرور حسن چون، مهرت بقهر آمیختست
لذت شهد است هم نیش توهم نوش ترا

جلوهٔ صبح جوانی یاد مـی آید مرا
هر زمان در جلوه می بینم بناگوش ترا

انتخاب عشق رانازم که چون من برگزید
از میان حسن ها حسن سیه پوش تـــرا

تازیادم برده ای ازیاد عالم رفته ام
هیچکس جزغم نمی پرسدفراموش ترا

بوسه ای زآن لعل آتشناك میباید (امیر)
تا بفریاد آورد لبهای خاموش ترا

جلال الدین بلخی (مولوی)
قرن هفتم

تکامل

پشه کی داند که مرگش درکی است
دربهاران زاد ومرگش دردی است

آزمودم عشق دوراندیش را
بعد ازاین دیوانه خواهم خویش را

هرکه گوید جمله حقند احمقی است
هرکه گوید جمله باطل آن شقی است

ابلهـــان تعظیـم مسجد می کنند
درشکست اهـــل دل جد می کنند

آن مجاز است این حقیقت ای خران
نیست مسجد جـــز درون سروران

آزمودم مرگ من در زنـــدگی است
چون رهم زین زندگی پایندگی است

ازجمادی مردم ونــــامی شدم
وزنمــا مردم بحیـوان سرزدم

مردم از حیــوانی وآدم شدم
پس چـــه ترسم کی؟ زمردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیـــــرم از بشر
تابرآرم از ملایک بال و پـــر

بـــاردیگر از ملك پـــران شوم
آنچه اندر وهـــم ناید آن شوم



ادیب برومند
معاصر

نقش شاعر

در کارگاه صنع که بس نقشها دراست   هر نقش را به لوح دگر طرح دیگر است
از کلک نقشبند ازل هرچه شد پدید   در دیدگاه اهل هنر ذوق پرور است
لیک از میان اینهمه آثار دلربای   یک نقش از نقوش دگر دلرباتر است
این نقش، نقش خلقت اهل هنر بود   کز بهر کارگاه ازل طرفه زیور است
طراح کائنات چو طرح جهان بریخت   دید این جهان خموش چو لوح مصور است
آنگه بیافرید ز هرگونه ذیحیات   کز بهر هرگروه نظامی مقرر است
زآن آفریدگان چو به انسان نظر گشود   دید آشنا بمعرفت حی داور است
وز جنس آدمی بجهان کرد خلقتی   کز بهر خلق همدم و غمخوار و یاور است
این خلقت بدیع که خلاق نکته‌هاست   سرمنشأ فضایل و اوصاف بیمر است
برگلبن جمال، چو بلبل ترانه گوی   در گلشن کمال، چو نخلی تناور است
با علم وفضل همره و با شوق همنواست   با عشق و شور همدم و با ذوق همسر است
ذوقش لطیف چون گل و طبعش روان چو آب   باغ ضمیر او همه نسرین و عنبر است
برهرورق که خامهٔ مشکین فرونهاد   دامان صفحه غالیه بیز و معطر است
آنجا که حسن خیمه زند، مست جام عشق   آنجا که یار جلوه کند محو دلبر است
اورا دلی است روشن و تابان چو آینه   کز گردش سپهر، به آهی مکدر است
ادراک وی، اصیل‌تر از سلطهٔ پدر   احساس وی لطیف‌تر از مهر مادر است
آسوده از تزاحم سودای بیش و کم   بی‌اعتنا به سیم و سبکبار از زر است
فارغ زکینه توزی و بیزار از حسد   مدحت‌سرای خیر و نکوهندهٔ شر است
آنجا که شد نظاره‌گهٔ عصمت و عفاف   با چشم پاک ناظر هر طرفه منظر است
آنجا که زن بجاذبه آتش زند بدل   مجذوب جلوه‌های شرر چون سمندر است
آنجا که کام، سرخورد از شربت بقاء   ما را از وشراب تسلی به ساغر است
گردر حیاط دل نبود نوری ازحیات   ما را بیان روشن او مهر انور است
کانون زندگی چو شود سرد و بی‌فروغ   گفتار گرم اوست که سوزنده آذر است

درکوره راهٔ مبهم و تاریک زندگی • گم گشته خلق را برهٔ راست رهبراست
با ناتوان عاجز ومسکین، فروتن است • با زورمند قادر و قاهر گرانسراست
شیرین کند زلطف بیان، کام خلق را • لفظش به سان قند و معانی چوشکراست
زآنرو برآسمان تخیل کند عروج • کورا علوهمت واخلاص شهپر است
طبع بلند اوبه مناعت ستیغ کوه • دل همچوبحر ودامن اندیشه چون براست
درجای قدس بردر معبود چهره سای • دربزم انس، کهنه حریفی قلندر است
ذوقش خمیرمایهٔ درك لطایف است • لطف وصفادرآب وگل او مخمراست
یادآور عواطف زیبای معنوی است • صورتگر مناظر زیبنده مظهر است
درحلقهٔ مصاحبه رندی لطیفه گوی • درعرصهٔ مبارزه مردی دلاور است
یکرنگ وپاك طینت وخوشخوی وخیرخواه • حاضرجواب وزنده دل ونیك محضراست
چون درپی هدایت خلقش رسالتی است • اوراعمل، مشابهٔ کار پیمبر است
بیند به چشم باطن وبادیدهٔ ضمیر • زیبا وزشت، آنچه دراشباح مضمراست
هرگز به ملک شوکت وجاهش زوال نیست • کورا همیشه کشور دلها مسخر است
شیرازهٔ حیات بشر بگسلد زهم • وین تابه حشرصاحب دیوان ودفتراست
این وصف شاعراست، گرش نیست این صفات • شاعر نه، بلکه قافیه سازی مزور است
توفیق این مقام طلب میکند (ادیب) • کامید اوبه لطف خداوند اکبرست

******

علی اشتری (فرهاد)

معاصر

برجان نشسته‌ای

رفتی زپیش دیده و برجان نشسته‌ای • برخاطرم چواشك بدامان نشسته‌ای
ازماچه دیده‌ای؟ که بصدسوز همچوشمع • خندان میان بزم حریفان نشسته‌ای
برچشم غیر، اگربنشستی به دلبری • اندیشه کن چواشك که لرزان نشسته‌ای
ای‌غم، اگرچه عهد توبشکسته‌ام به‌می • نازم تراکه برسرپیمان نشسته‌ای
ای‌اشك هرچه‌ریزمت ازدیده‌زیرپای • بینم که باز برسر مژگان نشسته‌ای

عبدالرفیع حقیقت (رفیـــع)

معاصر

هدیهٔ لاهور

تضمین غزل اقبال لاهوری

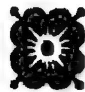
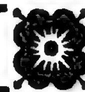
عاشقان مژده که شوریده سری پیدا شد		از طربخانهٔ جان نغمـــه گری پیدا شد
عقل درشبهه که پیغامبری پیـــدا شد		(نعره زدعشق که خونین جگری پیدا شد
حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد)

شوق پیکار زبیداد محیط دیجـــــور		درتلاش شرری بود به شهرلاهـــور
کرد، ازطالع فیروز چو اقبال ظهور		(فطرت آشفت که از خاك جهان مجبور
خودگری، خودشکنی، خودنگری پیدا شد)

عقل، درديد نهان بودگرفتار جدل		فکر، دروهم درافتاد ونشد مسئله حل
شهپرعشق چوشد رهسپر دشت امـــل		(خبری رفت زگردون به شبستان ازل
حذرای پردگیان پرده دری پیـدا شد)

شوق تکوین وتکامل بدرون ذرات		جنبش پرشرری کرد به جولانگهٔ ذات
تاعیان شد رخ پیکار بدشت ظلمـــــات		(آرزوبی خبر ازخویش بآغوش حیات
چشم واکرد و جهــــان دگری پیدا شد)

شاعری گفت: که باشوق دویدم همه عمر		ازرهٔ ذوق در اندیشه چمیدم همه عمر
عاشقی گفت: که باسوز جهیدم همه عمر		(زندگی گفت: کـه در خاك تپیدم همه عمر
تا ازین گنبد دیرینـــه دری پیدا شد)

اقبال لاهوری

معاصر

دست جهانگشا طلب

عشق بسر کشیدن است شیشهٔ کائنات را		جام جهان نما مجو دست جهان گشا طلب

ناشناس (۱)

؟

بانگ جرس

میرسانم دور از آشوب جهان، صبحی بشامی ● نی بدل پروای ننگی، نی بسر سودای نامی
من که پای آرزو دردامن عزلت کشیدم ● گو بهر گامی، نهد گردون، بزیر دانه دامی
سخت سست آمد برم، بیخ نشاط و غم چو دیدم * سخت و سست روزگاران را نمی باشد دوامی
کامرانیها به نا کامی کشد، باری، چه نالی؟ * ایکه چون من، یکزمان نگرفته ای ازبخت کامی
من به فیض گنج درویشی، بهیچش برنگیرم * گر فروشد رند شیرازی هزاران جم بجامی
مقصدی نبود و گر گاهی جرس بانگی برآرد * همچو ما سرگشته باشد کاروان تیز گامی
از جهانی سیر گردد، در جوانی پیر گردد * ز آتش عشق ار بسوزد همچو من ناپخته خامی



پژمان بختیاری

معاصر

عبادتگاه عشق و آرزو

ای پری سیما بیا ای خوشتر از رؤیا بیا ● ای عبادتگاه عشق و آرزوی ما بیا
وقت رفتن وعدهٔ بازآمدن دادی مرا ● یا مکن با وعده یی امیدوارم، یا بیا
بی تو، بی عشق تو، بی دیدار جان افروز تو ● روح بر جسمم گرانی میکند جانا بیا
مانده ام تنها درین شبهای سرد زندگی ● یکشب آخر ای حرارت بخش جان تنها بیا
شب همه شب خواب در چشمم نمیگردد زغم ● چون خیال خواب بر بالینم ای رؤیا بیا
قصهٔ امروز یا فرداست کار عمر ما ● جان من امروز اگر ممکن نشد، فردا بیا
باهمه گردنکشی تسلیم سودای توام ● تندخو شو، ناسزا گو، جور کن، اما بیا

• • •

(۱) درشماره مسلسل ۱۳۰ مجله یغما (اردیبهشت ۱۳۳۸ خورشیدی) بنام (عاس) چاپ شده است

محمدعلی شریفی

معاصر

آدم شدن

پدری با پسرش گفت به خشم / که تو آدم نشوی خاك بسر
گر کسان جامع شر و خیرند / از سراپای تو بارد همه شر
حیف از آن عمر که ای بی‌سروپا / در پی تربیتت کــردم سر
دل فرزند از این حرف شکست / بی خبر، روز دگر کرد سفر
رفت از آن شهر به شهری که شود / فارغ از سر زنش تلخ پدر
رفت: از پیش پدر تا که کند / بهر خود فکر دگر، کـاردگر
عـاقبت منصب والائی یافت / حاکم شهر شد و صاحب زر
چند روزی بگذشت و پس از آن / امر فرمود به احضار پدر
تا ببیند پدر آن جاه و جلال / شرمساری برد از طعنه مگر
پـدرش آمد از راهٔ دراز / نزد حاکم شد و بشناخت پسر
پسر از غایت خود خواهی وکبر / به سراپای وی افکند نظر
گفت: ای پیر شناسی؟ تـو مرا / گفت: کی میروی از یاد پدر
گفت: گفتی که من آدم نشوم / حالیا حشمت و جاهم بنگر
پیر خندید و سرش داد تکان / این سخن گفت و برون‌شد ازدر
من نگفتم که تو حاکم نشوی / گفتم: آدم نشوی جان پدر

• • •

کمال‌الدین اسماعیل (اصفهانی)

قرن ششم و هفتم

برسر سفرهٔ لئیم

به دهن نان خواجه چون بردم / خواجه گفتا: که آه من مردم
گفتمش: خواه میرو خواه نمیر / منکه این لقمه را فرو بردم

سید عبدالله خان اتابکی (امیر)

معاصر

مستزاد

ماه بر آنند که چون روی تست | ادعاست
مشک ستایند که چون روی تست | این خطاست
آنکه قد دلکش رعنای سرو | ای تذرو
گفته که چون قامت دلجوی تست | نا رساست
هر مهٔ نو چندشبی راهلال | با ملال
روی نماید که چو ابروی تست | بدنماست
آنکه چنین گفته که یاقوت ناب | ز آب وتاب
هر گهر لعل سخنگوی تست | کم بهاست
هیچ ندانی که زهر صبحدم | ای صنم
باغ پراز عطر تو و بوی تست | از صباست
خلد برین هم اگر ای رشک حور | بی قصور
آب و هوایش چو سر کوی تست | باصفاست
با همه جور و ستم ای بی‌نظیر | گر امیر
روی دلش از همه کس سوی تست | باوفاست

اقبال لاهوری

معاصر

پرواز

مثل آئینه مشو محو جمال دگران | از دل و دیده فرو شوی خیال دگران
آتش از ناله‌ی مرغان حرم گیر و بسوز | آشیانی کـه نهادی به نهال دگران
درجهان بال و پر خویش گشودن آموز | که پریدن نتوان با پرو بال دگران
ای که نزدیکتر از جانی و پنهان ز نگاه | هجر تو خوشترم آید ز وصال دگران

هلالی جغتائی (استرآبادی)

قرن دهم

از همه عاشق ترم!

تا ز خط عنبرین حسن توشد بیش تر
عاشق روی توام بیش تر از پیش تر

پرسش اگر می کنی عاشق درویش را
از همه عاشق ترم، وز همه درویش تر

باغم ایوب نیست رنج مرا نسبتی
صبرم از او کمتراست، دردم از او بیش تر

عشق تو اندیشه را، سوخت که رسوا شدم
ورنه کس از من نبود عاقبت اندیش تر

کیش بتان کافری است، مذهب ایشان ستم
وآن بت بدکیش من، از همه بدکیش تر

غمزه زنان آمدی سوی (هلالی) بناز
سینهٔ او ریش بود آه که شد ریش تر

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

یاد دوران عشق

یاد آن کوچه و آن خانه و آن یار بخیر
یاد آن لعبت افسونگر عیار بخیر

یاد آن غلغله و شیون و شور و فریاد
که مرا بود به میعادگهٔ یار بخیر

یاد آن خونجگری یاد که از فرط نیاز
میزدم بوسه بخاك در دلدار بخیر

نه غمی بود مرا در دل و نی سایهٔ رنج
یاد آن بی خبریهای سبکبار بخیر

آتشی بود مرا در دل ورخشان بودم
یاد آن آتش پرسوز خوش آزار بخیر

نغمه ها در دل من بود ز شور و شر عشق
یاد آن نغمهٔ جانسوز گهر بار بخیر

شوق و شور و شرری داشتم افسوس که رفت
ز آنهمه شوق شرر بار که شد بار بخیر

حسرت دربدری کشت مرا، وای که نیست
یاد آن، دربدری در رهٔ پیکار بخیر

دربدر بودم و خرم بری از مال و مقام
یاد آن بی ثمری بر سر بازار بخیر

فرصتی داشتم از غفلت دل حیف که شد
فرصت و غفلت آن روز دو صد بار بخیر



اقبال لاهوری

معاصر

حیات چیست؟

درون لاله گذر چون صبا توانی کرد به یک نفس گره غنچه وا توانی کرد
حیات چیست جهان را اسیر جان کردن تو خود اسیر جهانی کجا توانی کرد؟ !
مقدر است که مسجود مهر و مه باشی ولی هنوز ندانی چها توانی کرد
اگر ز میکدهٔ من پیاله‌ئی گیری ز مشت خاک جهانی بپا توانی کرد
چسان به سینه چراغی فروختی (اقبال) بخویش آنچه توانی بما توانی کرد

اقبال لاهوری

معاصر

زندگی

زندگی در صدف خویش گهر ساختن است ◦ در دل شعله فرو رفتن و نگداختن است
عشق ازاین گنبد در بسته برون تاختن است ◦ شیشهٔ ماه ز طاق فلک انداختن است
مذهب زنده‌دلان خواب پریشانی نیست ◦ ازهمین خاک جهان دگری ساختن است

نواب صفا

معاصر

من چیستم؟

من چیستم ؟ حکایت از یادرفته‌ای تصویری از جوانی بر باد رفته‌ای
صید ز دست رفتهٔ سربار زندگی باپای خویش در پی صیاد رفته‌ای
من کیستم؟ ز کوی مرادی که جای تست ناشاد بازگشته‌یی و شاد رفته‌ای
در شوره‌زار هجر تو محبوس مانده‌ای در گلشن خیال تو آزاد رفته‌ای
کی دیده چشم کس ز خرابات عاشقی چون من خراب آمده آباد رفته‌ای
یاد (صفا) ز خاطره‌ها کی رود که گفت: من چیستم؟ حکایت از یاد رفته‌ای

اقبال لاهوری

معاصر

جلوه گاه انسانی

چو خورشید سحر پیدا نگاهی میتوان کردن . همین خاک سیه را جلوه گاهی میتوان کردن
نگاهٔ خویش را از نوک سوزن تیز تر گردان . چو جوهر در دل آئینه راهی میتوان کردن

* * *

رعدی آذرخشی

معاصر

جام زندگی*

جهان میخانه و ما می پرستیم
ولیکن با خیال باده مستیم
نهاده بر دو دیده چشم بندی
ز جام زندگی نوشیم چندی
لب زرین جام از اشک شوئیم
و زآن لب اشک ریزان کام جوئیم
بروز مرگ چشم دل شود باز
بر افتد پرده و روشن شود راز
عیان گردد که آن جام زر اندود
هم از روز نخست از می تهی بود
بجای می در آن خواب و خیالی
امیدی ، حسرتی، هجری، وصالی
کز آنهم شست باید عاقبت دست
زهی میخانه و میخوارهٔ مست

شیخ ابوالحسن خرقانی

قرن چهارم

اسرار ازل

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
این حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده بیفتد نه تو مانی و نه من

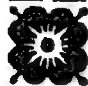
---

* ـ این شعر ترجمه منظوم قطعه (جام زندگی) لرمانتف شاعر معروف روسی است .

عبدالحسین همت یار
معاصر

رئیس احمق

ندانم کجا دیده‌ام این روایت — ویا از که بشنیده‌ام این حکایت
یکی از بزرگان اعراب یثرب — که میداشت جمعی به زیر حمایت
بهنگام نزع روان وقت مردن — همی‌خواست او از یکایک رضایت
تمام قبیله رضا گشته از وی — رضایت گرفت او بحد کفایت
بناگه بیاد آمدش اشتری را — که مرکوب او بوده است از بدایت
بجنگ و بصلح و بصحرا و هامون — کشیده است بارش بدون شکایت
زده خیزرانش همی سخت برسر — همی‌ره نوردیده با او به غایت
فراموش کرده رضایت بخواهد — ببندد دهان شتر از سعایت
بفرمود اشتر نمودند حاضر — کشیدش به‌سر دست لطف و عنایت
به‌او گفت: کای اشتر سالخورده — تو در عمر کردی بمن بس رعایت
سواری بمن داده‌ای از جوانی — بکوه و بدشت و به‌شهر و ولایت
بسی صدمه‌ها برتو از من رسیده — بحدی که‌شد لنگ از آن دست و پایت
زمن باش راضی دراین وقت آخر — تو بگذر ز تقصیر من بار ضایت
زبان شتر باز شد بهر پاسخ — به امر خدا گفت این نغز آیت
(رضا هستم از هرچه کردی تو بر من — چو بودی مرا صاحبی بادرایت
خوراندی بمن بهترین خار صحرا — به‌آبم نمودی ز زمزم سقایت
ولی نیستم راضی از یک گناهت — چو بود آن گناهٔ تو برمن جنایت
تو می‌بستی افسار من بردم خر — که‌ره رانماید بمن خر هدایت
شترمیرود زیر هر بار سنگین — ولی‌سخت باشد براو بی‌نهایت
که‌افسار او را کشد یک الاغی — رود زیر بار خری بی‌کفایت)
نمودم من این قصه‌را نظم شاید — بماند زمن یادگار این حکایت
بخوانند درد دل اشتران را — همی‌ساربانان با عزم و رایت
نبندند بند جمل بردم خر — که (همت) بگوید لغز یا کنایت



عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

ساحل دریا

در این صحرای پرغوغا نشان از مهر وماهی نیست
نکو رویان فراوانند ، لیکن اشک و آهی نیست
نه از حسرت اثر ، نی از خروش عشق غوغائی
بهشتی هست در ظاهر ، ولی شوق نگاهی نیست
بساط دلبری از هرطـــرف میگسترد دامـــی
نیفتد کس بدام اینجا ، که رؤیـــای گناهی نیست
هوس ، افسرده جان ، در گوشه یی بنشسته میگوید :
چه سود ؟ از اینهمه افسون که پیک جان پناهی نیست
بشر همواره اندر کشف هرنادیده می کوشد
در اینجا ذوق جان نالان ، که پنهان جایگاهی نیست
فتاده مرد وزن بی اعتنا عـریان کنار هـــم
که طبع فتنه جو گوید ، در اینجا آنچه خواهی نیست
بهشت جاودان وصل هـــرگز آرزویـــم نیست
به مهر وقهر او شادم ، که گاهی هست و گاهی نیست

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

به پرواز آ

نه این عالم حجاب اور انه آن عالم نقاب اورا • اگر تاب نظر داری نگاهی میتوان کردن
تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی • به پرواز آ که صید مهر و ماهی میتوان کردن

* * *

پژمان بختیاری

معاصر

باز آ

بازآی وهستی من آزرده‌جان بسوز
ور آتشت فرونشیند جهان بسوز

باز آی و انتقام گناهٔ نکرده را
هستی بگیر وخانه برانداز وجان بسوز

منظومهٔ حیات مرا بی‌گنه بدر
سرمایهٔ وجود مرا رایگان بسوز

با ماهم آشیان چونخواهی شدن بیا
مشت پری که مانده‌دراین آشیان بسوز

زندان شدست خانهٔ من بی‌جمال تو
باز آی وخانهٔ من بی‌خانمان بسوز

یک ره به‌سوی کلبهٔ ویران ما بیا
از بهر مانه ، بهر رضای خدا بیا

* * *

حسن وثوق (وثوق‌الدوله)

معاصر

نام و ننگ

دل چو آرام نباشد زتن آرام مخواه
باده صاف ار نبود روشنی جام مخواه

راحت خاطر از این چرخ معلق مطلب
زآنچه درجنبش دائم بود آرام مخواه

روشنائی زشب و تیرگی از روز مجوی
شادمانی زغم و پختگی از خام مخواه

حرکات فلکی چون نه بکام فلک است
بخرد تکیه کن و کام زناکام مخواه

همچو خورشید فلک با گهر خویش بتاب
روشنائی چو قمر از دگران وام مخواه

نام جوئی نبود فارغ از آلایش ننگ
گرترا ننگ نباید به‌جهان نام مخواه

دام آزادگی وبندهوی و هوس است
بند درهم گسل ودانه از این دام مخواه

□ □ □ □ □ □ □ □ □ □

ابو القاسم لاهوتی
معاصر

پر و بالم بکن ، اما

ایا صیاد شرمی کن ، مرنجان نیم جانم را — پر و بالم بکن ، امامسوزان آشیانم را
بگردن بسته یی چون رشته و بر پای زنجیرم — مروت کن ، اجازت ده که بگشایم دهانم را
به پیرامون گل از بس خلیده خار برپایم — بود خونین بهر جای چمن بینی نشانم را
در این کنج قفس دور از گلستان سوختم ، مردم — خبر کن ای صبا از حال زارم باغبانم را
ز تنهائی دلم خون شد ، ندارم محرم رازی — که بنویسد برای دوستاران داستانم را
من بیچاره آن روزی بقتل خود یقین کردم — که دیدم تا زه با گرگ الفتی باشد شبانم را
چو (لاهوتی) بجان منت پذیرم تا ابد آنرا — که با من مهربان سازد بت نامهربانم را

هوشنگ ابتهاج (سایه)
معاصر

قصهٔ دل

امشب به قصهٔ دل من گوش میکنی — فردا مرا چو قصه فراموش میکنی
این در همیشه در صدف روزگار نیست — میگویمت و لی تو کجا گوش میکنی
دستم نمیرسد که در آغوش گیرمت — ای ماه با که؟ دست در آغوش میکنی
در ساغر تو چیست؟ که با جرعهٔ نخست — هشیار و مست را همه مدهوش میکنی
می جوش میزند بدل خم بیا ببین — یادی اگر زخون سیاووش میکنی
گر گوش میکنی سخنی خوش بگویمت — بهتر ز گوهری که تو در گوش میکنی
جام جهان ز خون دل عاشقان پر است — حرمت نگاهدار اگرش نوش میکنی
(سایه) چو شمع شعله در افکنده ای بجمع — زین داستان که با لب خاموش میکنی

****

مشتاق سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

چه خوانم؟

چه خوانم چهره‌اش ؟ گلنار ، یا گلزار ، یا مینو
چه دانم طره‌اش؟ طرار ، یا زنار ، یا گیسو

بگرد صبح روی لاله خوی شبنم آرایش
مفرح عنبر سار است ، یا مشک ختا ، یا مو

فروزان طلعتش ماهست یا خورشید یا زهره
فرازان قامتش سرو است یا شمشاد یا ناژو

دو چشم مست خونریز دلاویز بلاخیزش
کمانکش ترک بی مهرند یا سحرند یا جادو

دو صف مژگان همچون دشنه برخون تشنه‌اش باشد
سنان سینه یا پیکان دل ، یا ناخج پهلو

دو جادو مردم زنگی نژاد فتنه انگیزش
دو شیران قوی چنگند یا رنکند ، یا آهو

بدست غمزهٔ عابد کش زاهد کششش یارب
درخشان خنجر قهر است یا تیغ است یا ابرو

لب و دندان آن شیرین زبان شوخ زمرد خط
همان یاقوت رما نیست یا لعلست یا لؤلؤ

بدر بانی پاس اندیشیی گلبرگ محمودش
بلال نیک اقبالست ، یا خالست یا هندو

در آن بستان تن آن دلستان پستان جان پرور
ندانم سیب سیمین است یا نار است یا لیمو

جمال با کمال بی زوال مهر تمثالش
بود فرخ گلستان ارم یا جام جم بارو

الا (مشتاق) در طبع طرب زای فرح خیزت
ظهور شیخ شیراز است یا خواجه است یا خواجو



اقبال لاهوری

معاصر

رخصت آه

سطوت از کوهستانند و بکاهی بخشند
کلهٔ جم بگدای سر راهی بخشند

دررهٔ عشق فلان بن فلان چیزی نیست
ید بیضای کلیمی بسیاهی بخشند

گاه شاهی بجگر گوشهٔ سلطان ندهند
گاه باشد که بزندانی چاهی بخشند

فقر را نیز جهانبان و جهانگیر کنند
که به این راه نشین تیغ نگاهی بخشند

عشق پامال خرد گشت و جهان دیگر شد
بود آیا؟ که مرا رخصت آهی بخشند

اقبال لاهوری
معاصر

گر نروم نیستم

ساحل افتاده گفت: گرچه بسی زیستم [o][o] هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم ؟
موج زخود رفته‌یی تیز خرامید و گفت: [o][o] هستم اگر میروم ، گر نروم نیستم

****

محمدباقر نیری (سمنانی)
معاصر

سزای شاعر حقگو

[شنیده‌ام که چو آذر ازین جهان بگذشت][روان ز کالبدش رفت وجان به جانان داد]
[فرشته ای که وکیل است بر ثواب و گناه][کتاب زندگیش را بدست یزدان داد]
[خدا، ورق زد وهی خواند و خواند تا این شعر][که معنی یش دل و جان را ز لطف درمان داد]
[: (به شیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه][بدین امید که از لطف خواهدش خوان داد]
[هزار مسئله پرسیدش از مسائل وگفت:][اگر جواب ندادی نبایدت نان داد]
[نداشت حال جدال آن فقیر و شیخ غیور][ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد]
[عجب که باهمه دانائی این نمی‌دانست][که حق به بنده نه روزی به شرط ایمان داد]
[من و ملازمت آستان پیرمغان][که جام می بکف کافر ومسلمان داد)]
[پس از قرائت این قطعهٔ پر از حکمت][خدا بداوریش کار خلق پایان داد]
[نوشت حکمی ودر آن خطاب برهمگان][به عفو هرچه گنه کرده بود فرمان داد]
[چو گشت حکم به مرحوم بیگدلی ابلاغ][کلاهٔ خویش به بالا فکند و جولان داد]
[دوصد سپاس بدرگاهٔ پاك یزدان برد][هزار بوسه بخاك قدوم سبحان داد]
[فرشتگان سوی باغ بهشت بردندش][یکیش حوری و آن دیگریش غلمان داد]
[زدند زیر درختان زیرفون تختش][سزای شاعر حقگو خدا بدینسان داد]

عماد خراسانی

معاصر

ساز بشکسته

دوست دارم و دانم که توئی دشمن جانم
از چه؟ با دشمن جانم شده ام دوست ندانم

غمم اینست که چون ماه تو انگشت نمائی
ورنه غم نیست که در عشق تو رسوای جهانم

دمبدم حلقهٔ این دام شود تنگتر و من
دست و پائی نزنم خود ز کمندت نرهانم

سر پرشور مرا نه، شبی ای دوست به دامان
تا شوی فتنهٔ ساز دلم و سوز نهانم

ساز بشکسته ام و طایر پربسته نگارا
عجبی نیست که اینگونه غم افزاست فغانم

نکتهٔ عشق ز من پرس به یک بوسه که دانی
پیر این دیر جهان مست کنم گرچه جوانم

سرو بودم سر زلف تو بپیچید سرم را
یاد باد آنهمه آزادگی و تاب و توانم

آن لئیم است که چیزی دهد و باز ستاند
جان اگر نیز ستانی ز من، این دل نستانم

گر ببینی توهم آن چهره به روزم بنشینی
نیمشب مست چو بر تخت خیالت بنشانم

که؟ تو را دید که در حسرت دیدار دگر نیست
آری آنجا که عیان است چه حاجت به بیانم

بارده، بار دگر ای شهٔ خوبان که بترسم
تا قیامت به غم وحسرت دیدار بمانم

مرغکان چمنی راست بهاری و خزانی
منکه در دام اسیرم چه بهارم چه خزانم

گریه از مردم هشیار خلایق نپسندد
شده ام مست که تا قطرهٔ اشکی بفشانم

ترسم اندر بر اغیار برم نام عزیزت
چه کنم بی تو چه سازم؟ شده ای ورد زبانم

آید آن روز (عمادا) که ببینم تو بگوئی
شادمان از دل و دلدارم و راضی ز جهانم



سلمان ساوجی

قرن هشتم

آینهٔ عمر

روشنست اینکه مرا آینهٔ عمری تو
در تو آهم نکند هیچ اثر آه چرا؟

گر منم دور، ز روی تو دل من با تست
نیستی هیچ ز حال دلم آگاه چرا ؟

صادق سرمد

معاصر

سفر عبرت انگیز مصر

بمصر رفتم و آثار باستان دیدم
بچشم هرچه شنیدم زداستان دیدم

بسی چنین و چنان خوانده بودم از تاریخ
چنین فتاد نصیبم که آنچنان دیدم

گواهٔ قدرت شاهان آسمان درگاه
بسی هرم ز زمین سر بآسمان دیدم

ز روزگار کهن درحریم الاهرام
نشان روز نو و دولت جوان دیدم

گذشته در دل آینده هرچه پنهان داشت
بمصر از تو چه پنهان که برعیان دیدم

توکاخ دیدی و من بخت واژگون ازتخت
تو صخره دیدی و من سخره زمان دیدم

توعکس دیدی و من گردش جهان برعکس
تو شکل ظاهر و من صورت نهان دیدم

شدم بموزه مصر وز عهد عادوثمود
هزار وصلهٔ فرعون باستان دیدم

توکهنه پارهٔ تابوت (توت انخ آمون)
نظر بملک جهان نقش دیدگان دیدم

تو چشم دیدی ومن دیدهٔ حریصان باز
هنوز در طمع عیش جاودان دیدم

تو تاج دیدی ومن تخت رفته برتاراج
توعاج دیدی ومن مشت استخوان دیدم

توسکه دیدی ومن در رواج سکه سکوت
تو حلقه من به نگین نام بی‌نشان دیدم

تو کاسه دیدی ومن کوزه میفشان درجام
تو خم باده و من خون‌دل در آن دیدم

تو آزمندی فرعون و من نیاز حکیم
تو گنج خسروومن رنج دیهقان دیدم

میان اینهمه آثار خوب وبدبمثل
دوچیز از بد و ازخوب توأمان دیدم

یکی نشانهٔ قدرت یکی نشانهٔ حرص
که بازمانده ز میراث خسروان دیدم

بقدرت است قوام جهان که بی‌قدرست
نه هیچ قاعده قائم در این جهان دیدم

ولی بقدرت فرعونیان ز دانش وداد
ندیدم آنچه من از دولت کیان دیدم

همه غرور وهمه مستی وهمه بیداد
همه غریوو همه ناله و فغان دیدم

بکام یکتن، یک قوم درغم وحسرت
بسود یکتن، یک ملک درزیان دیدم

از آن ز دولت فرعونیان نماند بسی
اگرچه مانده بس آثار در میان دیدم

درود بر عجم و وارثان مسندجم
که هرچه دیدم از ایشان بفرّ وشان دیدم

نه هیچ شاه‌عجم دعوی خدائی کرد   نه هیچ خانهٔ بت، منزل مغان دیدم
شکوه سلطنت‌ودین و داد با هم بود   که از خدای و دیعت‌خدا یکان دیدم
ز رسم کورش و خط و کتیبهٔ دارا   بیمن رسم عدالت خط امان دیدم
عجم زدولت‌دارا هنوز از آن‌داراست   که قدرتش نه بتقدیر آب و نان دیدم
نگر کرامت قانون‌مادو و پارس بود   در انگلیس هنوز این مثل‌روان دیدم
نه هیچ غالب‌تسخیر کرد قلب عجم   نه هیچ فاتح از این قصه شادمان دیدم
سکندر آمد وآتش بکاخ دارا زد   ولیک دودش در چشم دودمان دیدم
گذشت از ظلمات غرور ازسرش آب   از آن ز آب‌حیاتش فسانه خوان دیدم
سلوک ناخوش اشک از رخ سلوکی ریخت   چو نقش سکهٔ خوش زاشک ار دوان دیدم
ز ترکتازی، تازی وترک ایران باخت   ولی در آخر باریش کامران دیدم
نه ترک ماندو نه تازی چو گشت طی بازی   که خوانده دست حریفانِ سرگران دیدم
زبان بمذهب بیگانه زد عجم لیکن   عجب که فضلش درمذهب‌وزبان دیدم
عجم بدولت آزادی وعدالت زیست   و زان چو چرخش با دهر هم‌عنان دیدم
بر او گذشت حوادث بسی و در نگذشت   که پایداریش در دست امتحان دیدم
حدیث آذرآبادگان هم آوازی‌است   که بی‌نیازش زآوازه و بیان دیدم
زمانه نقش عجم نسپرد بدست ستم   که نقش دولت سرمد بر آستان دیدم

نظامی گنجه‌یی (قمی)

قرن ششم

کم گوی و گزیده گوی

با اینکه سخن به لطف آبست   کم گفتن هر سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد   از خوردن پر ملال، خیزد
کم‌گوی و گزیده گوی چون‌در   تا ز اندك تو جهان شود پر
لاف‌از سخن چودر توان زد   آن خشت بود که پر توان زد
یک دسته گل دماغ پرور   از خرمن صد گیاه بهتر

ملک‌الشعرای بهار
معاصر

راز طبیعت

دوش در تیرگی عزلت جان فرسائی ٭ گشت روشن دلم از صحبت روشن‌رائی
هرچه پرسیدم از آن دوست مرادادجواب ٭ چه به ؟ از لذت هم صحبتی دانائی
آسمان بود بدانگونه که از سیم سپید ٭ میخ ها کوفته باشد به سیه دیبائی
یا یکی خیمهٔ صدوصله که از طول زمان ٭ پاره جائی شده و سوخته باشد جائی
گفتم: از راز طبیعت خبرت هست؟ بگو، ٭ منتهائی بودش یا بودش مبدائی
گفت: از اندازهٔ ذرات محیطش چه خبر؟ ٭ حیوانی که بجنبد به تک دریائی
گفتم، آن مهر منور چه بود؟ گفت: بود ٭ در بر دهر دل سوختهٔ شیدائی
گفتم: این گوی مدور که زمین خوانی چیست ؟ * گفت: سنگی است کهن خورده بروتیپائی
گفتم: این انجم رخشنده چه باشد به سپهر ٭ گفت: بر ریش طبیعت تف سر بالائی
گفتمش: هزل فرو نه سخن جد فرمای ٭ گفت: والاثر از این دنیی دون‌دنیائی
گفتمش: قاعدهٔ حرکت و اینجاذبه چیست ٭ گفت: از اسرارشک آلود ازل ایمائی
گفتم اسرار ازل چیست بگو گفت که گشت ٭ عاشق جلوهٔ خود شاهد بزم آرائی
گشت مجذوب خود و دور ز دو جلوه نمود ٭ شد از آن جلوه بپا شوری و استیلائی
سربسر هستی از این عشق و از این جاذبه خاست * باشد این قصه ز اسرار ازل انشائی
گفتمش: چیست جدال وطن و دین گفتا ٭ بر یکی خوان پی نان همهمه و غوغائی
گفتم: امید سعادت چه بود درعالم؟ ٭ گفت بابی بصری عشق سمن سیمائی
گفتم: این فلسفه وشعر چه باشد گفتا ٭ دست و پائی شل و آنگه نظر بینائی
گفتمش مرد ریاست که بود گفت کسی ٭ کز پی رنج و تعب طرح کند دعوائی
گفتم: ازعلم نظر علم یقین خیزد؟ گفت ٭ نظر علم و یقین نیست جز استهزائی
گفتمش چیست به گیتی رهٔ تقوی ؟ گفتا ٭ بهتر از مهر و محبت نبود تقوائی
گفتم: آئین وفا چیست دراین عالم ؟ گفت * گفتهٔ مبتذلی یا سخن بیجائی
گفتم: این چاشنی عمر چه باشد ؟ گفتا ٭ از لب مرگ شکر خندهٔ پر معنائی

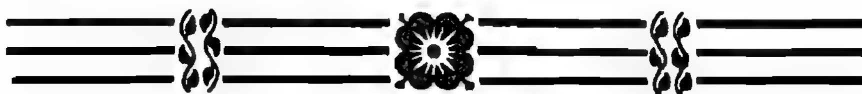
گفتم: آن خواب گران چیست بپایان حیات * گفت: سیر یست بسر منزل ناپیدائی
گفتمش صحبت فردای قیامت چه بود ؟ * گفت: کاش از پس امروز بودفردائی
گفتمش چیست بدین قاعده تکلیف (بهار) * گفت: اگر دست دهد عشق رخ زیبائی

ملك الشعرای بهار

معاصر

دگر هیچ

شمعیم و دلی مشعله افروزو دگر هیچ * شب تا به سحر گریهٔ جانسوزو دگر هیچ
افسانه بود معنی دیدار که دادند * در پرده یکی وعدهٔ مرموز ودگرهیچ
حاجی که خدارا بهحرم جست چه باشد * از پارهٔ سنگی شرف اندوزو دگر هیچ
از مدرسه هرگز مطلب علم که آنجاست * لوحی سیه و چند بدآموز و دگر هیچ
خواهی که شوی در هنر استاد زمانه * در مکتب دل عشق بیاموز ودگرهیچ
روزی که دلی را به نگاهی بنوازند * ازعمرحساب است همان روزودگرهیچ
زین دسته چه خواهی؟ که بهین پیشه ورانش * گهواره تراش است وکفن دوز ودگرهیچ
خواهد بدل عمر (بهار) ازهمه گیتی * دیدار رخ یار دل افروز و دگرهیچ



یزدانبخش قهرمان

معاصر

عشق وطن

هرزمان کزوطن خویشتن آید یادم * به فلک میرسد از عشق وطن فریادم
جان بقربان وطن باد که درمکتب عشق * بجزاز عشق وطن یاد نداد استادم
گرچه درخاك وطن گوشهٔ آبادی نیست * باز دل بستهٔ این ملك خراب آبادم
چکنم ؟ عاشق خاك وطن خویشتنم * گر چه آخر غم این خاك دهد بر بادم
نکنم بندگی مردم بیگانه که من * (بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم)

فریدون مشیری

معاصر

ترا، که جان مرا سوختی دعا کردم

شبی که پر شده بودم ز غصه های غریب
به بال جان، سفری تا گذشته ها کردم
چراغ دیده بر افروختم به شعلهٔ اشک
دل گداخته را جام جان نما کردم
هزار پله فرارفتم از حصار زمان
هزار پنجره برعمر رفته وا کردم
به شهر خاطره ها، چون مسافران غریب
گرفتم از همه کس دامن ورها کردم
هزار آرزوی نا شکفته سوخته را
دو باره یافتم و شرح ماجرا کردم
هزار یاد گریزنده در سیاهی را
دویدم از پی و افتادم و صدا کردم
هزار بار عزیزان رفته را از دور
سلام و بوسه فرستادم و صفا کردم
چه های های غریبانه ای که سردادم
چه نا له ها که زجان و جگر جدا کردم
یکی از آنهمه یاران رفته باز نگشت
گره بباد زدم، قصه با هوا کردم
طنین گمشده ای بود در هیاهوی باد
به چنگ من نفتاد آنچه دست و پا کرم
دریغ از آنهمه گلهای پر پر فریاد
که گوشوارهٔ گوش کر خدا کردم
همین نصیبم از این رهگذر، که در همه حال
ترا، که جان مرا سوختی، دعا کردم

نظام وفا

معاصر

خریدار وفا

نیست ای دوست به غیر از تو مرا یار دگر
نشناسد دل من غیر تو دلدار دگر
هر چه گشتیم که شایستهٔ عشقی بینیم
هیچ جاجز تو ندیدیم سزاوار دگر
گفته بودی که کشی زارم اگر بینی باز
زنده ام من به امید تو و دیدار دگر
مگر ای مرگ تو آئی به سر بالینم
که ندارم من بیمار پرستار دگر
چند روزی به عبث ماندن وباغم رفتن
زندگی را بجز از این چه بود؟ کار دگر
کس خریدار وفا نیست (نظاما) اینجا
باید اقلیم دگر جوئی و بازار دگر

عطار نیشابوری

قرن هفتم

نام او

گفت مجنون گر همه روی زمین
هـر زمان بر من کنندی آفرین
مـن نخواهم آفـرین هیچکس
مـدح مـن دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد مدح یک دشنام او
بهتر از ملک دو عالـم نام او



عبرت نائینی

معاصر

قدر سخن

قدر سخن که برتراز اندیشهٔ من است
مانند آفتاب بـه ذرات روشن است
تیغ زبان برنده تر است از زبان شمع
وین نکته بی اقامت برهان مبرهن است
زیر زبان نهفته بود قدر آدمی
مقدار هـر کسی ز کلامش معین است
در مملکت وجود نویسندگان بقدر
چون مردمک بدیده و چون روح در تن است
افکار فاضلان و نویسندگـان دهـر
در پیش سیل حادثه چون سد آهن است
آثارشان مروج افکار انبیاست
افکارشان مبین آثار ذوالمن است
گفتارشان نوشته در اوراق صبح وشام
و زنامشان جـریدهٔ گیتی مزین است
بهتر بود ز جنگ وجدل صلح در جهان
بنیاد صلح از اثر خامه متقن است
تیغ زبان دمی که برون آیـد از نیام
دیگر زبان تیغ به ناچار الکن است
هر آدمی که نوع بشر داشت دوستدار
با صلح کل موافق و با جنگ دشمن است
(عبرت) بدین غزل که در این انجمن سرود
در خورد آفرین و سزاوار احسن است
باشد زیمن تربیت اهـل انجمن
این لطف طبع وحسن مقالی که در من است

****

ایرج دهقان

معاصر

هرچه بود گذشت

شکست عهد من و گفت: هرچه بود گذشت ٭ به گریه گفتمش آری ولی چه زود گذشت
بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید ٭ بهار رفت و تو رفتی و هرچه بود گذشت
شبی به عمر، گرم خوش گذشت آن شب بود ٭ که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت
چه خاطرات خوشی در دلم بجای گذاشت ٭ شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت
غمین مباش و میندیش ازین سفر که ترا ٭ اگر چه بر دل نازک غمی فزود گذشت

ادیب الممالک فراهانی

معاصر

شعلهٔ مهر وطن

تا ز بر خاکی ای درخت برومند ٭ مگسل ازین آب و خاک رشتهٔ پیوند
مادر تست این وطن که در طلبش خصم ٭ نار تطاول بخاندان تو افکند
هیچت اگر دانش است و غیرت و ناموس ٭ مادر خود را بدست دشمن مپسند
تاش نبرده اسیر و نیست براو چیر ٭ بشکن از او بال و پر، بگسل ازین بند
ورنه چو ناموس رفت نام نماند ٭ خانه نماند چو خانواده پراکند
خانه چو بربادرفت، خانه خدا را ٭ جای نماند به ده، بجان تو سوگند
رحمتی ای باغبان کز آتش بیداد ٭ سوخته در باغ هر نهال برومند
این وطن ما منار نور الهی است ٭ هم زنبی خواندم، این حدیث و هم اززند
آتش حب الوطن چو شعله فروزد ٭ از دل مؤمن، کند به مجمر اسپند
از دل الوند دود تیره برآید ٭ سوز وطن گرفتد به دامن الوند
گر به دماوند ازین حدیث سرائی ٭ آب شود استخوان کوه دماوند
روسبی از خاندان خود نکند دل ٭ کمتر ازو دان کسی که دل زوطن کند

* * *

اسماعیل آشتیانی (شعله)

معاصر

مردم زمانه

دور شو از مردم زمانه که اینان
دور ز مردی و مردمی و تمیزند
تا که بزرگی و جاه و سیم و زرت هست
پیش تو کمتر ز هر غلام و کنیزند
ورز بلائی به سویشان بگریزی
از تو، چونانکه از بلا بگریزند
گاهٔ عمل هیچ نیستند و گهٔ حرف
بی‌همه چیزان نگر که خود همه چیزند
گر که زپای افتی، از تو دست بدارند
جز پی سر کوبیت ز جای نخیزند
گر بدهی جمله نان سفرهٔ خود را
نان بستانند و آبروت بریزند
دنیا چون لاشه است و مردم دنیا
بر سر آن چون سگان بجنگ و ستیزند

عباس شهری

معاصر

نوش و نیش

نوش بی نیش نیابی هرگز
هر کجا هست گلی خاری هست
در چمن نیز که جای طرب است
نالهٔ مرغ گرفتاری هست
ظلم بگذار که از بهر تو نیز
دست بیداد ستمکاری هست
زنگ از آینهٔ دل بزدای
گر ترا دیدهٔ بیداری هست
ورنه میدان که بجائی نرسی
تا درین آینه ز نگاری هست
این همه نقش عجب بر در و بام
با تو گوید که جهانداری هست
وندرین آمدن و رفتن ما
هیچ شک نیست که اسراری هست

همام تبریزی

اواخر قرن هفتم

امید عبث

ما بدست یار دادیم اختیار خویش را
حاصلی زین به ندانستیم کار خویش را
بر امید آنکه روزی کار ما گیرد قرار
سالها کردیم ضایع روزگار خویش را

منیر طه

معاصر

بال و پرم نیست

سالی است که از رنج تو شام و سحرم نیست ٭ عمری است که با درد تو از خود خبرم نیست
یکچند بگلزار مرا شور وشری بود ٭ آن بلبلم اکنون که دگر شور وشرم نیست
گفتم نه مگر با منت‌ای گل نظری بود ٭ گفتا : به‌شکرخنده که گویا نظرم نیست
کم گوی که پرواز مکن برسر کویم ٭ دیگر به تمنای عدو بال و پرم نیست
آن روز به بالین من آئی‌تو که دیگر ٭ روز دگری درپی وشام دگرم نیست
گویند (منیر) آخراز این درد بمیری ٭ میمیرم واز درد وغم دل‌حذرم نیست

نظام وفا

معاصر

نسخهٔ شفا

زروی مهرو وفا یاد از وفا کردی — فدای مهرو وفایت که‌یاد ما کردی
دلم که‌ به‌ نشد از هیچ‌داروئی دردش — به‌ نسخه ای‌تو اش از خط‌خود دوا کردی
دگر چه میکنی ای‌آسمان دون بامن؟ — دل‌مرا که تو از دوستان جدا کردی
یکی‌منم که به‌ پا داش راستی‌ای چرخ — تو سرو قامتم از بارغم دو تا کردی
رها مکن دلم از دام زلف خود ای‌یار — کنون که دامنت از دست من رها کردی
نبود شیوهٔ پیری به دهر دل بازی — (نظام) را تو بدین‌کار آشنا کردی

نظام وفا

معاصر

سخن عشق

نیست‌مارا بجز از نام تو بر لب سخنی — جز حدیث تو نگوئیم بهیچ انجمنی
گفته‌ بودی که‌ نگویم دگر از عشق سخن — بجز از عشق مگر هست بعالم سخنی

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

تجلی حسن یار

[٥] زهی تجلی نموده حسنت به چشم وامق ز روی عذرا
به یک کرشمه ربوده چشمت توان یوسف دل زلیخا [٥]
[٥] سواد مویت شکنج سنبل صفات رویت ورق ورق گل
کشیده مستان قدح، قدح مل زجام لعلت بجای صهبا [٥]
[٥] به ملک ایجاد اگر نبودی فروغ مهرت کجا نمودی
به‌چشم هستی زبی‌وجودی وجود آدم نمود حوا [٥]
[٥] ظهور خود خواست جمال بیچون بکسوت غیر زغیر بیرون
گهی در آمد به‌چشم مجنون، گهی بر آمد به‌حسن لیلی [٥]
[*] هم اوست عاشق هم اوست معشوق هم اوست طالب هم اوست مطلوب
هم اوست خسرو هم اوست شیرین هم اوست وامق هم اوست عذرا [*]
[٥] فقیه مارا زمی ملامت، مکن خدارا برو سلامت
که درحقیقت شراب پنهان ز طاعتی به که آشکارا [٥]
[٥] چمن فرح‌خیز بهار دلکش نسیم گل بیز شراب بیغش
چوهست فرصت ببین ودر کش به‌روی ساقی می مصفا [٥]
[٥] بجام هستی می الستی بریز ساقی به‌عین مستی
ترانه سر کن چه‌خوش نشستی به رغم دشمن به کام یغما [٥]
چه‌عشق بازی مدار (یغما) غم ازملامت زجور خوبان
چه‌بیم دارد زموج طوفان کسی که باشد غریق دریا

ملک‌الشعرای بهار

معاصر

خوش باش

بر آب وهوائی که بود سخت موقت — خوش بودن ودل باختن از عقل وذکا نیست
خوش باش کزین هستی موهوم ومزور — تا چشم بهم برزده‌ای شکل و نما نیست

میرزا حبیب خراسانی
معاصر

هیچ میگوئی

هیچ میگوئی؟ مرا دلداده‌ای دیوانه بود باخیالم آشنا وزخویشتن بیگانه بود
هیچ میگوئی؟ که نزد شمع رخسارم شبی نیم جانی سوخته‌بال وپری پروانه بود
هیچ می آید؟ بخاطر مرترا ای آفتاب کز فروغت پرتوی درروزن این خانه‌بود
هیچ می آید؟ بخاطرشاه خوبان را که شب باگدا خفته بیک با لین ویک کاشانه بود
دست ما درگردنش افتاده چون طوق گران چنگ مادرطره اش پیچیده همچون شانه بود

علی محمد پیمان یغمائی (سمنانی)
معاصر

چه باکم ...

دربندگیت گرنیم آزاد چه باکم مخروبهٔ دل گرنشد آباد چه باکم
ناپختگی وبلهوسی های جـــوانی گرمکنت وجاهم به‌هدرداد چه باکم
شادم به‌عصاو کمک عینک وسمعک پیری‌است‌هم ار بی بن‌بنیاد چه باکم
من دوخته‌ام چشم بدان روی نکویت چشمت بمن ارهیچ نیفتـاد چه‌باکم
کرشد فلک ازناله‌وافغان‌من ایدوست نشنید گرم گوش توفریاد چه‌باکم
عمرم همه درهجر توشد گرنتوان رفت از پلهٔ هفتاد به هشتاد چـه باکم
سر کوفته‌ام بردرش ایدوست‌در وصل برطا لب حسرت‌زده نگشاد چه‌باکم
زآب مژه‌شد آتش دل تیز تر وداد خاکستر من گر همه بر باد چه باکم
شک نیست که‌وصل تونصیبی است مقدر گر مصلحتم بود که ننها د چــه با کم
مهری‌چونديدم که‌دی‌ومهر پس ازمن شهریور اگر آید و خرداد چه‌باکم
گرپیره‌زن دهر پس ازشوی جوان‌مرد گردید عروس دوسه داماد چه‌باکم
نعش من اگر بـهرخرافات زمانــه از قومس مارفت به بغداد چه‌باکم
تازنده بدم شعرمرا دهر خطاخواند بعد از من اگرگفت مریـزاد چه‌باکم
(پیما ن) پی‌معشوق سرازپا نشناسد معشوق‌گر ازوی‌نکند یاد چه‌باکم

فردوسی طوسی

قرن چهارم و پنجم

نیک و بد



بسا روزگارا که بر کوه و دشت ... گذشته است و بسیار خواهد گذشت
بیا تا جهانرا به بد نسپریم ... بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار ... همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند ... نخواهد بدن مرتورا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار ... سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود ... زمشک وزعنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکوئی ... تو داد و دهش کن فریدون توئی

سعدی شیرازی

قرن هفتم

سخن دوست

از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است ٭ پیغام آشنا نفس روح پرور است
هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای ٭ من درمیان جمع ودلم جای دیگر است
شاهد که درمیان نبود شمع گو بمیر ٭ چون هست، اگر چراغ نباشد منور است
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ ٭ صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است
جان میروم که درقدم اندازمش زشوق ٭ درمانده‌ام هنوز که نزلی محقر است
کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان ٭ باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بردر است
جانا دلم چو عود برآتش بسوختی ٭ وین دم که میزنم زغمت دود مجمر است
شبهای بی‌توام شب گوراست درخیال ٭ ور بی‌تو بامداد کنم روز محشر است
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود ٭ معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
(سعدی) خیال بیهوده بستی امید وصل ٭ هجرت بکشت ووصل هنوزت مصور است



عـــارف قزوینی

معاصر

فرشتهٔ رحمت

امروز ای فرشتهٔ رحمت بلاشدی
خوشگل شدی، قشنگ شدی، دلربا شدی

پاتا بسر کرشمه و سرتابپای نـــاز
زیبا شدی، ملوس شدی، خوش ادا شدی

خودساعتی در آینه رخسار خود ببین
من عاجزم از اینکه بگویم چهـا شدی

به به چه خوب شد که گرفتار چون خودی
گشتی وخوبتر که توهم مثل ما شدی

مارا چه شد؟ که دست بسر کرده ای مگر
ازما چه سر زد؟ اینکه تو پا درهوا شدی

نامت شفای هر مرض عاشقان شدست
ای مـــایهٔ حیات حدیث کسا شدی

هر کس بدل زیارت کویت کند هوس
مشهد، مدینه، مکه شدی، کربلا شدی

ایرج میـــــرزا

معاصر

دفتر روزگار

طرب افسرده کند چونکه زحد درگذرد
آب حیوان بکشد چونکه زسر درگذرد

من از این زندگی یک نهج آزرده شدم
قند اگر هست نخواهم که مکرر گـــذرد

گر همه دیدن یک سلسله مکروهات است
کاش این عمر گرانمایه سبک ترگذرد

حیف از آنروز که بی کسب هنر شام شود
آه ازآن شام که بی شاهد وساغر گذرد

لحظه ای بیش نبود آنچه زعمر تو گذشت
وآنچه باقی است به یک لحظهٔ دیگر گذرد

اینهمه شوکت وناموس شهان آخرکار
چند سطری است که بر صفحهٔ دفتر گذرد

عاقبت زیر دوخط جمع شود از بد و نیک
آنچه یک کمر به دارا وسکندر گذرد

ای وطن زینهمه ابناء تو کس یافت نشد
که براهٔ تو نگویم زسر اززر گذرد

عنقریب است که ازعشق تو چون پیراهن
سینه را چاك زند (ایرج) واز سر گذرد



میرزاحاجی آقاجامی (سمنانی)

معاصر

آفرین

روزی که آفریدتوراصورت آفرین   برآفرینش توبخود گفت : آفرین
صورت نیافریدچنین صورت آفرین   برصورت آفرین چنین صورت آفرین

عرفی‌شیرازی

قرن‌دهم

آزرده

موسایم وراضی به تجلی نشوم   مجنونم و خشنود به لیلی نشوم
آزرده چنانم که اگر هردو جهان   گردد بمراد من تسلی نشوم

هاتف‌اصفهانی

قرن‌دوازدهم

چه‌جفاکنی، چه‌وفاکنی

چه‌شودبه‌چهرهٔ زرد من نظری برای خداکنی
که اگرکنی همه درد من بیکی‌نظاره دواکنی
توشهی و کشورجان‌ترا، تومهی وملک جهان ترا
زرهٔ کرم چه‌زیان‌تراکه‌نظر بحال گداکنی
زتوگرتفقدوگر ستم، بوداین‌عنایت‌وآن کرم
همه‌ازتوخوش‌بودای‌صنم، چه‌جفاکنی‌چه‌وفاکنی
توکمان‌کشیده‌ودرکمین که‌زنی‌به‌تیرم‌ومن‌غمین
همهٔ غمم‌بود ازهمین، که‌خدانکرده خطاکنی
همه‌جاکشی‌می‌لاله‌گون زایاغ مدعیان دون
شکنی پیالهٔ ماکه‌خون بدل شکستهٔ ما کنی
تو که(هاتف) ازدرش‌اینزمان‌روی‌ازملامت‌بیکران
قدمی‌نرفته زکوی آن‌زچه رو به‌سوی قفاکنی

شورش شیرازی

معاصر

مکتب‌مجنون

دلی کز آتش‌عشقی نسوزد آن دل نیست ● کسی که مکتب‌مجنون ندیده عاقل نیست
سری که شور ندارد چه‌حاصلی دارد؟ ● دلی که در غم یاری نمی طپد دل نیست
کسی که داغ عزیزی درون دل دارد ● ز روزگار من داغ دیده غافل نیست
بمنزلی که در آن نیست سر و بالائی ● به پیش اهل نظر آن خرابه منزل نیست
بمحفلی که نباشد حدیث شیدائی ● بلای خاطر اهل دل است محفل نیست
براه عشق تو آسان گذشتم از دل و جان ● که دادن دل‌وجان در ره‌تو مشکل نیست
مزن به‌سینه دگر سنگ دوستان ای دل ● که از هزار یکی هم رفیق یکدل نیست
ستم به اهل دل‌ای پادشاهٔ حس مکن ● که این رویه ره ورسم شاه‌عادل نیست
کسی که معنی عشق و وفا نمیداند ● اگر الههٔ زیبائی است قابل نیست
دلا بسوز اگرعاشقی که (شورش) گفت ● دلی کز آتش‌عشقی‌نسوزد آن‌دل نیست

باستانی پاریزی

معاصر

گل میریخت

یاد آن شب که صبا در رهٔ ما گل میریخت ● برسر ما ز درو بام و هوا گل میریخت
سر بدامان منت بود و ز شاخ بادام ● بر رخ‌چون‌گلت آهسته‌صبا گل میریخت
خاطرت‌هست که آنشب‌همه‌شب تادم‌صبح ● شب‌جدا ، شاخه‌جدا ، بادجدا گل‌میریخت
نسترن خم شده لعل لب تو میبوسید ● خضر گوئی به‌لب‌آب‌بقا گل میریخت
زلف‌توغرقه به‌گل‌بودوهر آنگاه که‌من ● میزدم‌دست‌بدان‌زلف‌دو تاگل میریخت
تو به‌مه‌خیره چوخوبان بهشتی و صبا ● چون‌عروس چمنت‌برسرو‌پاگل‌میریخت
گیتی‌آن‌شب اگراز شادی‌ماشادنبود ● راستی‌تاسحرازشاخه چرا؟ گل‌میریخت
شادی‌عشرت‌ماباغ گل‌افشان‌شده بود ● که بپای‌تو ومن از همه جا گل میریخت

طاهری شهاب

معاصر

قدر سخن

در اندیشهٔ من به پندار و وهم
نهان و عیان چهرهٔ دلبریست
چو امید و یأسی که در زندگیست
دلم گه از او شادو گه آذریست
به امید وصلش اگر دل طپد
پری وار از دیده پنهان شود
نشیند اگر ساعتی در برم
دل از آتش عشق بریان شود
دراعماق روحم که بحریست ژرف
درخشان چو خورشید باشد دری
اگر دیده‌ات چشم خفاش نیست
توانی بیابی در آن گوهری
چنان دان که این گوهر تابناك
درخشان تر است از مه و مشتری
نگاریست بافره از شعر و عشق
عروسیست زیبنده در دلبری
دلم چون شود روشن از روی او
سراید بسی نغمهٔ دلفریب
بهر پرده چون چنگ گیرد بکف
رباید قرار از دل ناشکیب
من آن نغمه پرداز شوریده‌ام
که عشق است سرمایهٔ شعر من
روانی که از عشق باشد تهی
نه ما را شناسد، نه قدر سخن

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

صنم گریزپا

بروید ای حریفان بکشید یار ما را
بمن آورید یکدم صنم گریز پا را
بترانه‌های شیرین ببهانه‌های رنگین
بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
وگر او بوعده گوید: که دم دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد که بجادوئی و افسون
بزند گره بر آتش و ببندد او هوا را
بمبارکی و شادی چو نگار من در آید
بنشین نظاره می کن تو عجائب خدا را
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان
که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را

نصرت‌الله نوحیان(نوح)
معاصر

باشهپر اندیشه

پهنهٔ آفاق‌را ، باشهپر اندیشه گشتم ◦ کوهها را دره‌ها را زیرپاهشتم گذشتم
حیله‌دیدم رنگ‌دیدم جمله‌را برجای‌هشتم ◦ اینک آزاد ازبهشتم ، فارغ ازدیروکنشتم
برق‌نیرنگ وفسون‌سوزاند‌درصحرای‌هستی ◦ تخم‌امیدی‌که من‌باصدهزاران رنج کشتم
آزمودم زندگی‌راجزفریب‌ازوی‌ندیدم ◦ آنچه‌رادیدم به لوح‌سینه‌بی‌پروا نوشتم
حوزه‌دیدم‌روضه‌دیدم‌دام‌دیدم‌دانه‌دیدم ◦ رنگ‌دیدم‌جنگ‌دیدم‌مسجدومیخانه‌دیدم
یاردیدم‌ماردیدم زلف دیدم‌شانه‌دیدم ◦ زندگی را با فریبش‌سر بسر افسانه‌دیدم
دورشدبرباد‌شد فصل‌شباب‌وکامرانی ◦ خاطراتی دلفریب‌و پرهیاهوی‌جاودانی
مانده کانهم‌گشته درپرونده‌ٔدل‌بایگانی ◦ رفت‌ازکف‌گوهرنایاب و رخشان‌جوانی
چون‌جوانی‌رفت‌بگذشتم‌دگرازز‌ندگانی ◦ توگل بی‌خار من ای فتنه جوی آسمانی
ای‌سرورومهرولطف‌وآرزوی‌وشادمانی ◦ برخلاف‌روزگاران گذشته یک زمانی
بازکن‌آغوش تابردامنت‌مأوابگیرم ◦ بوسم آن لعل‌لبت‌را وندرآغوشت بمیرم

***

پارساتویسرکانی
معاصر

میخندم

بجای گریه بکار زمانه میخندم ◦ زسوز آتش دل‌چون زبانه‌میخندم
به نامرادی‌من‌خنده زد زمانه و من ◦ بدانکه خواست‌مرادازز‌مانه‌میخندم
چوغنچه‌خون‌جگرمیخورداگرچه‌دلم ◦ چوگل بروی‌توای ناز دانه‌میخندم
بدین‌فسانه که نامش بوددوروزهٔ‌عمر ◦ کنون‌که پیر شدم کودکانه‌میخندم
بنوشخند نکویان و نیشخند جهان ◦ چو جام باده من‌اندر میانه میخندم
تواز خرابی این آشیانه نالی‌ومن ◦ زبی ثباتی هر آشیانه منخندم
نشان روشنی‌جان(پارسایان) است ◦ سپیده وارمن ازاین نشانه میخندم

ابوالحسن ورزی
معاصر

شمع مردهٔ عشق

نه ذوق نغمه نه آزادی فغان دارم
چه سود؟ از آنکه به شاخ گل آشیان دارم

نه زیب محفل انسم نه زینت چمنم
من آن گلم که نه گلچین نه باغبان دارم

زماجرای دل آتشین خود چون شمع
بسی حکایت ناگفته بر زبان دارم

ز دور عشق که چون ابر نوبهار گذشت
بیادگار همین چشم خونفشان دارم

هنوز یاد ترا ای چراغ روشن عشق
چو شمع مرده بخلوت سرای جان دارم

نصیب دشمنم از گردش زمانه مباد
غمی که من بدل از جور دوستان دارم

متاع صدق وصفارا بهیچ نستانند
از آن دکان که ببازار عاشقان دارم

شکوه صبح سعادت قرین یک نفس است
من این پیام بدلهای کامران دارم

جز آنکه تازه کند درد وداغ دیرین را
دگر چه حاصلی؟ از گردش زمان دارم

• • •

مهدی سهیلی
معاصر

به نگاهم نگاه کن

موی سپید وبخت سیاهم نگاه کن
سوز مرا به شعلهٔ آهم نگاه کن

شاهم ولی به ملک بلا باسپاه غم
ملکم ببین و خیل سپاهم نگاه کن

گفتی بمن که شام تو چون بگذرد به هجر؟
شام مرا ز روز سیاهم نگاه کن

بر درد من ز حالم اگر پی نمیبری
بر گریه‌های گاه به گاهم نگاه کن

تاصد سخن به نیم نگه باز گویمت
ناز آفرین من به نگاهم نگاه کن

✡ ✡ ✡ ✡ ✡

ذبیح‌الله صفا

معاصر

تا چند ؟

تا چند؟ درین مرحله پا بندتوان بود
خشنود بماتم کده تا چند ؟ توان بود
تا کی؟ پی آرام دل بی خردی چند
خو کرده بهرحیله و ترفندتوان بود
دل بسته بهرخدعه وتزویر توان زیست
وارسته زهر موعظه و پند توان بود
اندوهٔ کم وبیش جهان کشت مرا کشت
یار ب سببی سازکه خرسندتوان بود
تقدیر اگر یار شود ازرهٔ تدبیر
با یار زنو بر سر پیوند توان بود
در مصطبهٔ درد کشان بامدد پیر
ازجهل توان رست وخردمندتوان بود
ای طایرقدس ار نظر ازدانه بپوشی
با فر هما نیز همانند توان بود
(گمنام) ببایدکه زخودنیز نهان گشت
تا لایق الطاف خداوندتوان بود

میرزا احمدصفائی (پسر یغما)

اواخر قرن سیزدهم

کمان سپهر

بیمار کربلا بتن از تب توان نداشت
تا بتن ازکجا، که توان فغان نداشت
این صیدهم که ماند، نه از با برحم بود
دیگر سپهر تیر جفا در کمان نداشت
گر تشنگی ز پا نفکندش شگفت نیست
آب آنقدر که دست بشویدزجان نداشت

بانومهر ارفع جهانبانی

معاصر

زمان عشق

ساقیاازمن بگو دردی کشان عشق را
ابتدا و انتها نبود زمان عشق را
روزعاشق شب شبش صبح وفراغش جمله وصل
کی توان گفتی جدا روزوشبان عشق را
عشق میراندگرت، جانها دهد اندر عوض
صد هزاران جان نداجان و جهان عشق را

رعدی آذرخشی

معاصر

حدیث آرزومندی

بازآ و در آئینهٔ جان جلوه گری کن — ما را ز غم هستی بیهود .. کن
وین تیره شب حسرت و نومیدی ما را — از تابش خورشید رخ خود سپری کن
یارب قدم موکب آن سرو روان را — رهواتر از موکب باد سحری کن
ای ماهٔ فلک این رهٔ بی فایده بگذار — رو قافلهٔ ماهٔ مرا راهبری کن
از وصل خود ای گل ثمری بخش به عمرم — آسوده ام از سر زنش بی ثمری کن
تا دولت وصلت بر ما دیر نپاید — از کشور دل شوق سفر را سفری کن
ای عشق چو از هر خبری با خبری تو — ما را ز کرم مرد رهٔ بی خبری کن
ور عقل کند سرکشی و داعیه داری — زودش ادب از سیلی شوریده سری کن
تا ملک نظر بر تو مسلم شود ای دل — کسب نظر از مکتب صاحب نظری کن
با اهل نظر چیرگی بی هنران بین — وین سیر عجب در هنری بی هنری کن
چون عرصهٔ تنگت ندهد رخصت پرواز — رو آرزوی نعمت بی بال و پری کن
(رعدی) ز در عشق مرو بر در دیگر — هشدار و حذر از خطر در بدری کن

علی صحت (سمنانی)

معاصر

سودای محبت

با ماهٔ رخت فارغ از اندیشهٔ خویشم — با نوش لبت نیست بدل، بیم ز نیشم
رخساره برافروز تو در بزم دل ای ماه — تا بنگری از جملهٔ عشاق تو پیشم
از طعن رقیبان نبود هیچ مرا بیم — جز مهر و محبت نبود مذهب و کیشم
دل شد ز کفم بر سر سودای محبت — از دوری رخسار مهی زار و پریشم
ره جانب جانان نبرد زاهد خودخواه — گر گی است، نماید به همه خلق که میشم
(شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد — من مرثیه خوان دل دیوانهٔ خویشم)

مسعود فرزاد

معاصر

مرگ

تا درین عالمی ای دل خوابی   چون روی سر ازل دریابی
مرگ جز پردهٔ تاریکی نیست   کس نداند پس تاریکی چیست
خود گرفتم که بلا باشد مرگ   آیت خشم خدا باشد مرگ
نشنیدی که بلا خوش باشد   چون همه خلق بلا کش باشد

فرخی یزدی

معاصر

یادگار عشق

عشق بازی را چه خوش فرهاد شیرین کرد و رفت
جان شیرین را فدای جان شیرین کرد و رفت
یادگاری در جهان از تیشه بهر خود گذاشت
بیستون را گر ز خون خویش رنگین کرد و رفت
دیشب آن نامهربان مه آمد و از اشک شوق
آسمان دامنم را پر ز پروین کرد و رفت
پیش از اینها ای مسلمان داشتم دین و دلی
آن بت کافر چنینم بی دل و دین کرد و رفت
تا شود آگه ز حال زار دل باد صبا
مو بمو گردش در آن گیسوی پرچین کرد و رفت
وای بر مردم آزاری که در ده روز عمر
آمد و خود را میان خلق ننگین کرد و رفت
این غزل را تا غزال مشکموی من شنید
آمد و بر (فرخی) صد گونه تحسین کرد و رفت

نظام وفا

معاصر

پس از تو ...

دلا زکلبهٔ دیرین خود سفری کردی
به فصل پیریم آخر تو دربدر کردی
بجای آنکه بسوزد جهانی از آهم
چه میشد؟ اربدل سخت او اثر کردی
خدایت ای دل غمدیده شادمان دارد
که پیش از آمدن غم مرا خبر کردی
نبود در دل تو گر محبتی با من
چرا؟ بچشم محبت بمن نظر کردی؟
بدیگری نتوانم پس از تو دل بستن
تو مرغ عشق مرا بسته بال و پر کردی
توای ستارهٔ دل روز و شب بتاب و بناز
اگرچه روز من از شب سیاه تر کردی
(نظام) سوخته بودی یقین ز آتش دل
اگر نه باتو کمک دیدگان تر کردی

نظام وفا

معاصر

عمریست آرزومندم

مرا زباغ چه حاصل؟ که پای دربندم
چو دسترس به گلی نیست با که؟ پیوندم
ترا و زلف سیاهٔ ترا گناهی نیست
که من بدام تو با دست خود خود افکندم
به آرزو نرسیدم اگر چه در همه عمر
دلم خوش است، که عمریست آرزومندم
من از کنار تو جای دگر نخواهم رفت
میان آتش سوزان اگر نشانندم
(نظام) تاکه ببالین من نشسته حبیب
بهرچه برسرم آرد زمانه خرسندم

* * *

شاطر عباس صبوحی

معاصر

عقیق لب یار

گویند کز عقیق شود رفع تشنگی
حاشا بمن که معتقد این خبر شوم
زیرا که من عقیق لب لعل یار را
هر چند بیشتر بمکم تشنه تر شوم

محسن فتوحی (قیام)

معاصر

بیاد او

خوشم کز مال دنیا دلبر جانانه ئی دارم • اگر چون شمع میسوزم ببر پروانه ئی دارم
برای بزم یارم گر ندارم بادهٔ گلگون • درون سینه از خون جگر پیمانه ئی دارم
نیم دیوانه، ای عاقل مکن منعم اگر بینی • که مجنون وار در راهش دل دیوانه ئی دارم
از آن رو هر نفس خود را نسازم آشنا با او • که وحشتها بدل از دیدن بیگانه ئی دارم
ز اشک دیده ام پی میبرد بر عشق سوزانم • خدا را شکر، منهم مونس فرزانه ئی دارم
مرا از عاشقی این بس که با سوز درون شبها • بیادش سر به زانو گوشهٔ ویرانه ئی دارم
عجب نبود اگر نامم شود مشهور در عالم • که منهم همچو مجنون قصه و افسانه ئی دارم
قدم بگذار پیشم تا ترا بر دیده بنشانم • ببین منهم در این عالم پریشان خانه ئی دارم
زجمع بی ثباتان بر نیاید جز پریشانی • من این اندرز در گوش از زبان شانه ئی دارم
اگر بر مال دنیا دل نمی بندم از آن باشد • که در عین گدائی همت شاهانه ئی دارم
(فتوحی) چشم مستش را بخاطر آر و مستی کن * که من زین باده هرشب نشأهٔ مستانه ئی دارم



اسماعیل فردوسی (فراهانی)

معاصر

بهانهٔ دل

دلم بیاد تو هر دم بهانه میگیرد • بهانه در طلبت کودکانه میگیرد
بسان مردم از جان گذشته مردمکم • براهٔ سیل ز جور تو خانه میگیرد
قتیل ناوك آن ترك سست پیمانم • که درس جور ز دور زمانه میگیرد
زبیم عشق چنان می گریزم از نگهت • که نور با همه سرعت مرا نمیگیرد
همی زرشك بدندان گزم لب آن موقع • که بر دو زلف تو دندان شانه میگیرد
بگو به مدعی آخر بترس از آن مظلوم • که کیفر تو به آهٔ شبانه میگیرد
شرر به خرمن هستی فتد دو گیتی را • دمی که شعلهٔ آهم زبانه میگیرد
ز لطف دوست (فراهانیان) مشو نومید • که او سراغ ترا محرمانه میگیرد

قاآنی شیرازی

قرن سیزدهم

بهار و باغ من تو ئی

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها + ویاگسسته حورعین ز زلف خویش تارها
زسنگ اگر ندیده ئی چسان جهد شرارها + به برگهای لاله بین میان لاله زارها
که چون شراره می جهد زسنگ کوهسارها

ندانما زکودکی شکوفه ازچه پیرشد + نخورده شیرعارضش چرا برنگ شیرشد
گمان برم که همچومن بدام غم اسیر شد + زپافکنده دلبرش چه خوب دستگیر شد
بلی چنین برند دل زعاشقان نگارها

درین بهار هرکسی هوای راغ داردا + بیاد باغ طلعتی خیال باغ داردا
به تیره شب زجام می بکف چراغ داردا + همین دل منست وبس که دردوداغ داردا
جگر چولاله پر زخون زعشق گلعذارها

بهاررا چه میکنم چوشد زبر بهار من + کناره کردم ازجهان چو اوشد ازکنار من
خوشا وخرم آن دمی که بود یار یارمن + دوزلف مشکبار او بچشم اشکبارمن
چوچشمه ئی که اندر اوشنا کنند مارها

غزال مشک موی من زمن خطا چه دیده ئی؟ + که همچو آهوان چین از آن ختا رمیده ئی
بنفشه بوی من چرا؟ به حجره آرمیده ئی + نشاط سینه برده ئی بساط کینه چیده ئی
بسا زنقل آشتی بس است گیرو دارها

بصلح در کنارم آ زدشمنی کناره کن + دلت ره ار نمیدهد زدوست استشاره کن
ویا چو سبحه رشته ئی ز زلف خویش پاره کن + بر او ببند صدگره وزان پس استخاره کن
که سخت عاجز آمدم زرنج انتظارها

نه دلبری که بررخش بیاد او نظر کنم + نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
نه همدمی که یکدمش زحال خود خبر کنم + نه بادهٔ محبتی کزو دماغ تر کنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها

کسی نپرسدم خبرکه کیستم چکاره ام + نه مفتیم نه محتسب نه رند باده خواره ام
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره ام + نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره ام
نه مستشیر دولتم نه جزء مستشارهـــا

بهشت را چه میکنم بتابهشت من توئی + بهار وباغ من توئی ریاض و کشت من توئی
مکن هر آنچه میکنی که سر نوشت من توئی + بدل نه غاییی زمن که درسرشت من توئی
نهفته درعروق من چه پودها بتارهـــا

دمن ز خندهٔ لبت عقیق زایمن شود + بمن ز سبزهٔ خطت بخرمی چمن شود
چمن زجلوهٔ رخت پر ازگل وسمن شود + سمن چو بنگرد رخت بجان ودل شمن شود
ار آنکه ننگرد چو تو نگاری از نگارهـا

*** *** ***

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

فکر دل کنید

تن اگر بیمار شد برسر میاریدم طبیب ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید
خاك کویش را پس ازمردن بخونم گل کنید خا نه ای سازید وجانم را در او منزل کنید



جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

درد دوست

من درد تو راز دست آسان ندهم ــــــ دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم ــــــ کان درد بصد هزار درمان ندهم

* * *

عبدالرفیع حقیقت (رفیــــع)

معاصر

خاطرهٔ زلف یار

هرگز ازخاطرم آن زلف پریشان نرود [៰៰] نقش سیمای تو از مردمک جان نرود
گرچه از عشق توشد دربدری حاصل ما [៰៰] باهمه دربدری دل پی سامان نرود
حاصل دربدری سوز جهان بین دل است [៰៰] کس جهاندیده چو شد همرهٔ دونان نرود
ایکه از عشق توما را غم فردائی نیست [៰៰] آرزوی تو زدل باغم وحرمان نرود
دل زپیچ وخم گیسوی تو در تاب و تب است [៰៰] جان بیتاب من از درد، به درمان نرود
ایکه تو قافیه پرداز من و شعر منی [៰៰] جز به شوق تو مرا نغمه بپایان نرود
گفت و خوش گفت بیاد سر زلف تو (رفیع) [៰៰] هرگز از خاطرم آن زلف پریشان نرود

******==========******

رفعت سمنانی

معاصر

محتاج یك نظریم

بردست شاهٔ شهود شهباز قدس پریم
درقاف قرب وجود سیمرغ سیم بریم
گریار دلبر ماست باری تمام دلیم
تاحسن چهره نماست ماجملگی نظریم
آنجا که خیمه زنیم سردار بی کلهیم
آنجا که تکیه دهیم سلطان بی کمریم
گرچرخ پردهٔ ما ازکجروی بدرد
ماهفت پرده از اواز راستی بدریم
دربارگاهٔ نگاه ما عین مردمکیــــم
درشاهراهٔ اله ما راه و رهبریم
رنجی که از تو رسد مار است راحت جان
گردرد از تو بود نام دوا نبریم
ای عشق کن مددی، کز عقل مانده شدیم
ای عقل دورمشو کز عشق برحذریم
عشق است وخونجگری، عقل است ودربدری
از عقل دربدریم وزعشق خونجگریم
روباه بازی دهر، گرگ آشتی سپهــــر
دیدیم ودرحرکت اینک چوشیر نریم

• • •

پژمان بختیـــــاری

معاصر

من این ... دوست دارم

اگر ایران بجز ویرانسرا نیست — من این ویرانسرا را دوست دارم
اگر تاریخ ما افسانه رنگ است — من این افسانه‌ها را دوست دارم
نوای نای ما گر جانگداز است — من این نای و نوا را دوست دارم
اگر آب وهوایش دلنشین نیست — من این آب وهوارا دوست دارم
بشوق خار صحراهـای خشکش — من این فرسوده پا را دوست دارم
من این دلکش زمین را می‌پرستم — من این روشن سمارادوست دارم
اگر برمن زایـرانی رود زور — من این زور آزمارا دوست دارم
اگر آلوده دامانید اگـر پاك — من ای مردم شمارا دوست دارم

ملك الشعری بهار*

معاصر

مومخام

مومخام خودم به آن چشمهٔ نوشت بزنوم — لبام غنچه کنم شرق توگوشت بزنوم
دل تو سنگ بیا دلت بدست مو بده — تابمغز رقیب خرده فروشت بزنوم

عنصری بلخی

قرن پنجم

تاهیچ کست دوست ندارد!

درعشق توکس پای ندارد جزمن — برشوره کسی تخم نکارد جز من
بادشمن وبادوست بدت میگویم — تاهیچکست دوست ندارد جز من

* * *

* به زبان خراسانی است.

طبیب اصفهانی*
قرن دوازدهم

مرغ وحشی

غمت درنهان خـــانهٔ دل نشیند / بنازی که لیلی به محفل نشیند
پی ناقه اش افتم آهسته ترسم / غباری بدامـــان محمـــل نشیند
بنازم به بزم محبت که آنجـــا / گدائی وشاهی مقـــابل نشیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی / زبامی که برخاست مشکل نشیند
خلدگر بپاخاری آسان برآرم / چه‌سازم؟ به خاری که در دل نشیند
بدنبال محمل چنان زار گریـــم / که ازگریه‌ام ناقه در گل نشیند

* * *

پارسا تویسرکانی
معاصر

حیران تو، حیران تو

بازآمدی ای‌جان من ، جان ها فدای جان تو
جان من وصدهمچو من ، قربان‌تو قـربان تو
من کز سرآزادگی از چرخ سرپیچیـــده‌ام
دارم کنون دربندگی سر برخط فرمـــان تو
مگذار ازپا اوفتم ، ای‌دوست دستم را بگیر
روی من ودرگاه‌تو ، دست من و دامان تو
گفتی : که‌جانان کـه‌ام ؟ جانان‌من ، جانان‌من
گفتی : که حیران که ای؟ حیران‌تو ، حیران تو
با بوسه ای ازآن دولب، اکرام را اتمام کن
هرچند باشد (پـــارسا) شرمندهٔ احسان تو

* این غزل به‌اسم طلعت اصفهانی نیزثبت‌شده است .

کاظم پزشکی

معاصر

چو کوی تو نیست!

بهشت با همه جانپروری چو کوی تو نیست — گلی بباغ نکویی به رنگ و بوی تو نیست
هزار نقش برآورد نقشبند وجــود — یکی بجلوه چو نقش رخ نکوی تو نیست
جمال نرگس و گل گرچه دلکش است ولی — چو روی دلکش و چون چشم فتنه‌جوی تو نیست
تو آرزوی منی ای چراغ خلوت دل — مرا بجان تو در دل جز آرزوی تو نیست
فروغ باده که بنمود راز آب حیــات — حیات بخش تر از لعل رازگوی تو نیست
بهار را چکنم؟ با جمال دلــجویت — مرا، بهاری اگر هست غیر روی تو نیست
وصال روی توام از چه روی رخ ننمود — اگر که رشتهٔ بختم سیه چو موی تو نیست
دلم ملول شد از گفتگوی خلق و هنوز — بدل مرا هوسی غیر گفت و گوی تو نیست

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

ای کاش جان بخواهد

ای کاش جان بخواهد معشوق جانی ما — تا مدعی بمیرد از جان فشانی مـــا
گر در میان نباشد پای وصال جـانان — مردن چه فرق دارد؟ با زندگانی مـــا
ترک حیات گفتیم؛ کام از لبش گرفتیم — الحق که جای رشک است بر کامرانی ما
سودای او گزیدیم، جنس غمش خریدیم — یا رب زیان مبادا در بی‌زبـانی مـــا
در عالم محبت الفت بهم گرفتـــه — نامهربـــــــانی او با مهربانی ما
درعین بی‌زبـــانی با او به گفتگوئیم — کیفیت غریبی است در بی‌زبـــانی ما
صدره زنا توانی برپایش اوفتـــادیم — تا چشم رحمت افکند بر ناتـــوانی ما
تا بی‌نشان نگشتیم ازوی نشان نجستیم — غافل خبر ندارد از بی‌نشانی مـــا
اول نظر دریدیم پیراهن صبوری — آخر شد آشکارا راز نهـــانی مـــا
تا وصف صورتش را در نامه ثبت کردیم — ماتند اهل دانش پیش معـــانی ما
تدبیرها نمودیم درعاشقی (فروغـــی) — کاری نیامد آخــــــــر از کاردانی ما

عنصری بلخی
قرن پنجم

سئوال از یار

هر سئوالی کز آن لب سیر آب
دوش کردم همه بداد جواب

گفتمش : جز شبت نشاید دید
گفت : پیدا بشب بود مهتاب

گفتم : آتش بچهره ات که فروخت؟
گفت : آنکو دل تو کرد کباب

گفتم : از حاجت تو تابم روی
گفت : کس روی تابد از محراب؟

گفتم : اندر عذاب عشق توام
گفت : عاشق نکو بود بعذاب

امیری فیروزکوهی
معاصر

بیاد دوست

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز
دل گداخته را آرزوی اوست هنوز

نه عشق آینه روئی، نه ذوق هم سخنی
عجب که طوطی ما گرم گفتگوست هنوز

زبیم خوی تو رازم نهفته ماند بدل
در این صدف گهر از پاس آبروست هنوز

در این بهار چو اشک از کنار چشم ترم
مرو که خرمن گل در کنار جوست هنوز

نبرده پارهٔ تن پاره های جان طلبد
عجوز دهر چو طفلان بهانه جوست هنوز

زهمنشینی دل باغم تو در عجبم
که پیر گشت و همانش بدایه خوست هنوز

زخوان هستیش ای آسمان چه میرانی؟
که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز

کسی نماند کز آن تندخو کناره نکرد
(امیر) ماست که از جان اسیر اوست هنوز

واقف هندی
قرن سیزدهم

چشمهٔ محبت

یارب، چه چشمه ایست محبت ؟ که من از آن
یک قطره نوش کردم و دریا گریستم

وحدت کرمانشاهی
معاصر

مسئلهٔ عشق

آتش عشقم بسوخت خرقهٔ طامات را
سیل جنون در ربود رخت عبادات را

مسئلهٔ عشق نیست در خور شرح و بیان
به که بیکسو نهند لفظ و عبارات را

دامن خلوت زدست کی دهد؟ آنکو که یافت
در دل شبهای تار ذوق مناجات را

هر نفسی چنگ و نی از تو پیامی دهد
پی نبرد هر کسی رمز واشارات را

جای دهید امشبم مسجدیان تا سحر
مستم و گم کرده‌ام راهٔ خرابات را

دوش تفرج کنان خوش زحرم تا بدیر
رفتم و کردم تمام سیر مقامات را

غیر خیالات نیست عالم و ما کرده‌ایم
از دم پیر مغان رفع خیالات را

خاك نشینان عشق بی مدد جبریل
هر نفسی میکنند سیر سماوات را

در سر بازار عشق کس نخرد ای عزیز
از تو به یک جو هزار کشف و کرامات را

(وحدت) از ین پس مده دامن رندان زدست
صرف خرابات کن جملهٔ اوقات را

فرخ خراسانی
معاصر

لذت گناه

پیری نداد سیریم از لذت گناه
وزسر برون نمی‌رودم عادت گناه

من در گنه بچشم بزرگی کنم نگه
دارم نگاه در دل خود حرمت گناه

از دو لت گناه رسیدم به عفو دوست
ای کاش مستدام بدی دو لت گناه

مستغنیم ز نعمت دنیا و آخرت
یا واهب النعم من و این نعمت گناه

در محفلی اگر به گناهی طریق نیست
با محرمی نهم بمیان صحبت گناه

ای بس گنه که نیست بدان دسترس مرا
لیکن نهم به عمد بخود تهمت گناه

چون نیست جز گناهٔ نهانت عبادتی
پرهیز دار (فرخ) از این شهرت گناه

***

فرخی سیستانی

قرن پنجم

جدائی

دل من همی داد گفتی گوائی که باشد مراروزی از تو جدائی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم بر آن دل دهد هرزمانی گوائی
من این روزرا داشتم چشم زین غم نبوده است با روزمن روشنائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن نه چندان که یکسو نهی آشنائی
بجرم چه راندی؟ مرا ازدر خود گناهم نبوده است جز بیگنائی
بدین زودی ازمن چرا؟ سیر گشتی نگارا بدین زود سیری چرائی
که دانست کز تو مرا دید باید بچندان وفا این همه بیوفائی
سپردم بتو دل ندانسته بودم بدینگونه مایل بجور و جفائی
دریغا دریغا که آگه نبودم که تو بیوفا در جفا تا کجائی
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن نگویم که تو دوستی را نشائی
نگارا من از آزمایش به آیم مرا باش تا بیش از این آزمائی
مرا خوار داری و بیقدر خواهی نگر تا بدین خو که هستی نپائی
ز قدر من آنگاه آگاه گردی که با من بدرگاه صاحب درآئی

عرفی شیرازی

قرن دهم

ای بی نصیب

چون زخم تازه دوخته‌از خون لبالبم ای وای اگر به شکوه کنی آشنا لبم
بگذشت عمروگفت وشنوبا توروندارد ای بی نصیب گوشم وای بی‌نوا لبم
لب‌وعده کرده بودکه‌گویدغمم به‌دوست وقت‌است اگر به وعده نمایدوفا لبم
صد بار لب‌گشودم وبیرون نریختم خونها که موج‌میزنداز سینه تا لبم



فرصت شیرازی

معاصر

آرزو

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست — پرده بردار ز رخساره که جان بر لب ماست
بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم — بت پرستی اگر اینست که این مذهب ماست
گرچه در مکتب عشقیم همه ابجدخوان — شیخ را پیر خرد طفل ره مکتب ماست
شربه‌ی با لب شیرین توماراست حلال — بیخبر زاهد از این ذوق که در مشرب ماست
نیست جز وصف رخ و زلف تو ماراسخنی — در همه سال و مه این قصهٔ روز و شب ماست
در تو یک یارب ما را اثری نیست ولی — قدسیان را بفلک غلغله از یارب ماست
چرخ عشقیم و تو ما را چو مهی زیب کنار — خون دل چون شفق و اشک روان کوکب ماست
اینکه نامش بفلک مهر جهان افروزست — روشن است اینکه یکی ذره ز تاب و تب ماست
خواستم تا که شوم بستهٔ فتراکش گفت: — «فرصت» این بس که سرت خاک سم مرکب ماست

خسرو فرشیدورد

معاصر

برگ غم

من امسال، بی او بهاری ندارم — نوازشگری، غمگساری ندارم
من امسال بی آن گلستان خندان — بجز گریهٔ تلخ کاری ندارم
من امسال بی آن بهار خرامان — زمستان سردم، شراری ندارم
من امسال بی صبح جاوید رویش — بجز شام خاموش و تاری ندارم
چرا؟ آخر آن تاج گل بی وفا شد — چرا جز غمش دوستداری ندارم
چرا؟ دلنوازم ز من کرد دوری — چرا؟ پیش او اعتباری ندارم
چرا؟ ز آنهمه عشق‌ها، ماجراها — بجز سینهٔ داغداری ندارم
چه خوش باشد امیدی و انتظاری — دریغا که من انتظاری ندارم
از آن شاخسار شکوفان شادی — بجز برگ غم یادگاری ندارم
دگر برگریز درخت جوانیست — دگر من خزانم، بهاری ندارم

عنصری بلخی

قرن پنجم

نامرد مردی آموزد!

عجب مدار که نامرد مردی آموزد
از آن خجسته رسوم و از آن خجسته سیر

بچندگاه دهد بوی عنبر آن جامه
که چندروز بماند نهاده با عنبر

زعمر نشمرد آن روز کاندر او نکند
بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر

دلی را که رامش جوید نیابد آن دانش
سری که با لش جوید نیابد او افسر

ززود خفتن و از دیر خواستن هرگز
نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر

نصرت‌الله کاسمی

معاصر

زندگی

زندگی نکتهٔ مرموزی نیست
غیر تبدیل شب و روزی نیست

تلخ و شوری که بنام عمراست
راستی آش دهن سوزی نیست

عرفی شیرازی

قرن دهم

اهل دل

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست
تا ریشه در آبست امید ثمری هست

هر چند رسد آیت یأس از درودیوار
بربام ودر دوست پریشان نظری هست

آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل
در دامنش آویز که با او خبری هست

شهاب‌الدین مقتول

قرن ششم

توئی

هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی
خود راز برای نیک وبد گم نکنی

ره روتوئی و، راه‌توئی، منزل تو
هشدار، که راه‌خود بخود گم نکنی

هاتف اصفهانی

قرن دوازدهم

سرود وحدت

ای فدای توهم دل و هم جان
وی نثار رهت هم این و هم آن

دل فدای تو چون توئی دلبر
جان نثارتوچون توئی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل
جان فشاندن بپای تو آسان

راهٔ وصل تو راهٔ پرآشوب
درد عشق تودرد بی‌درمان

بندگانیم جان و دل برکف
چشم برحکم وگوش برفرمان

گر سرصلح داری اینک دل
ورسرجنگ داری اینک جان

دوش از شورعشق و جذبهٔ شوق
هرطرف می‌شتافتم حیران

آخرکار شوق دیدارم
سوی دیرمغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم
روشن از نورحق نه از نیران

هرطرف دیدم آتشی کآن شب
دید درطور موسی عمران

پیری آنجا به آتش افروزی
به‌ادب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین‌عذار و گل رخسار
همه شیرین زبان تنگ دهان

چنگ وعود ودف ونی و بربط
شمع ونقل و می وگل و ریحان

ساقی ماه روی مشکین موی
مطرب بذله‌گوی خوش الحان

مغ ومغ‌زاده موبد و دستور
خدمتش را تمام بسته میان

من‌شرمنده از مسلمانی
شدم آنجا بگوشه پی پنهان

پیرپرسید: کیست این ؟ گفتند :
عاشقی بی‌قرار و سرگردان

گفت: جامی دهیدش از می‌ناب
گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش‌پرست و آتش دست
ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم ، نه‌عقل‌ماندونه‌هوش
سوخت‌هم کفر ازآن و هم ایمان

مست‌افتادم و درآن مستی
به‌زبانی‌که شرح آن نتوان

این‌سخن می‌شنیدم از اعضا
همی حتی‌الورید والشریان

که یکی هست و هیچ نیست جزو
وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند
گر بتیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود زما صدجان
وزدهان تو نیم شکر خند
ای پدر پند کم ده از عشقم
که نخواهدشد اهل ، این فرزند
پند آنان دهند خلق ای کاش
که زعشق تو می دهندم پند
من ره کوی عافیت دانم
چه کنم کاوفتاده ام بکمند
درکلیسا بدلبر ترسا
گفتم : ای دل بدام تو دربند
ای که دارد بتار زنارت
هرسر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی؟
ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید
که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و بامن گفت :
وزشکر خنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی
تهمت کافری بما مپسند
درسه آیینه شاهد ازلی
پرتو از روی تابناك افگند
سه نگردد بریشم ار اورا
پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما درین گفت وگو که از یکسو
شد زناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جزو
وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش
زآتش عشق دل بجوش وخروش
محفلی نغز دیدم و روشن
میر آن بزم پیرباده فروش
چاکران ایستاده صف در صف
باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش
پاره یی مست و پاره یی مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی
دل پراز گفت وگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی
چشم حق بین وگوش رازنیوش
سخن این به آن هنیئاً لک
پاسخ آن به این ، که بادت نوش

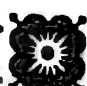
گوش بر چنگ وچشم برساغر — آرزوی دو کون درآغوش
به ادب پیش رفتم و گفتم: — ای ترا دل قرار گاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند — دردمن بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان به طنز با من گفت: — ای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا که از شرمت — دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش: سوخت جانم آبی ده — وآتش من فرو نشان از جوش
دوش میسوختم ازین آتش — آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت: خندان که: هین پیاله بگیر — ستدم گفت: هان زیاده منوش
جرعه یی در کشیدم و گشتم — فارغ از رنج عقل ومحنت و هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم — مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت — این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جزو
وحده لا اله الاهو

چشم دل باز کن که جان بینی — آنچه نا دید نیست آن بینی
گر به اقلیم عشق روی آری — همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل این زمین بمراد — گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد — و آنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر وپا گدای آنجا را — سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه قومی را — پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه جمعی را — بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را — بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره یی که بشکافی — آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر به عشق دهی — کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر به آتش عشق — عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات در گذری — وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی — و آنچه نا دیده چشم آن بینی

تا بجایی رساندت که یکی | از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورزی ازدل وجان | تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جزو
وحده لااله الا هو



ناظرزاده کرمانی

معاصر

فردا

عمر من شد برخی فردای من | شد زیان سود من از سودای من
سالها رفت و نشد فردا پدید | آه از این فردای ناپیدای من
بر امید جنت فردا چرا؟ | دوزخ امروز شد مأوای من؟
کام دل فردا بمن بخشد جهان | گوئیا فردا بود دنیای من
آرزو فردا بر آید بی گمان | آه از این اندیشه‌ی بیجای من
چیست این فردا؟ که دررؤیای آن | شد تبه امروز بی همتای من
دوشم از سررفت‌خواب‌ومی‌گذشت | باغم دل چون دگر شبهای من
تیک تاك ساعت آوردم بخود | در سخن شد ناصح گویای من
با زبان عقربک میگفت عمر: | میروم ، بشنو صدای پای من
روز اگر سرگرم خواب غفلتی | در دل شب گوش کن آوای من
تو اسیر آرزوها و زمان | لحظه‌ای غافل نه از یغمای من
ای ندانسته بهای عمر خویش | نیستت آخر چرا؟ پروای من
ای ندای عمر بر احوال خویش | نوحه گر شد طبع غم افزای من
عمر من سرمایهٔ من هست‌ونیست | هم بر این سرمایه استیلای من
در کمین من زمان تند رو | عاجز از تدبیر کارش رای من
بی خبر از سرنوشت خویشتن | زندگی شد خواب وحشت زای من
ناگهان آید بپایان دور عمر | وای‌من، ای‌وای‌من، ای وای من

فریدون توللی
معاصر

تصویر کارون

بلم آرام چون قوئی سبکبار	به نرمی بر سر کارون همی رفت
به نخلستان ساحل قرص خورشید	ز دامان افق بیرون همی رفت
شفق بازی کنان در جنبش آب	شکوه دیگر و وراز دگر داشت
بدشتی پر شقایق باد سرمست	تو پنداری که پاورچین گذر داشت
جوان پارو زنان بر سینهٔ موج	بلم میراند وجانش دربلم بود
صدا سرداده غمگین در رهٔ باد	گرفتار دل و بیمار غم بود
(دو زلفونت بود تار ربابم	چه میخواهی از این حال‌خرابم)
(تو که با ما سر یاری نداری	چرا؟ هر نیمه شو آئی بخوابم)
درون قایق از باد شبانگاه	دو زلفی نرم نرمک تاب میخورد
زنی خم گشته از قایق بر امواج	سر انگشتش بچین آب میخورد
صدا چون بوی گل در جنبش باد	به آرامی به هر سو پخش میگشت
جوان میخواند سرشار از غمی گرم	پی دستی نوازش بخش میگشت
(تو که نوشم نئی نیشم چرائی؟	تو که یارم نئی پیشم چرائی)
(تو که مرهم نئی زخم دلم را	نمک پاش دل ریشم چرائی)
خموشی بود و زن در پرتو شام	رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت
ز آواز جوان دلشاد و خرسند	سری با او دلی با دیگری داشت
ز دیگر سوی کارون زورقی خرد	سبک بر موج لغزان پیش میراند
چراغی کورسو میزد به نیزار	صدائی سوزناك از دور میخواند
نسیمی این پیام آورد و بگذشت	(چه‌خوش بی مهربونی ازدوسربی)
جوان نالید زیر لب به افسوس:	(که یکسر مهربونی دردسربی)

نظامی گنجه یی (قمی)

قرن ششم

عدالت

دو زیرك خوانده‌ام کاندر دیاری رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم‌خورد کاین جان میگزاید یکی پر خورد کاین جان می‌فزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند ز محرومی وسیری هر دو مردند

[٥]٥[٥]٥[٥]٥[٥]

عماد خراسانی

معاصر

عشق

از نوای عشق در این دل چه شررها دارم یادگار از تو چه شبها چه سحرها دارم
با تو ای راهزن دل چه سفرها دارم گرچه از خود خبرم نیست خبرها دارم
تو مرا واله و آشفته و رسوا کردی
تو مرا غافل از اندیشه فردا کردی
آری ای عشق تو بودی که فریبم دادی دل سودا زده‌ام را به حبیبم دادی
بوسه ها از لب یارم به رقیبم دادی داروی کشتن من یاد طبیبم دادی
ورنه اینقدر مهم جور جفا یاد نداشت
هیچ شیرین سر خون ریزی فرهاد نداشت
حسن در بردن دل همره وهمکار تو بود غمزه دمساز تو و عشوه مددکار تو بود
وصل و هجران سبب گرمی بازار تو بود راست گویم دل دیوانه گرفتار تو بود
گر نوای عشق نه مشاطهٔ خوبان بودی
ترك آن ماه جفا پیشه چه آسان بودی
گرچه ای عشق شکایت زتو چندان دارم که بعمری نتوانم همه را بشمارم
گرچه از نرگس او ساخته‌ای بیمارم گرچه زآن زلف، گره‌ها زده‌ای در کارم

با زهم گرم از این آتش جانسوز توام
سرخوش از آه وغم و درد شب وروز توام
باز اگر بوی میی هست زمیخانهٔ تست باز اگر آب حیاتیست به پیمانهٔ تست
باز اگرراحت جانی بود افسانهٔ تست باز هم عقل کسی راست که دیوانهٔ تست
شکوه بیجاست مرا کشتی و جانم دادی
آنچه از بخت طمع داشتم آنم دادی
من ندیدم سخنی خوشتر ازافسانهٔ تو عاقلان بیهده خندند به دیوانهٔ تو
نقد جان گرچه بود قیمت پیمانهٔ تو آه از آن دل که نشدمست زمیخانه تو
کاش دائم دل ما ازتوبلرزد، ای عشق
آن دلی کز تونلرزد بچه ارزد؟ ای عشق

ملك الشعرای بهار
معاصر

عشق سعدی

سعدیا چون تو کجا نادره گفتاری هست یاچوشیرین سخنت نخل شکرباری هست
یاچوبستان وگلستان تو گلزاری هست هیچم ارنیست، تمنای توام باری هست
(مشنو ای دوست که غیر ازتومرایاری هست
یاشب وروز بجزفکر توام کاری هست)
لطف گفتار توشد دام رهٔ مرغ هوس به هوس بال زد وگشت گرفتار قفس
پای بند تو ندارد سر دمسازی کس موسی این جا بنهد رخت به امیدقبس
(بـه کمند سرزلف نه تو من افتادم وبس
که بهرحلقهٔ زلف تو گرفتاری هست)
بی گلستان تو دردست بجز خاری نیست به زگفتار تو بی شائبه، گفتاری نیست
فارغ ازجلوهٔ حسنت درودیواری نیست ایکه درداراد ب غیرتو دیاری نیست
(گربگویم که مرا باتوسروکاری نیست
درو دیوارگواهی بدهد کاری هست)

دل‌زباغ سخنت ، ورد کرامت بوید پیرو مسلک تو راهٔ سلامت پوید
دولت نام تو حاشا که تمامت جوید کآب گفتار تو دامان قیامت شوید
(هرکه عیبم کند از عشق وملامت‌گوید
تاندیده است‌تورا برمنش انکاری‌هست)

روز نبود که بوصف توسخن سر نکنم شب نباشد کـه ثنای تـو مکرر نکنم
منکر فضل تورا نهی ز منکر نکنـم نزد اعمی صفت مهـر منور نکنم
(صبر برجوررقیبت چه کنم ؟ گر نکنم
همه‌دانندکه درصحبت‌گل خاری هست

هرکرا عشق نباشد ، نتوان زنده شمرد وانکه‌جانش زمحبت‌اثری‌یافت، نمرد
تربت‌پارس‌چوجان،جسم تودرسینه‌فشرد لیک درخاك وطن‌آتش‌عشقت‌نفسرد
(باد، خاکی زمقام تو بیاورد و بـبرد
آب هرطیب‌که درطبلهٔ عطاری هست)

سعدیانیست بکاشانهٔ دل غیر تو کس تانفس هست بیاد تو برآریم نفس
ما بجزحشمت وجاه تو نداریم هوس ای‌دم‌گرم‌تو‌آتش‌زده‌درناکس وکس
(نه من خام‌طمع عشق تو میورزم و بس
که چومن سوخته درخیل‌تو‌بسیاری‌هست)

کام جان پرشکر از شعر چوقند تو بود بیت معمور ادب ، طبع بلند توبود
زنده ، جان‌بشراز حکمت و پند تو بود سعدیا ، گردن جانها به‌کمند تو بود
(من‌چه درپای توریزم که پسند تو بود
سروجان‌را نتوان‌گفت‌که‌مقداری‌هست)

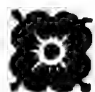
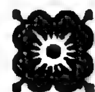
راستی دفتـر سعدی به گلستان‌مـاند طیباتش به‌گل ولاله و ریحان ماند
اوست پیغمبر و آن نامه به فرقان ماند هرکه‌اوراکند انکار به شیطان‌ماند
(عشق سعدی نه حدیثی که است‌پنهان‌ماند
داستانی است که برهرسربازاری‌هست)

*** *** ***

میرزا اسدالله خان غالب
قرن سیزدهم

بزم عشق

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم
قضا بگردش رطل گران بگردانیم
زچشم ودل بتماشا تمتع اندوزیم
زجان و تن بمدارا زیان بگردانیم
بگوشه یی بنشینیم و درفراز کنیم
بکوچه برسرره پاسبان بگردانیم
اگر زشحنه بود گیرودار، نندیشیم
وگرزشاه رسد ارمغان بگردانیم
گل افگنیم وگلابی برهگذر پاشیم
می آوریم وقدح درمیان بگردانیم
نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم
بشوخیی که رخ اختران بگردانیم
زجوش سینه سحررا انفس فروبندیم
بلای گرمی روز ازجهان بگردانیم
بوهم شب همه را درغلط بیندازیم
زنیم ره رمه را باشبان بگردانیم
بجنگ باج ستانان شاخساری را
تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
بصلح بال فشانان صبحگاهی را
زشاخسار سوی آشیان بگردانیم
بمن وصال تو باور نمی کند (غالب)
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

 ×××××××××××××××××××××××××××××××× 

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
معاصر

فریاد شوق

یادم نمیرود بخدا زیـــر آن درخت
دستم گرفت وگفت: که بیم ازرقیب هست
فریاد شوق ازدل خونین جهید و گفت:
بیم ازرقیب نیست چو بامن حبیب هست

* * *

ایرج میرزا

معاصر

مرگ ضعیف

قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر	لحم نخورد وذوات لحم نیازرد
درمرض موت با اجازهٔ دستور	خادم اوجوجه با بمحضر او برد
خواجه چوآن طیر کشته دید برابر	اشک تحسر زهردو دیده بیفشرد
گفت: چرا ماکیان شدی؟نشدی شیر	تانتواند کست بخون کشد وخورد
مرگ برای ضعیف امر طبیعیست	هرقوی اول ضعیف گشت وسپس مرد

***

مسعودسعدسلمان

قرن پنجم

گردش آسمان

گردش آسمان دایره وار	گاه آرد خزان و گاه بهار
گه کند عیش زندگانی تلخ	گه کند روز شادمانی تار
دیده‌ای را زند زانده نیش	جگری را خلد زمرگ خار
نرهد زونهنگ در دریا	نجهد زو پلنگ در کهسار
کرده برسرکشان بجمله ستم	برده ازخسروان بقهر دمار
نیست جسمی کزو تنالد سست	نیست چشمی کزو نگرید زار
بس بناها که او برآورده است	بازکرده است بازمین هموار
بس روانها که او بپرورده است	که نداده است بازپس زنهار
گاه برمادری زده است آتش	گه ربوده است بچه‌ای زکنار
تو اگر صال و مه بنالی سخت	تواگر روز و شب بگریی زار
عاقبت هیچ فایده نکند	پس تن خویش هیچ رنجه مدار

مسعود سعد سلمان

قرن پنجم

دریغ بر جوانی

دریغا جوانی و آن روزگـــار | که از رنج پیری تن آگه نبود
نشاط من از عیش کمتر نشد | امید من از عمر کوته نبـــود
زسستی مرا آن پدید آمــدست | درین مه که هرگز در آن مه نبود
سبک خشک شد چشمهٔ بخت من | مگر آب آن چشمه را ره نبود
درآنجا هم افکند گردون دون | که اززرفی آن چاه را ته نبود
بهشتم همی عرضه کرد و مـــرا | حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود

اقبال لاهوری

معاصر

حیات جاودان

میارا بزم برساحل که آنجـــا | نوای زندگانی نرم خیز است
به دریا غلط و باموجش درآویـــز | حیات جاودان اندر ستیز است

میرزا اسدالله خان غالب

قرن سیزدهم

مژدهٔ صبح

مژدهٔ صبح درین تیره شبانم دادند | شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند
رخ گشودند و لب هرزه سرایم بستند | دل ربودند و دوچشم نگرانم دادند
سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند | ریخت بتخانه زناقوس فغانم دادند
گهراز رایت شاهان عجم برچیدند | بعوض خانهٔ گنجینه فشانم دادند
گوهر از تاج گسستند وبدانش بستند | هرچه بردند به پیدا به نهانم دادند
هرچه از دستگهٔ پارس به یغما بردند | تابنالم هم از آن جمله زبانم دادند

اقبال لاهوری

معاصر

دم جان بخش

اگر آگاهی از کیف و کم خویش
یمی تعمیر کن از شبنم خویش
دلا دریوزهٔ مهتاب تا کــــــی؟
شب خود را برافروز از دم خویش

میرزا اسدالله خان غالب

قرن سیزدهم

جوش تمنا

بیا و جوش تمنای دیدنم بنگر
چو اشک از سر مژگان چکیدم بنگر
زمن بجرم تپیدن کناره می کردی
بیا بخاك من و آرمیدنم بنگر
شنیده ام که نبینی و نا امید نیم
ندیدن تو شنیدم ، شنیدنم بنگر
نیازمندی حسرت کشان نمی دانی
نگاهٔ من شو و دزدانه دیدنم بنگر

هلالی جغتائی (استر آبادی)

قرن دهم

دل امیدوار

دل خون شد از امید و نشد یار یار من
ای وای بر من و دل امیدوار مـــن
ای سیل اشک خاك وجودم بباد ده
تا بر دل کسی ننشیند غبـــار من
از جور روزگار چه گویم؟ که در فراق
هم روز من سیه شد و هم روزگار من
نزدیک شد که خانهٔ عمرم شود خراب
رحمی بکن وگرنه خرابست کار من
زین پیش صبر بود دلم را قرار نیز
آیا کجا شد؟ آنهمه صبر و قرار من
گفتی: برو (هلالی) و صبر اختیار کن
وه چون کنم که نیست بدست اختیار من



فیضی دکنی

قرن دهم و یازدهم

شب وصل

فلک زین کجرویهایت نمیگویم که برگردی
شب وصل است خواهم اندکی آهسته‌تر گردی

زمهتاب رخش ویرانهٔ من روشنست امشب
اگر وقت طلوعت آید ای خورشید بسر گردی

پس از عمریست امشب کوکب اقبال من طالع
ترا ای شب نمی‌خواهم بوقت خود سحر گردی

عجب نبود که جزروز قیامت پرده بگشایی
که ای صبح سعادت از شب من باخبر گردی

توای اخترشناس امشب توانی گفت گردون را
که بهرخاطرم برعکس شبهای دگر گردی

مها امشب بجانم درد دل دارم میا بیرون
که می‌ترسم خدنگ آهٔ (فیضی) راسپر گردی

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

غم همنوع

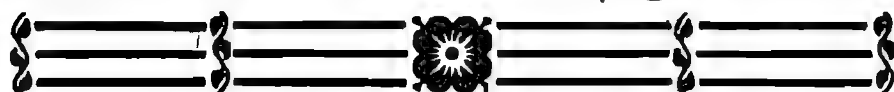
چرا؟ در زندگی خرم نباشیم • چرا؟ بادوستان همدم نباشیم
چرا؟ هرفرصتی پیش آید ازعمر • درآن فرصت بفکر هم نباشیم
بهنگام نیاز و بی‌نیازی • چرا؟ همدم، چرا؟ محرم نباشیم
روانبود که ما بانام انسان • به زخم بیکسان مرهم نباشیم
غم همنوع خور، گر آدمی تو • که بی این غم، یقین آدم نباشیم

عبدالرفیع حقیقت (رفیــــع)

معاصر

غم اندیشه

دل من از نم آن بادهٔ بی‌شیشه خوشست — فارغ از کینه واندرغم اندیشه خوشست
روز وشب پیشهٔ دل دادن شرح غم اوست — با هزاران هنر این دل بهمین پیشه خوشست



اقبال لاهوری

معاصر

تا کی ۰۰۰

قبای زندگانی چاك تا کی؟ — چو موران آشیان در خاك تا کی؟
به‌پرواز آ وشاهینی بیامــــــوز — تلاش دانه در خاشاك تا کـــــی؟

فیضی دکنــی

قرن دهم ویازدهم

بت پرستیم هنوز

ساقی قدحی، که نیم مستیم هنوز — مخمور قرابهٔ الستیم هنـــوز
مارا برهان، که تا از این هستی ما — یک ذره بجاست بت پرستیم هنوز

نظامی گنجه‌یی (قمی)

قرن ششم

جهان راچه اندوه من ؟

یکی مرغ برکوه بنشست و خاست — چه افزود؟ بر کوه وازوی چه کاست؟
من آن مرغم و این جهان کوهٔ من — چو مردم جهان‌را چه اندوه من؟

حافظ شیرازی

قرن هشتم

مراد دل

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام بد دیدن
وفا کنیم وملامت کشیم وخوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن
به پیرمیکده گفتم که چیست راهٔ نجات — بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
مراد دل زتماشای باغ عالم چیست؟ — بدست مردم چشم ازرخ توگل چیدن
بمی پرستی از آن نقش خودزدم بر آب — که تا خراب کنم نقش خودپرستیدن
بـرحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چونبوداز آنسو چه‌سود؟ کوشیدن
عنان به میکده‌خواهیم تافت‌زین‌مجلس — که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن
ز خط یار بیاموز مهر بارخ خـوب — که‌گردعارض‌خوبان‌خوشست گردیدن
مبوس جز لب‌ساقی‌و جـام‌می (حافظ) — که دست‌زهدفروشان‌خطاست‌بوسیدن

••• ••• ••• ••• •••

صباحی بیدگلی (کاشانی)

قرن دوازدهم وسیزدهم

مرغ رام

مکش بخون پروبالم که‌من‌هر آنچه‌پریدم — بغیـر گـوشهٔ بـامت نشیمنی نگزیدم
هزار دانه فشاندند رامشان نشدم من — هزار سنگ ببالم زدی ومن نپریدم
ندیدم آن‌که‌توانم به اوگریختن ازتو — که‌بوددام توگسترده هرطرف که‌دویدم
نظارهٔ گل‌وگشت‌چمن‌بمرغ چمن‌خوش — که من بدام‌فتادم چوز آشیانه بریدم
سزد اگر نفروشم غم ترا بـه‌دوعالم — که نقدعمر زکف‌دادم و غم‌توخریدم
مرا بجرم‌چه‌کردی؟ برون‌زگلشن کویت — بری‌زنخل‌توخوردم؟ گلی‌زباغ‌توچیدم؟



صباحی بیدگلی (کاشانی)

قرن دوازدهم و سیزدهم

یاد تو

غمگین ز تو دایم دل ناشاد منست | آفاق بفریاد ز فریاد منست
عمریست مرا یاد تو یادست، ترا | چیزی که بخاطر نرسد یاد منست

* * *

امامقلی غارت

اواخر قرن سیزدهم

ساغر زرین بی‌نیازی

هر آن وجود که از خویشتن جدائی کرد | مسلم است اگر دعوی خدائی کرد
به هوش باش دلی را به قهر نخراشی | به ناخنی که توانی گره گشائی کرد
فغان که ساغر زرین بی نیازی را | گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدائی کرد
خوشم زسنگ حوادث که استخوان مرا | چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد

فتحعلیخان صبا (کاشانی)

قرن سیزدهم

سخن

جهانبان جهان از سخن آفرید | به‌گفتی شد این آفرینش پدید
ز هر آفرینش سخن برترست | سخن ز آفرینش بهین گوهرست
سخنگو ندارد بدل بیم مرگ | سخن مرگ را آهنین پتک و ترگ
زبان سخندان یکی خنجر است | که گه نوش زاگه شرنگ آورست
همه نوش آن آن دانا ردان | همه زهر آن بهر نابخردان
نمرد و نمیرد کسی کش سخن | بود مایهٔ جان و نیروی تن
نه در خاك ماند سخنهای پاك | تن پاك گوینده گوشو بخاك

* * *

مجمر اصفهانی

قرن سیزدهم

من از همه کم ...

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش • دیگران راست که من بی‌خبرم با تو ز خویش
بچه عضو تو زند بوسه؟ نداند چه کنده بر سر سفرهٔ سلطان چو نشیند درویش
همه درخورد وصال تو و من از همه کم • همه حیران جمال تو و من از همه بیش
می‌زنی تیغ و ندانی که چسان می‌گذرد • گرگ در گله ندارد خبر از حالت میش
آخر این قوم چه خواهند؟ ز جانهای فگار • آخر این جمع چه جویند؟ ز دلهای پریش
برهی میروم اما به هزاران امید • قدمی می‌نهم اما به هزاران تشویش
رفت(مجمر) بدر شاه، بگو گردون را • هرچه کردی بمن آید پس ازینت در پیش

مجمر اصفهانی

قرن سیزدهم

حرف غم تو

صد بار اگر در این خراب‌آبادم	دوران ستم پیشه کند بنیادم
وآنگاه سپهر دون دهد بر بادم	حرف غم تو نمی رود از یادم

قاآنی شیرازی

قرن سیزدهم

آئین عشق

رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن • یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن
یا اسیر حکم جانان باش یا دربند جان • زشت باشد نوعروسی را دوشوهر داشتن
شکرستان کن درون از عشق تا کی با یدت • دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن
ای که جویی کیمیای عشق پرخون کن دو چشم * هست شرط کیمیاگو گـرد احمر داشتن
تا کی از نقل کرامتهای مردان بایدت * عشوه‌ها همچون زنان در زیر چادر داشتن
از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست * دیده از معشوق بر بستن بزیور داشتن
خود کرامت شو کرامت چندجویی زآن و این * تا توانی برگ بی برگی میسر داشتن

نشاط اصفهانی

قرن سیزدهم

گردش چشم سیه

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد
منظر دیده قدمگاهٔ گدایان شده است
کاخ دل درخور اورنگ شهی باید کرد
روشنان فلکی را اثری در ما نیست
حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
شب که خورشید جهانتاب نهان از نظرست
قطع این مرحله با نور مهی باید کرد
خوش همی میروی ای قافله سالار براه
گذری جانب گم کرده رهی باید کرد
نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت
کشور خصم تبه از سپهی باید کرد
گر مجاور نتوان بود بمیخانه (نشاط)
سجده ازدور بهر صبحگهی باید کرد

* * *

سعدی شیرازی

قرن هفتم

بار جدائی

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی
ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی
آن نه خال است و زنخدان وسرزلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سریست خدائی
پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
تو بزرگی و در آئینهٔ کوچک ننمائی
حلقه بردر نتوانم زدن از دست رقیبان
این توانم که بیایم بمحلت بگدائی
عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی
روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی
گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم
چه بگویم؟ که غم از دل برود چون تو بیائی
شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن
تا به همسایه نگوید که تو در خانهٔ مائی
(سعدی) آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
تا بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی

فرخی سیستانی

قرن پنجم

عمر دوباره

خواستم ازلعل اودوبوسه وگفتم: تربیتی کن به آب لطف خسی را
گفت: یکی بس بود وگر دوستانی فتنه شوی، آزموده‌ایم بسی را
عمردوباره است‌بوسهٔ من و هرگز عمر دوباره نداده‌اند کسی را

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

یاد آن‌شب

یاد آن‌شب که مست و بی‌پروا فارغ از غم کنار هم بودیم
راهٔ بس دور آرزو ها را با قدمهای شوق پیمودیم
یاد آن شب که تشنهٔ لذت بسکه خوردیم باده فرسودیم
روی بال فرشتگان وصال سینهٔ شوق را بهم سودیم
یاد آن‌شب که بی‌حجاب خیال زنگ غم از عروق بزدودیم
فارغ از این جهان محنت زا دامن نام و ننگ آلودیم

کلیم کاشانی

قرن یازدهم

گردغم

نه‌همین می‌رمد، آن نوگل خندان ازمن می‌کشد خار درین بادیه دامان ازمن
بامن آمیزش او الفت موجست و کنار روز وشب بامن وپیوسته گریزان ازمن
گرچه مورم ولی آن‌حوصله باخوددارم که ببخشم، بودارملک سلیمان ازمن
قمری ریخته بالم به پناه که روم؟ تابکی سرکشی ای‌سرو خرامان از من
به تکلم، به خموشی، به تبسم، به نگاه می‌توان برد بهرشیوه دل آسان از من
نیست پرهیزمن اززهد که‌خاکم برسر ترسم آلوده‌شود دامن عصیان ازمن
اشک بیهوده‌مریز این همه‌ازدیده (کلیم) گردغم را نتوان‌شست بطوفان ازمن

وحشی بافقی

قرن دهم

عشق

یکی میلست با هر ذره رقاص --- کشان آن ذره را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا بگلشن --- دواند گلخنی را تا بگلخن
شود این میل چون جمع و قوی پی --- شود عشق و در آید در رگ و پی
اگر صد آب حیوان خورده باشی --- چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مزاج عشق بس مشکل پسندست --- قبول عشق بر جای بلندست
شکار عشق نبود هر هوسناك --- نبندد عشق هر صیدی بفتراك
عقاب آنجا که در پرواز باشد --- کجا از صعوه صید انداز باشد
گوزنی بس قوی بنیاد باید --- که بروی شیر سیلی آزماید
مکن باور که هرگز تر کند کام --- ز آب جو نهنگ لجه آشام
دلی باید که چون عشق آورد زور --- شکیبد با وجود یک جهان شور
اگر داری دلی در سینهٔ تنگ --- بحال غم درو فرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار --- سر کوی فراغ از دست مگذار
در آن طوفان که عشق آتش انگیز --- کند باد جنون را آتش آمیز
اساسی گر نداری کوه بنیاد --- غم خود خور که کاهی در رهٔ باد
یکی بحر است عشق بیکرانه --- درو آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابیی اینجا مزن پر --- درین آتش سمندر شو سمندر
یکی خیلست عشق عافیت سوز --- هجومش در ترقی روز در روز
فراغ بال اگر داری غنیمت --- ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
زمانا عشق بس راهٔ درازیست --- بهر گامی نشیبی و فرازیست
نشیبش چیست؟ خاك راه گشتن --- فراز اوکدام؟ از خود گذشتن
نشان آنکه عشقش کار فرماست --- ثبات سعی در قطع تمناست
چه باشد؟ رکن عشق و عشقبازی --- ز لوث آرزو گشتن نمازی
غرضها را همه یکسو نهادن --- عنان خود بدست دوست دادن

اگر گوید در آتش رو، روی خوش گلستان دانی آتشگاه و آتش
وگر گوید که در دریا فکن رخت روی بارخت و منت داری از بخت
بگردن پاس داری طوق تسلیم نیابی فرق از امید تا بیم
نه هجرت غم دهد نی وصل شادی یکی دانی مراد و نامرادی
اگر صد سال پامالت کند درد نیامیزد بطرف دامنت گرد
بهر فکر و بهر حال و بهر کار چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار
بهر صورت که باشد تا گزیرت بجز معشوق نبود در ضمیرت

نورالدین اصفهانی

قرن دهم

منکه رسیدم

جفا و جور تو باید کشید، منکه کشیدم طمع ز وصل تو باید برید، منکه بریدم
ز پا برای تو باید فتاد، منکه فتادم بسر بکوی تو باید دوید، منکه دویدم
به سینه داغ تو باید نهاد، منکه نهادم بدیده نقش تو باید کشید، منکه کشیدم
بدل هوای تو باید نهفت، منکه نهفتم بجان بلای تو باید خرید، منکه خریدم
ز دل برای تو باید گذشت منکه گذشتم بجان برای تو باید رسید، منکه رسیدم

نظامی گنجه یی (قمی)

قرن ششم

باغ زندگانی

چه خوش باغیست باغ زندگانی گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد، کاخ زمانه گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد است این کاخ دلاویز که تا جا گرم کردی، گویدت: خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد ببادهش داد باید زود بر باد
زفردا و زدی کس را نشان نیست که رفت آن از میان وین در میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهن پر خنده داریم به می جان و جهان را زنده داریم
بترک خواب میباید شبی گفت: که زیر خاک میباید بسی خفت

ادیب سمرقندی
؟

حال دنیا

حال دنیا را بپرسیدم من از فرزانه‌ای
گفت: یاخوابی است یاوهمی است یا افسانه‌ای
گفتمش: احوال عمر ایدل بگو با ما که چیست؟
گفت: یا برقیست یا شمعیست یا پروانه‌ای
گفتمش: این پنج روز عمر چون باید گذاشت؟
گفت: در حلقی و یا ذلقی و یا ویرانه‌ای
گفتمش: اینان که می‌بینند چون؟ دل بسته‌اند
گفت: یا کورند یا مستند یا دیوانه‌ای



عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
معاصر

حرمت میکده

چون که ما زادهٔ در دیم به میخانه خوشیم
طالب سوز و گدازیم که مستانه خوشیم
روزها ناله کنان، آه کشان، در تعبیم
شب چو شد از غم دل با لب پیمانه خوشیم
شعف ما و تألم بهم آمیخته است
که به حرمان و ستم در غم جانانه خوشیم
حاجت و مقصد ما سوختن اندر غم اوست
که به طوف رخش از شوق چو پروانه خوشیم
حرمت میکده نازم که به عشق رخ دوست
با همه اهل جهان چون در یکدانه خوشیم
حسد و کینه بما راه ندارد ز حیل
چو اکه ما در همه حال از خود و بیگانه خوشیم
گرچه یار از بر ما رفت و جز افسانه نماند
ما (رفیعا) به غمش شهره و افسانه خوشیم



سعدی شیرازی

قرن هفتم

طریق معرفت

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
که برّ و بحر فراخ است و آدمی بسیار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آرند
ببین و بگذرد و خاطر به هیچیک مسپار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش
نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
چه لازمست؟ یکی شادمان و من غمگین
یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
به راحت نفسی رنج پایدار مجوی
شب شراب نیرزد به بامداد خمار
طریق معرفت اینست بی خلاف، ولیک
بگوش عشق، موافق نباید این گفتار
چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند
نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت
روا بود که تحمل کند جفای هزار

صائب تبریزی

قرن یازدهم

دل اگر زنده بود!

در سیه خانهٔ افلاك دل روشن نیست
اخگری در تهٔ خاکستر این گلخن نیست
دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست
خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست
گوهر از گرد یتیمی نشود خانه نشین
دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست
دیدهٔ شوخ ترا آینه در زنگار رست
ور نه یک سبزهٔ بیگانه در این گلشن نیست
راستی عقده گشایندهٔ اسرار دلست
شمع را حوصلهٔ گریه فروخوردن نیست
نیست در قافلهٔ ریگ روان پیش و پسی
مرده بیچاره تر از زنده در این مسکن نیست
حرص، هر ذرهٔ ما را بجهانی انداخت
مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست
نه همین موج ز آمد شد خود بی خبر ست
هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست
سفلگان را نزند چرخ چو نیکان بر سنگ
محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست
دل نازك به نگاهٔ کجی آزرده شود
خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

ملک‌الشعرای بهار *

معاصر

اسرار خلقت

امشو در بهشت خدا وایه پندری | ماه‌ر عروس منن شوآرایه پندری
اوزهره گرمگی خاطر ماه رمخواه | وازمشتری بزهره خطرخوایه پندری
چخد فلک مثال بساط جواهری | پور ازجواهره ته دریایه‌پنــــدری
ماه تمام یوسف وزهره بکنجی ابر | از پشت‌پرده چشم ز لیخایه پندری
یا وخت‌صحب‌روی چمن واونیمه‌وا | سیصد هزار نرگس شهلایه پندری
چسبونده قشتلی بکغذ بادش آسمون | وز کهکشانش قشتلی پیدایه پندری
سه‌خواهرون کشیده‌به پیش‌جدی‌قطار | سه چوچه دنبله سر بابایه پندری
گوسپندگرنگه بفلک چهره گوزن | میدون شاخ جنگی‌ودعـوایه پندری
جوزاگرفته گورنه افتاده پشت گو | بمب فلک مثال گورگایه پندری
خرچنگ کرده‌خف که‌بچسبد بگنداو | ایساخ‌که پشت‌لمبر جوزایه پندری
عقرب نشسته پشت ترازوی ظـالمی | پاچالدار و شاطر ونونوایه پندری
اوبزغا لرنگه مزنه وربه پیش چاه | از تشنگی و دل به‌ته چایه پندری
ماهی به‌بز مگه که اگر اومخوای بدوم | بزپوز مگردونه‌که اوت لایه پندری
اینها همه‌دروغینی و پوچه ای رفیق | از پوچ وازدروغ چه‌تمنایه پندری
نزدیک اگر بری‌تومبینی که هیچ نیست | اوکه ز دور گنبد مینایه پندری
ای‌خیمه‌گاه‌شوبزی‌وای‌عروچه‌هاش | حکم عروسچه‌های مقوایه پندری
توپندری خدا بمشـــال فرشته‌ی | یانه مثال مردم دنیایه پندری
هستک خدا بمثل یکی پادشاهٔ پیر | ارگش دمین عالم بـالایه پندری
هرجا که راه‌مره ادماش ازردش‌مرن | دیون‌خانش‌چوحیطه مصفایه پندری
را پورت‌بنده‌ها ره‌بزش‌هرسعت‌مدن | راپورتها دمین پکتهایه پندری
راپورتها ره هی‌مخنه هی حکم مده | حکمش دحق ماوتومجرایه پندری
هرکس که‌کافره به‌جهنمش مندازن | اونجه بری‌مووتودرش‌وایه پندری

* به‌زبان خراسانی است .

هر کس که مؤمنه دبهشتش مطپونن
رزق خلایقا ره دصندق قایم منه
از عاقله مگیره میبخشه بجاهله
عاقل بری دونون دم دیکون معطله
اج جاش دلش نسوخته بری مردم فقیر
اخ کوك ونان کنجل زردك اگر رسید
نون دراغ و خربزه کغ اگر نبود
مایك کلیمه گفتیم ازاسرار وکپ تموم

اونجه آجیل ماجیل عموت را یه پندری
بخشیدنش بخلق بد لخوایه پندری
بیخی عدوی مردم دانایه پندری
جاهل نشسته مین اتول شایه پندری
او دشمن فقیر مقیرایه پندری
مفلس به پیش همسده آقایه پندری
درویش پیش زن بچه رسوایه پندری
کار خدا (بهار) معمایه پندری

رهی معیری
معاصر

اسیر مهر و وفا

• زندگی بردوش ما بار گرانی بیش نیست •
• عمر جاویدان عذاب جاودانی بیش نیست •
• لاله بزم آرای گلچین گشت و گل دمساز خوار •
• زین گلستان بهرهٔ بلبل فغانی بیش نیست •
• میکند هر قطرهٔ اشکی ، ز داغی داستان •
• گر چو شمعم شکوهٔ دل را زبانی بیش نیست •
• آنچنان دور از لبش بگداختم کز تاب درد •
• چون نی ، اندام نحیفم استخوانی بیش نیست •
• من اسیرم در کف مهر و وفای خویشتن •
• ورنه او سنگین دل نامهربانی بیش نیست •
• هر خس و خاری در این صحرا بهاری داشت ، لیك •
• سربسر دوران عمر ما ، خزانی بیش نیست •
• • • ای گل از خون (رهی) پروا چه داری؟ کان ضعیف • • •
• • • پرشکسته طایر بی آشیانی بیش نیست • • •

مهدی سهیلی
معاصر

ای عشق

نشاط انگیز و ماتم زائی ای عشق
اگر دستت بکامی جرعه ریزد
ترا یک فن نباشد ذوفنونی
زتو درچشم ، دیوی حور گردد
تو لیلی را بشهرت طاق کردی
اگر براو نمک دادی ، تو دادی
لبش خوشرنگ اگر کردی تو کردی
به از لیلی فراوان بود در شهر
تومجنون را بشهر افسانه کردی
تو او را ناله و اندوه دادی
چه دلهائی زتو دریای خون است
به شیرین دلستانی یاد دادی
سروجان و دلش جای جنون شد
درآخر جانستانی پیشه کردی
ز شیرین تلخ کردی کام فرهاد
یکی را برمراد دل رسانی
یکی را همچو مشعل برفروزی
خوشا آنکس که جانش از تو سوزد
خوشا عشق و خوشا ناکامی عشق
خوشا برجان من هرشام و هر روز
خوشا عاشق شدن اما جدائی
خوشا درسوز عشقی سوختنها

عجب رسوا کن و رسوائی ای عشق
بیفتد مست و دیگر برنخیزد
بلای عقل و مبنای جنونی
سیاهی در نظرها نور گردد
ز خوبی شهرهٔ آفاق کردی
بدوخوی ملک دادی تو دادی
دلش را سنگ اگر کردی تو کردی
تو اورا کرده‌ای جانانهٔ دهر
ز هجران زنی دیوانه کردی
زمحنت سربدشت و کوه دادی
چه سرها از توصحرای جنونست
وزان فرهاد را برباد دادی
گران کوهی زعشقش بیستون شد
سرش را آشنا با تیشه کردی
بلند آوازه کردی نام فرهاد
یکی را درغم و حسرت نشانی
میان شعله ها جانش بسوزی
چوشمعی پای تا سر برفروزد
خوشا رسوائی و بدنامی عشق
همه درد و همه داغ و همه سوز
خوشا عشق و نوای بینوائی
میان شعله‌اش افروختنها

چوعاشق از نگارش کام گیرد / چراغ آرزوهایش بمیرد
اگرمیداد لیلی کام مجنون / کجا؟ مشهور می‌شد نام مجنون
هزاران دل بحسرت خون شداز عشق / یکی دراین میان مجنون شداز عشق
دراین آتش هرآنکس بیشتر سوخت / چراغش درجهان بهتر برافروخت
نوای عاشقان در بی‌نوائیست / بقای عشق وعاشق در جدائیست



اقبال لاهوری

معاصر

میکدهٔ راز

هست این میکده ودعوت عامست اینجا / قسمت باده باندازهٔ جامست اینجا
حرف آن راز که بیگانهٔ صوتست هنوز / ازلب جام چکیدست وکلامست اینجا
نشأه از حال گرفتند و گذشتند ز قال / نکتهٔ فلسفه دُرد تهٔ جامست اینجا
مادرین ره نفس دهر براند اخته ایم / آفتاب سحر او لب بامست اینجا
ای که توپاس غلط کردهٔ خود میداری / آنچه پیش توسکونست خرامست اینجا
ماکه اندرطلب از خانه برون تاخته‌ایم
علم را جان بد میدیم و عمل ساخته‌ایم

سعدی شیرازی

قرن هفتم

تلاش انسانی

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم: میان عالم وعابدچه فرق بود؟ / تااختیار کردی ازآن این فریق را
گفت: آن گلیم خویش برون میبردزآب / وین سعی میکند که بگیردغریق را

علی صدارت (نسیم)

معاصر

سرگذشت بشر

[درجوانی شهنشهٔ ایران] [گشت جویای سرگذشت جهان]
[سرگذشت جهانیان زآغاز] [اندر این راهٔ پرنشیب وفراز]
[گفت: تا مؤبدان دانشمند] [جمع تاریخ را میان بندند]
[مؤبدان امر شه نیوشیدند] [روزگاری دراز کوشیدند]
[تاسرانجام سرگذشت بشر] [گرد گردید در دوصد دفتر] ...
[پس بدرگاهٔ شه شدند روان] [کرده روشن زمهرشه دل وجان]
[چون بسودند رخ بر آن درگاه] [عرضه کردند کارخودبرشاه]
[آنزمان شه جوان نبود دگر] [برف پیری نشسته داشت بسر]
[گفت: کاریست بس شگرف وگران] [نیست ما را مجال خواندن آن]
[ورهرا اندر آن نظر باید] [نیک کوتاه و مختصر باید]
[لاجرم مؤبدان بسالی چند] [راهٔ ایجاز را به پیمودند]
[تا ازآنجمله فصل وبابی چند] [درج کردند درکتابی چند] ...
[سومین بار یافتند چوبار] [شاه را یافتند زار و نزار]
[کاخ درهاله‌ای ز ماتم بود] [شاه‌را گاهٔ واپسین دم بود]
[گفت : آخرمرانگشت عیان] [سرگذشت جهان واهل جهان]
[کیست؟ تادردمیم گوید باز] [شرح آن‌قصه‌های دورو دراز]
[مؤبدی نکته‌دان و کارآگاه] [داد ، داد سخن بپاسخ شاه]

... کانهمه نیست‌خودجزاین سه سخن ...
... زادن ورنج بردن و مردن ...

*** *** ***

اقبال لاهوری

معاصر

خلاصه سرگذشت

هزاران سال با فطرت نشستم به او پیوستم و از خود گسستم
ولیکن سرگذشتم این سه حرف است: تراشیدم ، پرستیدم ، شکستم

سعدی شیرازی

قرن هفتم

آرزو

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم ◦ بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر زخاك بر آرم ◦ به گفتگوی تو خیزم به جستجوی تو باشم
به مجمعی که در آیند شاهدان دو عالم ◦ نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم ◦ زخواب عاقبت آگه ببوی و روی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم ◦ جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم
می بهشت ننوشم زدست ساقی رضوان ◦ مرا بباده چه حاجت؟ که مست روی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن ◦ وگر خلاف کنم (سعدیا) بسوی تو باشم

عرفی شیرازی

قرن دهم

دل تو خبر ندارد!

چه شب است؟ یارب امشب که زپی سحر ندارد من و اینهمه دعاها که یکی اثر ندارد
همه زهر داده پیکان خورم و رطب شمارم چکنم؟ که نخل حرمان به ازین ثمر ندارد
تو بکش ، بکش بخنجر بنگر بجان عاشق که به غیر عشقبازی گنهٔ دگر ندارد
غلط است آنکه گویند: بدل ره است دل را دل من زغصه خون شد دل تو خبر ندارد
دم آخر است (عرفی) به رخش نظاره یی کن که امید بازگشتن کس از این سفر ندارد

* * *

فرخی سیستانی

قرن پنجم

عشق و جوانی

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا باپریچهرگان زندگـــانی
خوشا با رفیقان یکـدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغــوانی
بوقت جوانی بکن عیش زیــرا
که هنگام پیری بود ناتوانـــی
جوانی واز عشق پرهیز کـــردن؟
چه باشد ندانی؟ بجز جان گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نبـــاشد
دریغ است از اوروزگارجوانی
درشادمانی بود عشق خوبـــان
باید گشادن در شادمـــانی
درشادمانی گشاده است بـرتـو
که خدمتگر شهریار جهانـــی



پارساتویسرکانی

معاصر

جز آن شب ..

یک بوسه من از آن لب گلر نگ گرفتم
زان تنگ دهان داد دل تنگ گرفتم
چنگی بدل من نزد ایام ، جز آن شب
کان زلف دل آویز تو درچنگ گرفتم
گویند که جزننگ نباشد ثمر عشق
این طرفه که من نام از این ننگ گرفتم
حق گوئی و ناحق شنوی در همهٔ عمر
درسی است که ازمرغ شباهنگ گرفتم
روشندلیم بود ولـی تیرگی بخت
آن کرد که آئینه صفت زنگ گرفتم
نقش همه صورت طلبان نقش بر آب است
این پند من ازمانی و ارژنگ گرفتم
بشکست دلم گردل سنگش گنه ازماست
من شیشه چرا؟ درجلو سنگ گرفتم

* * *

پروین اعتصامی

معاصر

بت پرستی مکن ...

هر که با پاکدلان صبح و مسائی دارد — دلش از پرتو اسرار صفائی دارد
زهد با نیت پاك است نه با جامهٔ پاك — ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد
شمع خندید بهر بزم و از آن معنی سوخت — خنده بیچاره ندانست که جائی دارد
سوی بتخانه مرو، پند برهمن مشنو — بت پرستی مکن، این ملک خدائی دارد
هیزم سوخته شمع ره و منزل نشود — باید افروخت چراغی که ضیائی دارد
گرگ نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب — بره دور از رمه و عزم چرائی دارد
مور هرگز بدر قصر سلیمان نرود — تا که درلانهٔ خود برگ ونوائی دارد
گهر وقت بدین خیرگی از دست مده — آخر این دُرّ گرانمایه بهائی دارد
فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود — وقت رستن هوس نشو و نمائی دارد
صرف باطل نکند عمر گرامی (پروین) — آنکه چون پیرخرد راهنمائی دارد

* * *

طالب آملی

قرن یازدهم

اندوهٔ عشق

دل نقد جان بخاك در دلستان سپرد — بوسید آستانش و با بوسه جان سپرد
اندوهٔ عشق بر در غمخانهٔ دلم — قفلی زد و کلید بدست فغان سپرد
هر نقد عشوه یی که لبش ز آستین فشاند — حسرت بدیده، دیده بدل، دل بجان سپرد
مست آمدم به سیر چمن، ناگهان نسیم — رنگ از رخم ربود و ببرگ خزان سپرد
جز شعله سرکشی بکمند جهان نبود — آنهم بدست گرمی خویت عنان سپرد
گرمی عجب ز خوی تو نبود که در جهان — هر آتشی که مرد بخوی تو جان سپرد
نازم به همت دل (طالب) که در بساط — هر جوهری که داشت به تیغ زبان سپرد

عبدالرفیـــع حقیقت (رفیـــع)
معاصر

کیفیت عشق

ای کاش بپایان نرسیدی شب هجران		تاسوز وغم عشق‌تو ماندی‌به دل‌وجان
از آتش عشق است که این آدم خاکی		اکسیرجهان میشود و رتبهٔ یزدان
جان شایق پیوستن‌ووصل است دمادم		این قطره‌زمهجوری‌دریاست‌خروشان
گرتشنه‌خورد آب دگر آب نجوید		کیفیت‌عشق است‌به‌هجران‌وبه‌حرمان
مستغنی وصلند بهرمرحله از عشق		آنان‌که‌خوش از تیرنگاهندبه دوران
درعشق ووفا مابخدا همچوحریقیم		درمهروصفا آینه‌سان‌پاك‌ودرخشان

ماخاك نشین رهٔ میخـــانهٔ عشقیم
باآنکه (رفیعیم) به نزد همـه یـــاران

* * *

ملك‌الشعرای‌بهار
معاصر

آلوده گشت چشمهٔ دانش ...

زیرکلاهٔ عشق وحقیقت سری نماند		آئینه‌گو مباش چواسکندری نماند
ای باغبان بسوز که درباغ خرمی		زین‌خشکسال حادثه برگ‌تری‌نماند
صیادره‌ببست چنان کز پی نجات		غیراز طریق دام رهٔ دیگری نماند
هردرکه بازبود سپهر ازجفا ببست		بهرپناه مردم مسکین دری نماند
باناکسان بجوش که مردانگی‌بمرد		باجاهلان بسازکه دانشوری نماند

آلوده‌گشت چشمهٔ دانش به پوزسگ
ای شیر تشنه‌میر، که آبشخوری نمـاند

• • •

ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

هیچکس در غم من نیست

ترسم آزاد نسازد ز قفس صیادم
آنقدر تا که رهٔ باغ رود از یادم

بسکه ماندم بقفس رنگ گل از یادم رفت
گرچه باعشق وی از مادر گیتی زادم

روز خوبی هم اگر داشته‌ام یادم نیست
گوئیا یکسره از لانه بدام افتادم

آتش از آه بکاشانهٔ صیاد زنم
گر از این بند اسارت نکند آزادم

شور شیرین وشکر خندهٔ دلداری نیست
ورنه من درهنر استادتر از فرهادم

بارها دست اجل گشت گریبان گیرم
بازهم دامن عشق تو ز کف ننهادم

زاو لین نکته که تفسیر نمودم ازعشق
کرد تصدیق به‌استادی من استادم

دیگر این شکوه‌زمن پیش رقیبان ظلم است
منکه بی‌چون وچرا هرچه توگفتی دادم

گرچه باشدغم عالم بدلم (لاهوتی)
هیچکس درغم من نیست از این دلشادم

مهدی حمیدی شیرازی

معاصر

شمع سحر

گر بشیدائی و مستی بجهان مشتهرم
همه دانند که از گوهر وگل پاك‌ترم

تا ثناگوی گلی گشتم و پابند گلی
همه گلهای جهان خار شد اندرنظرم

من از این شاد که‌رنگین پروبا لی‌دارم
او از آن‌مست که آغشته بخون بال‌وپرم

شادمانی دل‌یارزخون خوردن ماست
خانه آباد ، که‌میسوزم وشمع سحرم

حافظ شیرازی

قرن هشتم

خود را بزرگ دیدن؟!

درمحفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن؟! شرط ادب نباشد

ابن یمین فرومدی

قرن هفتم وهشتم

اتفاق واتحاد

دودوست باهم اگر یکدلند درهمه کار | هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند
وراتفاق نمایند و عزم جزم کنند | سزد که حلقه افلاك را زهم بدرند
مثال آن بنمایم ترا زمهرهٔ نرد | یکان یکان بسوی خانه راه می نبرند
ولی دومهره چوهم پشت یکدیگر گردید | دگر طپانچهٔ شش را بهیچ رو نخورند

محمدحسین شهریار

معاصر

همای رحمت

علی ای همای رحمت توچه آیتی خدارا؟ | که به ما سوافکندی همه سایهٔ همارا
دل اگر خداشناسی همه در رخ علی بین | بعلی شناختم من، بخدا قسم خدارا
بروای گدای مسکین در خانهٔ علی زن | که نگین پادشاهی زکرم دهدگدارا
بجزازعلی که گوید به پسر که قاتل من | چواسیر تست اکنون به اسیر کن مدارا
چوبدوست عهد بندد زمیان پاکبازان | چوعلی که میتواند؟که بسربرد وفارا
چه زنم چونای هردم زنوای شوق اودم | که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوارا
(همه شب دراین امیدم که نسیم صبحگاهی | به پیام آشنائی بنوازد آشنارا)
زانوی مرغ یاحق بشنوکه دردل شب | غم دل بدوست گفتن چه خوشست (شهریارا)

ابوالعلاء گنجوی*

قرن ششم

شکوه

عمری به چشم خویشتن ازروی مردمی | جادادمش که گردد از اغیار ناپدید
چون طفل اشك عاقبت آن شوخ شوخ چشم | از چشم من برآمد و برروی من دوید

* درشکایت ازخاقانی که شاگرد اوبوده گفته است .

خلیل‌الله خلیلی (افغـــانی)

معاصر

خرابهٔ شهر وجود

به سنگ فتنه شکستند حقهٔ گهرم — من از گهرشکنان سپهر در خطرم
به‌لوح حافظه چون نقش مینشست بسنگ — معانیی که گذشتی چوبرق از نظرم
کنون چو آب روان لمحه لمحه میلغزد — ز لوح حافظه نقش معانی و صورم
وداع تن چوکند روح، جای حسرت نیست — چوعشق کرد وداع دل، آب شد جگرم
چودام دیده کبوتر به‌خویش میلرزم — شبی اگر بخطا برگذشته‌ام نگرم
گذشته دام بلا بود و تنگنای فریب — به‌حلقه‌های شب وروز بست بال‌وپرم
بهرطپش که برای نجات خود کردم — فشرد حلقهٔ ایـــن دام شوم تنگترم
دگرچگونه دهم؟ دل به ناخدای امید — که‌لحظه لحظه زساحل فکند دورترم
هنوز دیده بروی گلی نکردم باز — که کرد صرصر پیری ز بوستان بدرم
بیک نگاهٔ شرربار آتشین خـــوئی — سپندوار طپیدی زپای تا به سرم
کنون اگر به‌سراپای‌من زنند آتش — بغیر دود نخیزد ز مشت خارترم
به تیردوختمی چشم مرغ را بهوا — اگر به‌تیره شبی میگذشت از نظرم
کنون کمانورچرخم چنان‌نموده‌هدف — که‌گشته خانهٔ دل چون دکان‌تیرگرم
دوچشم‌مانده بجاچون‌دوروزن بی‌نور — که برخرابهٔ شهر وجودخود نگرم
صدای هرطپش دل درای رفتن بود — ولی دریغ که نشنود گوشهای کرم
دل‌شکستهٔ من تخته مشق آلام است — که‌نقش بسته‌بر آن‌رنجهای‌بی‌شمرم
زلوح دل‌نشود پاك آن نقوش سیاه — هزار بار بشویم اگر بچشم‌ترم
زفرط تلخی ایام می‌سپردم جان — اگرنبود بلب شعرهای چون شکرم

محمدباقر نیری (سمنانی)

معاصر

بجای لطف بدرماندگان ...

چناربین که اگر دست برخدا دارد — به‌خلق خدمت‌او سایه گستری است
ترا نماز و نیازو دعا چه دارد سود؟ — که‌جای‌لطف به‌درماندگان‌ستمگری‌است

هوشنگ ابتهاج (سایه)

معاصر

سراب آرزو

روزگاری دل رمیدهٔ من | از دوگلچهره بوسه‌ای میخواست
آن یکی سرکشید و ناز افزود | وین یکی بوسه‌داد وبزم آراست
این یکی از شراب بوسهٔ خویش | کرد سرشار مستی طربم
وآن یکی در سراب وعدهٔ دور | میدواند هنوز تشنه لبم
بوسه‌هائی که این یکی داده است | گرچه شیرین‌تر از می وشکراست
دل دیوانه باز می‌گوید: | لذت آن نداده بیشتر است

خواجه عبدالله انصاری

قرن پنجم

دیوانهٔ تو

آنکس که اسیرتست جان‌را چه کند؟ | فرزندوعیال‌وخانمان‌را چه کند؟
دیوانه کنی هردوجهانش بخشی؟ | دیوانهٔ توهردوجهان‌را چه کند؟

ادیب‌الممالک فراهانی

معاصر

پای‌بند صیاد

دلم بکنج قفس پای‌بند صیاد است | بناله‌حسرت مرغی‌خورم‌که آزاداست
رقیب شادبمرگ‌من است و من‌شادم | که‌وقت مردن منهم دلی‌زمن‌شاداست
از آن‌دلی نشکستم که خوب دانستم | اساس زندگیم‌هرچه‌هست برباد است
اثرنماند ز شیرین خسروش اما | هنوز برسرماشور عشق فرهاد است
بتم که‌طفل‌دبستان‌ابجداست (ادیب) | برای بردن دل‌بین چگونه استاد است

خلیل‌الله خلیلی (افغـــانی)

معاصر

زادهٔ درد

زادهٔ دردم و پروردهٔ رنج و محنم   بجفای دگر ای چرخ مکن ممتحنم
مرده باد این دل پر آرزوی من که مدام   سوخت در آتش بیداد سراپا بـــدنم
سر یک آرزوی خویش نهادم تا پای   آرزوی دگر از دل بدر آمد که منم
آرزوها همه چون خرمن انباشته شد   کو؟ جنونی که درین مزرعه آتش فکنم
آرزو دشمن من باشد و دل خانهٔ آن   ای خوش آن روز که این خانه زبنیاد کنم
بسکه در ساغر من تلخی غم ریخت سپهر   زجر آلوده شده شهد سخن در دهنم
جای گلبانگ طرب خون چکد از منقارم   من که در باغ سخن طوطی شکر شکنم
من بسر پنجهٔ غم چون زر دست افشارم   هرچه افشرد بیفزود به اورام تنم
مرگ خوشتر زحیاتیست که هر لحظه سپهر   دست بر تیغ گذارد که زنم ؟ یا نزنم
شادم از شعر که در ظلمت این شام سیاه   همچو افروخته شمعیست به بیت الحزنم

ترجمانی کند از آتش پنهان دلم
چون جهد در شب غم شعلهٔ شعر از دهنم

*** ***

نظام وفـا

معاصر

حاصل ما

قابل مقدم تو نیست اگر منزل ما   منزل ایدوست توان ساختن اندر دل ما
یاد باد آنکه بهنگام گل افشانی باغ   بود رشک چمن از طلعت تو محفل ما
چارهٔ خویشتن ایدل زکس دیگر جوی   که بجان باختن آسان نشود مشکل ما
عمر بگذشت و بسر عشق تو باقیست هنوز   وای از خیره‌سری های دل غافل ما
دیدن و خواستن و سوختن و خاموشی   از همه عمر (نظام) است همین حاصل ما

محمد کلانتری (پیروز)

معاصر

تیغ آفتاب

ای شب اگر به صبح رسد دست همتم — با تیغ آفتــاب بخون میکشم ترا

* * *

حافظ شیرازی

قرن هشتم

فراغتی و کتابی

دو یار زیرك و از بادهٔ کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنــی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه درپیم افتند هردم انجمنی
هرآنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
زتند باد حوادث نمیتوان دیــدن — درین چمن که گلی بوده است یاسمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود — بزهد همچوتوئی یا بفسق همچومنی
نگار خویش بدست خسان همی بینم — چنین شناخت فلك حق خدمت چومنی
بشد زفرقت یوسف دودیدهٔ یعقوب — بیار باد فرح بخش، بوی پیرهنــی
ببین درآینهٔ جام نقشبندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
ازاین سموم که برطرف بوستان بگذشت — عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
به صبر کوش تو ایدل که حق رها نکند — چنین عزیز نگینی بدست اهرمنــی
بگوشه یی بنشین سرخوش وتماشا کن — زحادثات زمانی رخ شکر دهنــی
بروز واقعه غم باشراب باید گفت : — که اعتماد بکس نیست درچنین زمنی

مزاج دهر تلف شد درین (بلاحافظ)
کجاست؟ فکر حکیمی و رأی برهمنی

✡ ✡ ✡ ✡ ✡

انوری ابیوری

قرن ششم

نقش زمانه

اگر محول حال جهانیان نه قضاست / چرا مجاری احوال برخلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق / بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود / یکی چنانکه درآئینهٔ تصور ماست
کسی زچون وچرا دم همی نیارد زد / که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
اگرچه نقش همه امهات می بندند / در این سرای که کون وفساد و نشو و نماست
تفاوتی که در این نقشها همی بینی / زخامه است که در دست جنبش آباست
بدست ما چو از این حل وعقد چیزی نیست / به عیش ناخوش وخوش گررضا دهیم سزاست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بردن / که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت طبعیم از و گریزی نیست / که برطباع و موالید والی والاست
کسی چه داند کین کوز پشت مینا رنگ / چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل براشکال دور او واقف / نه هیچ دیده براسرار حکم او بیناست

حافظ شیرازی

قرن هشتم

دل بی وفا

ازبادصبا دلم چوبوی تو گرفت / بگذاشت مرا و راهٔ کوی تو گرفت
دیگر زمن خسته نمی آرد یاد / بوی تو گرفته بود، خوی تو گرفت

خیام نیشابوری

قرن پنجم وششم

ناآمدگان

افلاک که جز غم نفزایند دگر / ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما / از دهرچه می کشیم، نایند دگر

مهدی حمیدی شیرازی

معاصر

باغبانی شاعر

کار عمر و زندگی پایان گرفت	کار من پایان نمیگیرد هنوز
آخرین روز جوانی مرد و رفت	عشق او در من نمیمیرد هنوز

* ☐ *

باز تابیکار گردم لمحه ای	خیره در چشم من حیران شده
دست درهرکاری از بیمش زنم	درمیان کارها پنهان شده

* * *

قهر کردم چندگه با کلک خویش	گفتم : این یادآور یار من است
گردل از این برکنم برکنده‌ام	دل از آن یاری که او بار من است

* ☐ *

روی گرداندم ز شعر و شاعری	باغبانی کردم وگل کاشتم
در چمن‌ها رنج بردم روز و شب	نرگس و مینا و سنبل کاشتم

* * *

گرچه در آن روزها هم خیره بود	بر رخ من دیدهٔ بیداد او
لیک میگفتم : چوگلها بشکفد	میبرد از خاطر من یاد او

* * *

کم کمک ابر زمستانی گذشت	وقت ناز نرگس بیمار شد
غنچه‌های نرگس شهلا شکفت	دیدم ای‌افسوس چشم یار شد

* ✿ *

موی اوبود آنچه بردم رنج او	ای‌عجب کان شاخهٔ سنبل نبود
چشم اوبود آنکه‌خورد ازخون من	شاخه های نرگس پرگل نبود

* * *

وای من دیوانه‌ام ، دیوانه‌ام
دوستان‌گیرید وزنجیرم کنید
بینمش هرجا و سیر از او نیم
مرگ اگرسیرم کند ، سیرم کنید

فروغ فرخزاد
معاصر

کاش، این او بود

یاد بگذشته بدل ماند و دریغ　　نیست یاری که مرا یاد کند
دیده‌ام خیره بره گشت و نداد　　نامه‌ای تا دل من شاد کند

... ...

خود ندانم چه خطائی کردم　　که زمن رشتهٔ الفت بگسست
دردلش جائی اگر بود مرا　　پس چرا دیده زدیدارم بست ؟

... ...

هر کجا مینگرم پر ز ملال　　نگهش بر رخ من خیره شده
درعشقست که با حسرت و سوز　　بر دل کوچک من چیره شده

... ...

گفتم : از دیده چو دورش سازم　　بی‌گمان زودتر از دل برود
مرگ باید که مرا دریابد　　ورنه دردیست که مشکل برود

... ...

تالبی بر لب‌من می لغزد　　میکنم ناله که : کاش این او بود
کاش این لب که مرا میبوسد　　لب سوزندهٔ آن بدخو بود

... ...

میکشندم چو درآغوش بمهر　　من بفکرم که چه شد ؟ آغوشش
چه شد؟ آن آتش سوزنده که بود　　شعله‌ور درنفس خاموشش

... ...

شعر گفتم که زدل بردارم　　بار سنگین غم عشقش را
شعر، خود جلوه‌ای ازرویش شد　　با که گویم؟ ستم‌عشقش را



عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
معاصر

فرزانهٔ بی کینه

من والهٔ اندیشهٔ مردان خدایم
درگلشن جان بینی اگر نغمه سرایم

آشفتهٔ هر نکته یی از گفتهٔ جانان
دیوانهٔ هر شعلهٔ پروانه ربایم

زآن شمع جهانسوز نواگستر دهرم
زآن سوز خوش آزار به سوز و به نوایم

بیهوده نباشد رهٔ تحقیق سپارم
افسانه نباشد که درین شوق فدایم

درراهٔ وفا ، پای به ابرام گذارم
باداغ غم عشق در این ره به صفایم

مفتون رخ لالهٔ حمراست دل من
دل بستهٔ آتشکدهٔ مهر و وفایم

شیدای نظر بازی عشاق ضمیرم
جان باختهٔ ساحت اندیشه ورایم

از راه جفاگر دلم آزرد حریفی
آئینه صفت زود فراموش نمایم

ای دوست به بدطینت و بدخواه بگو من
فرزانهٔ بی کینهٔ از بغض جدایم

بس کن دل آشفته ازین گفتهٔ پرسوز
این خونجگری بس که خود انگشت نمایم

ازسوز درون گرچه (رفیعم) بجهان لیک
پروانهٔ پرسوختهٔ بی سروپایم

باسینهٔ پرسوز ودلی شعله ور از عشق
برچهرهٔ گردون به تجلی وجلایم

* * *

اقبال لاهوری
معاصر

شعلهٔ نمناك

ساقیا برجگرم شعلهٔ نمناك انداز
یکدم آشوب قیامت به کف خاك انداز

او به یک دانهٔ گندم به زمینم انداخت
تو بیک جرعهٔ آب آن سوی افلاك انداز



ابوعلی سینا

قرن پنجم

راه نیافت

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت
یک موی نفهمید ولی موی شکافت
اندردل من هزار خورشید بتافت
آخر به کمال ذره‌ بی‌راه نیافت

اقبال لاهوری

معاصر

شاعر

کس نداند درجهان شاعر کجاست
پردهٔ او ازبـم و زیرنـواست
آن دل گرمـی که دارد درکنار
پیش یزدان هم نمیگیرد قـرار
جان مارا لذت اندر جستجوست
شعر را سوز از مقام آرزوست
ای تو ازتاك سخن مست مـدام
گرترا آید میسر این مقـام
با دوبیتی درجهان سنگ و خشت
میتوان بردن دل از حور بهشت

احمدعلی رجائی

معاصر

ای ...

ای حقیقت دگر مـرا مپسند
تا مـرا مردمـان پسند کنند
ای صراحت بدار از من دست
پیش از آنم که پا به بند کنند
کم من گیر ای شرف که مـرا
درهـوای تو ریشخند کنند
نسبت از خـویشتن کسی نکند
نسبت ازچیز و چون و چند کنند
روی برتاب ای هنر کامـروز
بی‌هنر مردمـان بلند کنند
من خطا گفتم از شما نبـرم
گرچه بنـدم جدازبند کنند

* * *

نادر نادرپور

معاصر

بت تراش

پیکرتراش پیرم و باتیشهٔ خیال
یک شب ترا ز مرمر شعر آفریده‌ام
تا در نگین چشم تو نقش هوس نهم
ناز هزار چشم سیه را خریده‌ام

・ ・ ・

بر قامتت که وسوسهٔ شستشو در اوست
پاشیده‌ام شراب کف‌آلود ماه را
تا از گزند چشم بدت ایمنی دهم
دزدیده‌ام ز چشم حسودان نگاه را

・ ・ ・

تا پیچ و تاب قد ترا دلنشین کنم
دست از سر نیاز بهر سو کشیده‌ام
از هر زنی تراش تنی وام کرده‌ام
از هر قدی کرشمهٔ رقصی ربوده‌ام

・ ・ ・

اما تو چون بتی که به بت‌ساز ننگرد
در پیش پای خویش بخاکم فکنده‌ای
مست از می غروری و دور از غم منی
گویی دل از کسی که تراساخت کنده‌ای

・ ・ ・

هشدار زانکه در پس این پردهٔ نیاز
آن بت‌تراش بلهوس چشم بسته‌ام
یک شب که خشم عشق تو دیوانه‌ام کند
بینند سایه‌ها که ترا هم شکسته‌ام

نظام وفا

معاصر

دل‌بستگی

درجهان گر لذتی هم هست در دل‌بستگی است
لیک دل بستن نمی ارزد به دل برداشتن

مایل تویسرکانی

معاصر

جهان

جهان از حد فکر خاق بیش است
ولی هر کس اسیر فکر خویش است

قصاب کاشانی

قرن دوازدهم

از دیار ما مپرس

غرقهٔ دریای عشقیم از کنار ما مپرس خانه بر دوشیم چون موج از دیار ما مپرس
نخل سروستان تصویریم بر از ما مخواه خار خشک بوستانیم از بهار ما مپرس
مشهد ما را فروغ شمع میداند کجاست مشرب پروانه داریم از مزار ما مپرس
روز و شب در کورهٔ دهریم با صد پیچ و تاب در گداز امتحانیم از عیار ما مپرس
ما و دل ماتیم در این عرصهٔ شطرنج دهر جان و دل را تا نبازی از قمار ما مپرس
کشتهٔ صبح بناگوش و هلاک کاکلیم بیش از این (قصاب) از لیل و نهار ما مپرس

ارم سمنانی

معاصر

بهانـــه

گفتا: شهٔ شهیدان باشاهد یگانه عشق تو کشت ما را شمر و سنان بهانه

مسیح سمنانی

معاصر

برف پیری

با چنان آتش که در دل داشتم زآن نوجوان
پس (مسیحا) برف پیری بر سرم چون پا گرفت؟

ناشناس

؟

زندگی

بخواب ماند این زندگی ز روی یقین که خواب نیز گهی کوته است و گاه دراز

پرویز صیاد
معاصر

چشم دلدار

آن شنیدستم که مجنون در رهی
دیرگاهی دور افتاد از طعام

نی کسی از حال وی آگاه بود
نی شکاری میگذشتش سوی دام

گرسنه شب سر ببالین می نهاد
روز از نوجسته برمیداشت گام

از قضا بگذشت بر آبشخوری
آهوئی خسبیده دید اندر کنام

نرم آهورا فرا چنگث آورید
دربرش بفشرد چون جان گرام

بس که سرتاپای اورا بوسه داد
آهوی وحشی به وی گردید رام

پس رهایش کردو ازوی درگذشت
عابری آن دید و گفت: ای مرد خام

ازچه؟ آهوراچنان بگذاشتی
صیدرا برخود چرا؟ کردی حرام

گفت مجنون: بی خبر خاموش باش
اوچو لیلی داشت چشمی قیرفام

رهی معیری
معاصر

بر مزار خواجه عبدالله انصاری

بخت نافرجام اگر با عاشقان یاری کند
یارعاشق سوزما ترك دل آزاری کند

برگذرگاهش فرو افتادم از بی طاقتی
اشك لرزان کی تواند خویشتن داری کند

چاره ساز اهل دل باشد می اندیشه سوز
کوقدح؟ تا فارغم از رنج هشیاری کند

دام صیاد ازقفس دلخواه تر باشد مرا
من نه آن مرغم که فریاداز گرفتاری کند

عشق روز افزون من از بیوفائیهای اوست
می گریزم گر بمن روزی وفاداری کند

گوهر گنجینهٔ عشقیم از روشندلی
بین خوبان کیست تا ما راخریداری کند

ازدیار خواجه شیراز می آید (رهی)
تاثنای خواجه عبدالله انصاری کند

میرسد با دیدهٔ گوهرفشان همچون سحاب
تا برین خاك عبیر آگین گهرباری کند

***

احمد جام

قرن ششم

ترانهٔ عاشقانه

غره مشو که مرکب مردان مردرا — درسنگلاخ بادیه پی‌ها بریده‌اند
نومیدهم مباش که‌رندان‌جرعه‌نوش — ناگه به یک ترانه بمنزل رسیده‌اند

•••••

پارسا تویسرکانی

معاصر

عشق را نازم

عشق را نازم که ناز عالم امکان از اوست
عالم وآدم همه فرمانبر و فرمان از اوست
جمله ذرات وجود از پرتو خورشید عشق
گرم جولانند و هم ذرات وهم جولان از اوست
بندهٔ آن سرو بالایم که در باغ وجود
ابرگریان، بادسرگردان وگل خندان از اوست
فلسفی گوید: جهان میدان جنگ زندگی است
می‌نگویدجنگ ازاوجنگی ازاو، میدان ازاوست
پیش عارف درد ودرمان وغم وشادی یکی است
شادی ازاو، غصه ازاو، درد ازاو درمان ازاوست
فتنهٔ آن روی و مویم مؤمنم یا کافرم
مؤمن، ازاو کافرازاو، کفرازاو، ایمان ازاوست
ساحل و گرداب یکسان است پیش (پارسا)
بحرازاو، ساحل ازاو، کشتی ازاو، طوفان ازاوست

••• ••• ••• •••

امیری فیروزکوهی

معاصر

اندیشهٔ فردا

یک سر مو درهمه اعضای من نیست به‌فرمان من ای وای من
عاریتی بیش نبود ای دریغ عقل من و هوش من ورای من
درغم فردایم و غافل که کشت امشبم اندیشهٔ فردای من
چندخورم؟ سنگ حوادث که نیست مشت گلی بیش سراپای من
خاکم ودورم ز سر کوی تو آه که خالی است زمن جای من
باچونی دشمنی انصاف نیست دشمن من بس دل تنهای من
آینه‌ام راز درون مرا نیک توان دید ز سیمای من
آن به زیان شهره متاعم که نیست هیچکسی را سر سودای من

نظام‌وفا

معاصر

حقیقت‌جوئی

عاشقان دست چوبرطرهٔ جانانه زدند چه گره ها که بکار دل‌دیوانه زدند
امشب از عشق مگر آمده حرفی بمیان کاتش اندردل شمع و پر پروانه‌زدند
پی آن گمشده کز کون ومکان بیرون‌است گه در دیر وگهی حلقهٔ میخانه زدند
فرقه‌بی ساخته از خشت سرخم بالین جمعی‌ازبی‌خردی‌سنگ به‌میخانه‌زدند
دام‌گسترده شد ازهرطرفی درسرراه زاهدان دست‌چوبرسبحهٔ صددانه‌زدند
خود رساندند ندانم برسراپردهٔ انس یاپروبال بسرمنزل جانانه‌زدند
من خود ازراهزنان دل‌خوددارم‌شرم کز پی‌گنج بدین خانهٔ ویرانه زدند
تاشود فاش کزاسرار ازل آگه کیست وندر این بزم کجا نغمهٔ مستانه‌زدند
دوش‌درکنج‌خرابات (نظام) ودل‌وعشق فال فرخنده‌ای از حافظ فرزانه زدند
(جنگ هفتاد ودوملت همه‌راعذربنه چون ندیدند حقیقت رهٔ افسانه زدند)

حاج ملاهادی (سبزواری)

قرن سیزدهم

رهٔ جستجو

ای به رهٔ جستجو نعره زنان دوست دوست
گر بحرم ور بدیر کیست جز او اوست اوست
پرده ندارد جمال غیر صفات جلال
نیست بر این رخ نقاب، نیست بر این مغز پوست
جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان
غنچه بپیچد بخود، خون بدلش تو بتوست
دم چو فرو رفت هاست، هوست چو آید برون
یعنی از او درهمه هرنفسی های و هوست
یار بکوی دل است، کوی چو سر گشته گوی
بحر به جویست وجوی این همه درجستجوست
با همه پنهانیش هست دراعیان عیان
باهمه بی رنگیش درهمه زورنگ و بوست
یار دراین انجمن یوسف سیمین بدن
آینه خانه جهان او بهمه روبروست
پرده حجازی بساز یا که عراقی نواز
غیر یکی نیست راز، مختلف از گفتگوست
مخزن اسرار اوست سرسویدای دل
درپیش (اسرار) با زدر بدر وکوبکوست

امیری فیروزکوهی

معاصر

باغ وبهار ما

باغ وبهار ما همه در پردهٔ دل است   باپای بسته سیر جهان می کنیم ما

افسر سبزواری

معاصر

خواه از تو و خواه از من

این کاخ که می باشد گاه ازتو وگاه ازمن * جاوید نخواهد ماند خواه ازتو وخواه ازمن
گردون چو نمی گردد بر کام کسی هرگز * گیرم که تواند بود مهر ازتو وماه از من
گر هیچ نبازی باز چون هیچ نخواهی برد * رنجی زچه زین شطرنج فرزین زتو شاه ازمن
کبکی به هزاری گفت پیوسته بهاری نیست * این خنده و افغان چیست گل از تو گیاه ازمن
با خویش در افتادیم تا ملک زکف دادیم * از جنگ کسان شادیم داد ازتو و آه ازمن
نه تاج کیانی ماند نه افسر ساسانی * (افسر) زچه نالانی تاج ازتو کلاه ازمن



عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

گل عشق

تشنهٔ دیدار اوست ، دیدهٔ خونبار من
عاشق بالای اوست ، بخت نگونسار من
نقش رخش میکشد ، چشم بره مانده ام
صورت نایاب اوست منشأ پندار من
وصف جمالش مرا ، جان به نشاط آورد
نام روانبخش اوست ، مرجع اذکار من
شوق وصالش نمود ، فارغم از هرغمی
آتش سودای اوست ، جلوهٔ رخسار من
باهمه مهجوریم فیض تقرب نگر
یاد رخش وصل جان ، ذکر غمش یار من
جز نمک حسن او مرهم زخمم نشد
قهر جانسوز اوست ، چارهٔ دشوار من
با گل عشقش مرا نیست نیازی به گل
پردهٔ خونین دل گلشن و گلزار من
میرسدم دمبدم وجد و سروری زعشق
شعلهٔ عشقش بود شمع شب تار من
گو تو (رفیعا) به غم نزد منش راه نیست
زانکه جهان پرتویست از رخ دلدار من

* * *

ادیب پیشاوری

معاصر

گلزار جهان

یکی گل درین نغز گلـزار نیست | که چیننده‌را زآن دوصدخار نیست
منه دل برآوای بزم جهـــان | جهان را چو گفتار کردار نیست
مشوغره برعهد و زنهــار وی | که نزدیک وی‌عهد و زنهار نیست
فروبند جنبنده لب از گلــه | که این بدکنش را زکس‌عار نیست
کسی‌کوگله آرداز بد گهــر | هم از بدگهر کم بمقدار نیست
گهی‌قیرگون گه چو روشن چراغ | جز این دوجهان‌را دگرکار نیست
دراز است طومار گردون ولیک | نگارش بجز درد و تیمـار نیست
از این پرده بیرون سراپرده‌ایست | مرا و ترا اندر آن بـار نیست

• • •

ناصرخسروقبادیانی

قرن پنجم

کتـاب

مرا یاریست چون تنها نشینم | سخنگویی ، انیسی ، رازداری
همی‌گوید‌که هرگز نشنود خود | ندارد غم ولیکــن غمگساری
یکی‌پشتستش و صد روی هستش | بخوبی هریکی همچون بهاری
به پشتش‌برزنم دستی چودانم | که بنشستست‌بررویش‌غبــاری
سخن‌گوید بی‌آواز و ولیکــن | نگوید تا نیابد هــوشیاری
نبینی ، نشنوی تو قول او را | نبیند کس چنین هرگز عیاری
بهروقت از سخنهای حکیمان | برویش بربینم یـــادگاری
نگوید تا برویش ننگرم مـن | نه‌چون هرژاژخای بـاد ساری
بتاریکی سخن هرگز نگویـــد | چو باحشمت مشهر شهریــاری

ابوالقاسم فردوسی (طوسی)

قرن چهارم و پنجم

راز زمین

زمین گر گشاده کند راز خویش | نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود | برش پرزخون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش | پر از خوب رخ جیب پیراهنش
به نیکی نباید تن آراستن | که نیکی نشاید زکس خواستن

سنائی غزنوی

قرن پنجم و ششم

سرای حوادث

ای قوم ازاین سرای حوادث گذر کنید | خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید
یکسر بپای همت ازاین دامگاهٔ دیو | چون مرغ برپرید و مقر برقمر کنید
تاکی ز بهر تربیت جسم تیره روی | جانرا هبا کنید و خردرا هدر کنید
جانی کمال یافته درپردهٔ شما | وآنگه شما حدیث تن مختصر کنید
عیسی نشسته پیش شما وانگه از هوس | دلتان دهد که بندگی سم خر کنید
تاکی؟ مشام و کام ولب وچشم و گوش را | هرروز شاهراهٔ دگر شور و شر کنید
بربام هفتمین فلک برشوید اگر | یک لحظه قصد بستن این پنج در کنید
مالی که پایمال عزیزان حضرتست | آنرا همی زحرص چرا تاج سر کنید
خواهید تا شوید پذیرای در لطف | خودرا بسان جزع وصدف کور وکر کنید
ای روحهای پاك درین توده های خاك | تاکی چنین چواهل سقر مستقر کنید
از حال آن سرای جلال اززبان حال | واماندگان حرص وحسدرا خبر کنید
ورنه زآسمان خرد آفتاب وار | این خاك را بمرتبه یاقوت وزر کنید
دیریست تاسپیدهٔ محشر همی دمد | ای زنده زادگان سر ازین خاك بر کنید

پروین اعتصامی

معاصر

محتسب و مست

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت
مست گفت: ای دوست این پیراهنست افسار نیست
گفت: مستی زان سبب افتان و خیزان میروی؟
گفت: جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست
گفت: می باید ترا تا خانهٔ قاضی برم
گفت: رو صبح آی قاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت: نزدیکست والی را سرای آنجا شویم
گفت: والی از کجا؟ درخانهٔ خمار نیست
گفت: تاداروغه را گوئیم درمسجد بخواب
گفت: مسجد خوابگاهٔ مردم بدکار نیست
گفت: از بهر غرامت جامه ات بیرون کنم
گفت: پوسیده است جز نقشی ز پود و تار نیست
گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت: کار شرع کار درهم و دینار نیست
گفت: آگه نیستی کز سر درافتادت کلاه
گفت: درسر عقل باید بی کلاهی عار نیست
گفت: می بسیار خوردی زآن چنین بیخود شدی
گفت: ای بیهوده گو، کار کم و بسیار نیست
گفت: باید حدزند هشیار مردم مست را
گفت: هشیاری بیار اینجا کسی هشیار نیست

شهید بلخی

قرن چهارم

بهشت

شنیده ام که بهشت آن کسی تواند یافت ... که آرزو برساند به آرزومندی

شهید بلخی

قرن چهارم

غم

اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه
در این گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابی شادمانه

***

صادق سرمد

معاصر

قلم نقاش

گر در قلم نقاش با چشم نظر بینی در هر قلم از کلکش صد گونه هنر بینی
آنجا که کشد نقاش از صورت ما شکلی من سیرت صاحب نقش تو نقش صور بینی
آنجا که کشد نقاش ابروی سیه چشمی من حظ نظر یابم تو خط بصر بینی
آنجا که کشد نقاش گیسوی دلاویزی من زیور جان و دل تو زینت سر بینی
آنجا که کشد نقاش بالای بلاخیزی من چیز دگر بینم تو چیز دگر بینی
آنجا که کشد نقاش تصویر غروب شمس من دور نمای عمر تو دور قمر بینی
آنجا که کشد نقاش اشک رخ مظلومی من رسم ستمکاری تو دیدهٔ تر بینی
آنجا که کشد نقاش آتشکده ای روشن من جلوهٔ نور حق تو برق شرر بینی
این جمله که من دیدم با چشم حقیقت بین تو نیز بچشم دل می‌بینی اگر بینی

دقیقی

قرن چهارم

صبر

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد آری دهد ولیک به عمر دگر دهد
من عمر خویش را به صبوری گذاشتم عمر دگر بباید تا صبر بر دهد

رابعه قزداری

قرن چهارم

عشق او

عشق او باز اندر آوردم به بند — کوشش بسیار نامد سودمند
عشق دریایی کرانه نا پدید — کی توان کردن شنا ای هوشمند
عشق را خواهی که تا پایان بری — بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید وانگارید خوب — زهر باید خورد وانگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن تنگر گردد کمند

شهید بلخی

قرن چهارم

دانش و مال

دانش وخواسته(۱) است نرگس وگل — که به یکجای نشکفند بهم
هرکرا دانشست خواسته نیست — وآنکه را خواسته‌ات دانش کم

نظامی گنجه‌یی(قمی)

قرن ششم

کیمیای سخن

بگو ای سخن کیمیای تو چیست؟ — عیار ترا کیمیا ساز کیست ؟
که چندین نگار از تو برساختند — هنوز از تو حرفی نپرداختند
زما سربرآری و باما نئی — نمائی بما نقش و پیدا نئی
عمل خانهٔ دل بفرمان تست — زبان، خود عمل دار دیوان تست
ندانم چه‌مرغی؟ بدین نیکوئی — زما یادگاری‌که ماند توئی
سخن بین چه‌عالیست بالای او — کسادی مبیناد کالای او
بیارای سخنگوی چابک سرای — بساط سخن را یکایک بجای
سخن ران از آن نامور خفتگان — فسونی فرودم به آشفتگان

۱ـ خواسته : مال

انوری ابیوردی

قرن ششم

گدا

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهـــی
گفت : کاین والی شهر ما گدایی بی‌حیاست
گفت: چون باشد گدا؟ آن کز کلاهش تکمه یی
صدچوما را روزها بل‌سالها برگ و نواست ؟
گفتش : ای‌مسکین غلط اینک ازینجا کرده‌ای
آنهمه برگ ونوادانی که آنجا ازکجاست ؟
در و مروارید طوقش اشک طفلان منست
لعل ویاقوت ستامش(۱) خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواستست
گربجویی تابمغز استخوانش از نان ماست
خواستن کدیه(۲)است خواهی عشرخوان خواهی خراج
زآنکه گرده‌نام باشد یک حقیقت‌را رواست
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگـی
هرکه خواهد گرسلیمانست وگر قارون گداست

اقبال لاهوری

معاصر

کیفیت زندگی

شنیدم درعدم پروانه میگفت : دمی اززندگی تاب و تبم بخش
پریشان کن سحر خاکسترم را ولیکن سوز و ساز یک شبم بخش

(۱) ستام: ساخت‌وبراق‌زین ، سازوبرگ، زینت‌طلا ونقرهٔ یراق‌اسب .
(۲) کدیه : گدائی کردن .

فریدون توللی

معاصر

پیشواز مرگ

ای داد چهر عمر غبار زمان گرفت
خورشید عشق تیرگی جاودان گرفت
موی سپید پرچم تسلیم برکشید
دیدار مرگ تیرستیز از کمان گرفت
دست فسوس برسر امواج خاطرات
بس عشقهای مرده که از هر کران گرفت
ایمان شکست وزین قفس تیره مرغ بخت
شادان گشود بال و رهٔ آشیان گرفت
پای امید پیشرو کاروان عمر
آزرده شد ز راه و دل از کاروان گرفت
یاد گذشته دشمن قلب شکسته شد
باغ شکوفه سردی دور خزان گرفت
تصویر آرزو چو غباری بدست باد
آهسته از نظر شد و رخت از میان گرفت
گنج مراد در دل ویران انتظار
ناجسته ماند و مرگ بر او سایبان گرفت
بدبینی از شمار فزون گشت و دل ز بیم
با مهربان قیافهٔ نامهربان گرفت
اندیشه بال و پر زد و بیزار از این جهان
راهٔ سپهر تیرهٔ وهم و گمان گرفت
دل تشنهٔ گناه شد و مستی گناه
یکباره پرده از سر عیب نهان گرفت
تابوت کودکی به سراشیب زندگی
درهم شکست و هر هوس مرده جان گرفت
آه از چراغ دل که دمادم براهٔ عمر
خاموش گشت و روشنی از دیگران گرفت
من خواستار مرگم و آوخ که دست مرگ
دام حیات این شد و دامان آن گرفت

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

چه سود ؟

زمن باشاعر رنگین بیان گو
چه سود؟ از سوز اگر چون لاله سوزی
نه خود را میگدازی ز آتش خویش
نه شام دردمندی برفروزی



اقبال لاهوری
معاصر

کوکب آرزو

از آن آبی که در من لاله کار دسا تگینی ده
کف خاك مرا ساقی بباد فرودینی ده
چو خس ازموج هر بادی که میآید زجا رفتم
دل من ازکمانها درخروش آمد یقینی ده
بجانم آرزوها بود و نابود شرر دارد
شبم را کوکبی از آرزوی دل نشینی ده
بدستم خامه بی‌دادی که نقش خسروی بندد
رقم کش ، این چنینم کرده‌ای لوح جبینی ده

یحیی دولت آبـــادی
معاصر

آه فرزند ...

مادری پیر و پریشان احوال
عمر او بود فزون از پنجــاه
زن بی‌شوهر و ازحاصل عمــــر
یک پسر داشت شرور و خود خواه
روز وشب درپی اوباشی خویش
بی‌خبر از شرف و عزت و جاه
دیده بود او بیر مادر پیسر
یک گره بستهٔ زر گاه بگـــاه
شبی آمد کــــه ستاند آن زر
بکند صرف عمل های تبــــاه
مادر از دادن زرکرد ابـــا
گفت: رو ، رو ، که گناهست گناه
این ذخیره است مرا ای فرزند
بهر دامادیت انشاء الله
حمله آورد پسر تاگیــرد
آن گره بستهٔ زرخواه مخواه
مادر از جور پسر شیون کرد
بود از چاره چو دستش کوتاه
پسر افشرد گلوی مـادر
سخت چندانکه رخش گشت سیاه
نیمه جان پیکر مادر بگرفت
برسر دوش و بیفتاد براه
برد، در چاهٔ عمیقی افکند
کز جنایت نشود کس آگاه
شد سرازیر پس از واقعه او
تاکند درتهٔ آن چاه ، نگاه
از تهٔ چاه بگوشش آمد
نالهٔ زار و حزینی ناگــــاه
آخرین گفتهٔ مادر این‌بود:
آه ، فرزند نیفتی در چاه

انوری ابیوری

قرن ششم

آیین مردم هنری

چهارچیز شد آیین مردم هنری — که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی که دسترس باشد — به نیک نامی آنرا به بخشی و بخوری
دودیگر آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آینه باشد چواندرو نگری
سه دیگر آنکه زبانرا بوقت بدگفتن — نگاهداری تاوقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد — چو عذر خواهد نام گناه او نبری

وحشی بافقی

قرن دهم

دیدهٔ عشق

به مجنون گفت : روزی عیب جویی — که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه درچشم تو حوریست — بهرجزوی زحسن وی قصوریست
زحرف عیبجو مجنون برآشفت — در آن آشفتگی خندان شد و گفت :
اگر دردیدهٔ مجنون نشینی — بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکویست؟ — کزو چشمت همین بر زلف ورویست
توقد بینی و مجنون جلوهٔ ناز — توچشم و او نگاهٔ ناوك انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو — تو ابرو، او اشارت های ابرو
دل مجنون زشکر خنده خونست — تو لب می بینی ودندان که چونست
کسی کاورا تو لیلی کرده ای نام — نه آن لیلیست کزمن برده آرام
اگر می بود لیلی بد نمی بود — ترا رد کردن او حد نمی بود

اقبال لاهوری

معاصر

حیات چیست!

پرسیدم از بلندنگاهی حیات چیست؟ — گفتا : میی که تلخ تر آن نکو تر است

انوری ابیوردی

قرن ششم

خرسندی

آلودهٔ منت کسان کم شو
تا یکشبه در وثاق تو نانست

ای نفس بەرستهٔ قناعت شو
کانجا همه چیز نیک ارزانست

تا بتوانی حذر کن از منت
کاین منت خلق کاهش جانست

درعالم تن چه میکنی هستی
چون مرجع تو بعالم جانست

شک نیست که هر که چیزکی دارد
وآنرا بدهد طریق احسانست

لیکن چوکسی بود که نستاند
احسان آنست وبس نه آسانست

چندان که مروتست در دادن
درناستدن هزار چندانست

✿ ✿ ✿

شیخ بهائی (عاملی)

قرن یازدهم

قمار عشق

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
تادمی بیاسایم زین حجاب ظلمانی

زاهدی بمیخانه سرخ رو، زمی دیدم
گفتمش مبارکباد ارمنی ، مسلمانی

ما ز دوست غیر از دوست مقصدی نمیخواهیم
حور و جنت ای زاهد برتو باد ارزانی

دین و دل به یک دیدن باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی

رسم و عادت رندیست از رسوم بگذشتن
آستین این ژنده می کند گریبانی

زلف و کاکل اورا چون بیاد می آرم
می‌نهم پریشانی برسر پریشانی

بی‌وفا نگارمن می کند بکار من
خنده‌های زیر لب عشوه‌های پنهانی

خانهٔ دل مارا از کرم عمارت کن
پیش از آن که این خانه رونهد به ویرانی

ما سیه گلیمان را جز بلا نمی شاید
بردل بهائی نه هربلا که بتوانی

* * *

وحشی بافقی

قرن دهم

صفات عشق

زباندان رموز کیمیا کیست ؟ که گویم حل و عقدکیمیا چیست ؟
به‌بحث ما درآن امر محال است که در اثبات نفیش قیل‌وقال‌است
سخن درکیمیای جسم و جانست که گرخود کیمیائی‌هست، آنست
بیا زین کیمیا زرکن مست را غنی گردان وجود مفلست را
مراد ازکیمیا تأثیر عشق است که اکسیروجود اکسیر عشقست
صفات عشق را اندازه‌ای نیست کجا کزعشق حرف‌تازه‌ای‌نیست؟!
مگو نتوان دوباره زندگانی که‌گرعشقت مدد بخشد، توانی

ادیب‌الممالک فراهانی

معاصر

تو همان بجا نشسته

دل‌وجان‌زتن‌برون‌شدتوهمان‌بجانشسته • شده‌مازخویش بیرون‌توبجای مانشسته
بعبث پی‌نصیحت برمن نشسته ناصح • که ز بیخودی ندانم ننشسته یانشسته
زغم زمانه مارا نفتد گره برابرو • که‌زراهٔ‌عشق گردی بجبین ما نشسته
من‌دورازآشناراهمه‌خون‌زدیده آید • چو ببینم آشنائی بر آشنا نشسته
توزماشکسته‌پایان‌مگذرچو بی‌وفایان • که زپیش آشنایان نروند تا نشسته

محمدحسین شهریار

معاصر

یادباد ازاو

دلشاد باد آنکه‌دلم شاد ازاونگشت وان‌گل‌که یاد من‌نکند، یاد باد ازاو

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

در نکوهش حسودان

کسی کو بر نظامی میبرد رشک
نفس بی‌آه بیند دیده بی اشک
بیا گو شب ببین کان کندنم را
نه کان کندن ببین جان کندنم را
بهر در کز دهن خواهم بر آورد
زنم پهلو بـه پهلو چند ناورد
به صد گرمی به سوزانم دماغی
بدست آرم به شب‌ها شب چراغی
فرستم تا ترا زودار شاهان
جوی چندم فرستد عذر خواهان

صائب تبریزی

قرن یازدهم

چه میدانی؟

تمام عمر به تن‌پروری بر آمده‌ای
غمی به‌غیرغم آب و نان چه‌میدانی؟
نکرده‌ای سفری در رکاب بیهوشی
گذشتن ازسرکون و مکان چه‌میدانی؟
توکز حصار تن‌خود نرفته‌ای بیرون
رهٔ برون شدن از آسمان چه میدانی؟
دلت‌خوشست که‌داری‌ثمردرین بستان
فراغبالی سرووروان چه‌میدانی؟
فریب خوردهٔ نیرنگ نوبهارانی
عیار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی؟

صائب تبریزی

قرن یازدهم

خیال یار

باخیال یار صحبت‌داشتن خوش‌دولتی‌است • میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
خودنمائی کار مارا در گره انداخته است • قطره چون برداشت‌دست‌ازخویش دریامیشود
چون رود بیرون زباغ آن یوسف گل‌پیرهن • گل بدامن گیریش دست‌ز لیخا میشود

محمدحسین شهریار

معاصر

بر سنگ مزارم

از این خلعت خاکی کالبد نام   نه تاری بجا ماند دیگر نه پودی
من از شکر احسان تو برنگردم   خدایا مرا بارها آزمودی
بسازم به سوزی که از آتش وی   نخواهد بچشم کسی رفت دودی
بغیر از نمودی بگیتی نبودیم   برفتیم کز ما نماند نمودی
چه‌سود؟ ازجهانی که دروی نباشد   نه اصحاب فضلی نه اربا ب جودی
بسی دانش و حکمت آموختم لیک   اجل کز در آمد نبخشید سودی
نگویم که مردن روانیست یارب   ولی کاش مرگ جوانان نبودی
توای کوهساران که چندانکه دیدم   بسنگینی و سهمگینی فزودی
بشر زاد ومرد وتبه شد ولی تو   همان سنگدل کوهساری که بودی
بتاب آفتابا که صد قرن دیگر   همان گیتی افروز عاد و ثمودی
توای ماهٔ تابان که چون سیمگون تاج   بر این تخت والای چرخ کبودی
پس از مابه شب زنده داران ایام   همان نغمه سر کن که باماسرودی
تو ای شب نشین قدیمم (ثریا)   که شبها به افسانهٔ من غنودی
بشب غمگساری زندانیان کن   براز و نیازی و گفت و شنودی
توای چرخ گردنده کز نیزهٔ برق   کلاه از سر تاجداران ربودی
بکشت زمین دانهٔ آدمی را   نکشته بداس مه نودرودی
توای جویباران، چو ازجنبش باد   برقصدگل و سر و سرکن سرودی
بهر جا که آزاده‌ای دیدی ای‌باد   خدا را که ازما رسانش درودی
الا یا صبانکهتی بر من آور   چو برهم زدی طرهٔ مشک سودی
توای ابرگرینده بر صفحهٔ دهر   که نقش بسی آرزوها ز دودی
تو در بر گریز خزانی همانی   که ازدیده‌باران حسرت گشودی
خدا را بناکامی شاعری نیز   ببخشای و از دیده بگشای رودی
ولیکن بسنگ مزار من این نقش   مهل تا بماند زما یاد بودی
مگر روزی آزاده‌ای این فسانه   بخواند بغوغای چنگی‌ورودی

صائب تبریزی

قرن یازدهم

سیلی استاد

هر بلبلی که زمزمه بنیاد می کند — اول مرا به برگ گلی یاد می کند
از درد و رو متاب که یک قطره خون گرم — در دل هزار میکده ایجاد می کند
آهی که زیر لب شکند دردمند عشق — در سینه کار تیشهٔ فولاد می کند
این ظلم دیگر ست که عاشق شکار من — چون مرغ ، پر شکسته شد آزاد می کند
پیوسته سرخ رو بود از پاک گوهری — هر کس که چون شراب دلی شاد میکند
رنگی که از خزان خجالت شکسته شد — بر چهره کار سیلی استاد می کند

فیضی دکنی

قرن دهم و یازدهم

به گمانی خرسند

از عمر منم به نیم جانی خرسند — از وعدهٔ وصلش به گمانی خرسند
از بدرقهٔ مراد واپس مانده — افتاده درین ره بنشانی خرسند

صائب تبریزی

قرن یازدهم

گوشهٔ غم

خوش آنکه از دو جهان گوشهٔ غمی دارد — همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه می دانی — که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم — زمین میکده خوش آب بی غمی دارد
تو محو عالم فکر خودی ، نمی دانی — که فکر (صائب) ما نیز عالمی دارد

*** ***

فیضی دکنی

قرن دهم و یازدهم

پرتو دل

ماعقل به صدجام لبالب ندهیم
یک پرتو دل به هفت کوکب ندهیم
باما ز فروغ شب مهتاب مگو
ما یک دم صبح را به صدشب ندهیم

زلالی خوانساری

قرن یازدهم

شور عشق

زآتش پاره‌یی پرسید روزی
دماغ دل بفکر خام سوزی
که افلاك و عناصر درچه کارند؟
درین میخانه پیمان باکه‌دارند؟
مرکب راومفرد راغرض چیست؟
امیدجوهر وقصدعرض چیست؟
چه سودا بانفوس و باعقولست؟
ببازاری که بی‌رد و قبولست
بهم آمیزش جان و جسد چیست؟
ازل‌رادوری از وصل‌ابدچیست؟
بپاسخ‌گفت: آن شمع شب‌افروز
که ای پروانهٔ ناپخته درسوز
همه ذرات درشورند از عشق
همه افراد منصورند از عشق
کنی‌گراز پی موری تکاپو
بری نقش پیش تاخانهٔ او

* * *

آذر بیگدلی

قرن دوازدهم

دو نگاه

دونگاهی که کردمت همه عمر
نرود تا قیامت از یادم
نگهٔ اولین که دل بردی
نگهٔ آخرین که جان دادم

عبدالحسین نصرت (منشی باشی)

معاصر

دخمهٔ کهن

سنگین نمود چرخ سبک گرد، گوش من — گشته است گوش، بارگرانی بدوش من

لب بستم از شکایت گیتی به شصت سال — و آخر گشود چرخ، زبان خموش من

چون نای در خروشم وهردم ز بند بند — با لحن دلخراش بر آید خروش من

یکسر حواس ظاهر و باطن زمن گرفت — جز حس روح فرسا و آن چیست؟ هوش من

باز سپید روز و غراب سیاه شب — بر هم زدند کنگرهٔ ناز و نوش من

گشتم ز کهنگی چو یکی دخمهٔ کهن — چین و شکنج چهره، خطوط و نقوش من

دستم ز کار ماند که با حکم سر نوشت — سودی نداشت این قدم سخت کوش من

آری حیات من همه عیب است، بعد از این — جز مرگ کیست؟ آنکه بود عیب پوش من

اقبال لاهوری

معاصر

هنگامهٔ عشق

لالهٔ این گلستان داغ تمنایی نداشت — نرگس طناز او چشم تماشایی نداشت

خاك را موج نفس بود و دلی پیدا نبود — زندگانی کاروانی بود و کالایی نداشت

روزگار از های وهوی می کشان بیگانه یی — باده در مینا ش بود و باده پیمایی نداشت

برق سیناشکوه سنج از بی زبانیهای شوق — هیچکس در وادی ایمن تقاضایی نداشت

عشق از فریاد ما هنگامه ها تعمیر کرد — ورنه این بزم خموشان هیچ غوغایی نداشت

ملك قمی

قرن دهم و یازدهم

عشق و هوس

عاشق به هوس گر سر و کاری میداشت — جا در حرم چون تو نگاری میداشت

ای کاش (ملك) بلهوسی می آموخت — تا در نظر تو اعتباری میداشت

ملک قمی

قرن دهم و یازدهم

خلوت عشق

ساکن بزم محبت را بخواهش کار نیست خلوت عشق است اینجا آرزو را بار نیست

با وجود آنکه کس نشنیده بوی این شراب هر دو عالم در نوردیدیم، یک هشیار نیست

از طواف کعبه طالب را غرض دیدار تست ورنه حظی از تماشای در و دیوار نیست

گو بکش در کشتن ما هر دو عالم تیغ جور یا را اگر یار است، هیچ اندیشهٔ اغیار نیست

برقع از عارض مکش، بگذار تا باشد نهان حسن اگر اینست، ما را طاقت دیدار نیست

کام ما را کفر و ایمان بر نمی آرد (ملک) آنچه من میخواستم در سبحه و زنار نیست

وحید دستگردی

معاصر

دوستان دوروی

دوستان دوروی چون شمشیر تا بدستند بر بلا سپرند

چون فتادند در کف دشمن دوست را خصم جان بلای سرند

ایمن از دشمند آن مردم که از اینگونه دوست برحذرند

اقبال لاهوری

معاصر

چیست مردن؟

مثل حیوان خوردن، آسودن چه سود؟ گر بخود محکم نه‌ئی بودن چه سود ؟

خویش را چون از خودی محکم کنی تو اگر خواهی جهان بر هم کنی

گر فنا خواهی زخود آزاد شو گر بقا خواهی بخود آباد شو

چیست مردن؟ از خودی غافل شدن تو چه پنداری؟ فراق جان و تن

در خودی کن صورت یوسف مقام از اسیری تا شهنشاهی خرام

از خودی اندیش و مرد کار شو مرد حق شو، حامل اسرار شو

آذر بیگدلی

قرن دوازدهم

خواب بیداری آفرین

دور از تو شبی از اثر زاریها ... دیدم ز تو در خواب بسی یاریها
زآن شب دگرم خواب، نه سبحان الله ... یک خواب و زپی اینهمه بیداریها

صائب تبریزی

قرن یازدهم

بیحاصلی

بی‌حاصلی نگر که شماریم مغتنم ... از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت

صائب تبریزی

قرن یازدهم

آزار بدگوهر

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را ... کز کمال بال و پر پرواز باشد تیر را
ریشهٔ نخل کهنسال از جوان افزونتر است ... بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
عقل دوراندیش بر ما راه روزی بسته است ... ورنه هرانگشت پستا نیست طفل شیر را
می‌رسد آزار بدگوهر بنزدیکان فزون ... زخم اول از نیام خود بود شمشیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از منست ... ناخنی تا هست در کف پنجهٔ تقدیر را

آذر بیگدلی

قرن دوازدهم

کار دل

من وصل یارم آرزو ، او را به سوی غیر رو
نه من گنه دارم نه او ، کار دلست این کارها

معظمه اقبالی (کریمی)
معاصر

روح عاشق

آنجا که آن درخت کهنسال بارور ... روئیده است و میوهٔ گیلاس میدهد
درزیر آن درخت که بینی حکایتی است ... دائم فرشته برسر آن پاس میدهد

* □ *

آری به زیر سایهٔ لرزان برگها ... درخواب رفته دیدهٔ راز نهفته ای
رازی که کرد پرپر، وانگه بخاک ریخت ... درگلشن امید گل ناشکفته ای

* * *

روزی نگاهٔ من چو پرستوی خسته بال ... دنبال آشیانه به هرشاخه می پرید
برشاخه ای که میوهٔ گیلاس سرخ داشت ... ازروزگار رفته بسی رازها شنید

* * *

درزیر آن درخت کهنسال بارور ... آرامگاهٔ دختر ناکام کدخداست
دراین مغاك تیرهٔ پرآه و پرفسوس ... یک عالم ازمحبت ویک عالم ازوفاست

* * *

ازقلب دختری که دراین خاك خفته است ... روزی جوانه ای زدوروئیدا ین درخت
زآنروی رنگ ومیوهٔ آن شکل دل گرفت ... گیلاس دانه دانه چوخونیست لخت لخت

* ✿ *

آنمرغ خسته، روح دل آزرده عاشقیست ... برمیوه، بوسه ازسر منقار میزند
داری گمان که میوهٔ شیرین خورد، ولی ... اوبوسه برلب و رخ دلدار میزند

* * *

ازقلب من که پارهٔ خونیست لخت لخت ... بعد از وفات شاخهٔ گیلاس سرزند
بعداز هزارسال به شکل پرنده ای ... روح تو نیز برسرمن بال وپرزند

* □ *

آذر بیگدلی
قرن دوازدهم

کیمیای زندگی

درین منزل که کس را نیست آرام
که تا نعمت بود قدرش نداند
بدریایی شناور ماهیی بود
نه از صیاد تشویشی کشیده
نه جان از تشنگی در اضطرابش
درین اندیشه روزی گشت بی‌تاب
کدامست آخر آن اکسیر جان‌بخش
گر آن گوهر متاع این جهانست
جز آبش درنظر شام و سحر نه
مگر ازشکر نعمت گشت غافل
براو تابید خورشید جهان‌تاب
زبان از تشنگی برلب فتادش
زدور آواز دریا چون شنفتی
که اکنون یافتم آن کیمیا چیست ؟
دریغا دانم امروزش بها من

چنانست آدمی غافل زانجام
بداند چون ازو گردون ستاند
که فکرش را چو من کوتاهیی بود
نه رنجی از شکنج دام دیده
نه دل سوزان ز داغ آفتابش
که می‌گویند مردم آب ، کو آب ؟
که باشد مرغ و ماهی را روان‌بخش
چرا یارب ز چشم من نهانست
در آب آسوده از آبش خبر نه
که موج افگندش از دریا بساحل
فگند آتش بجانش دوری آب
بخاک افتاد و آب آمد بیادش
بروی خاک غلتیدی و گفتی :
کامید هستیم بی‌او دمی نیست
که دستم کوتهست اورا زدامن

***

اقبال لاهوری
معاصر

غیر از تو کس نیست

ضمیر کن‌فکان غیر ازتو کس نیست ... نشان بی‌نشان غیراز تو کس نیست
قدم بی‌باکتر نه دررهٔ زیست ... به پهنای جهان غیر از تو کس نیست

اقبال لاهوری

معاصر

ناتوانی؟!

هرکه درقعر مذلت مانده است | ناتوانی را قناعت خوانده است

ناشناس

؟

عبرت روزگار

نادره پیری ز عـرب هوشمند | گفت به عبدالملک از روی پند
کاین دو سه روزی که درین دیرباز | میگذرد بـر تـو بفـرو نیاز
زیر همین قبه و این بارگاه | روی همین مسند و این تکیه گاه
بـودم و دیـدم بـر ابن زیـاد | رفت و چهارفت، که چشمم مباد
بـر سپـری چـون سپر آسمان | غیرت خورشید سری خـونچکان
سر چه هزارش سر و افسر فدای | زینت آغـوش رسول خـدا
نه خم این طاق زبـر زیر شد | نه فلک از گردش خود سیر شد
بعد ز چندی سر آن خیره سر | بُـد بـر مختار بـروی سپر
بـاز چـو مصعب سروسردار شد | دستخوش او سر مختار شد
و ایـن سر مصعب به مجازات کار | تا چه کند با تو سر روزگار
آه کـه یک دیـدهٔ بیدار نیست | هیچکس ازدهـر خبر دار نیست
خیره ندانم که در این بندوبست | این چه طلسمی است که نتوان شکست

اقبال لاهوری

معاصر

جولانگه تلاش

بپای خود مزن زنجیر تقدیر | تهٔ این گنبد گـردان رهی هست
اگر باور نداری خیزو دریـاب | که چون پاواکنی جولانگهی هست

عطار نیشابوری

قرن هفتم

جان معنی

به‌شب حلاج را دیدند در خواب
بریده سر به کف در دست جلاب

بدو گفتند چو نی؟ سر بریده
بگو تا چیست این جام گزیده

چنین گفت او که سلطان نکو نام
بدست سر بریده میدهد جام

کسی این جام معنی میکند نوش
که او کرده سر خود را فراموش

کمال‌الدین اسماعیل (اصفهانی)

قرن هفتم

گناه هنر

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم

درین زمانه که دل بستگی است حاصل او
همه گشایشش از چشمهٔ جگر دیدم

ز طاس گردون زنگار بر دمید از آنک
ز بسکه از نم مژگان خویش تر دیدم

گناه موجب حرمان بسی است در عالم
ولیک صعب تر بن موجبی هنر دیدم

ز روزگار همین حالتم پسند آمد
که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم

برین صحیفهٔ میناز خامهٔ خورشید
نگاشته سخنی خوش به آب زر دیدم

که‌ای به دولت ده‌روزه گشته مستظهر
میاش غره که از تو بزرگتر دیدم

کسی که تاج ز برجد صباح بر سر داشت
نماز شام وراخشت زیر سر دیدم

نشاط اصفهانی

قرن سیزدهم

آن چنانم کردی

فارغ زغم سود و زیانم کردی
آسوده ز محنت جهانم کردی

ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانک
می‌خواستم آخر آن چنانم کردی

محمد قهرمان

معاصر

موج بی‌تاب

از توای راحت جان تا من بیدل دورم — گرد بادم، که ز آسایش منزل دورم
بند بندم چونی از نالهٔ جانسوز پراست — کز دم گرم تو ای همنفس دل دورم
شبنم پاکم و از بوسهٔ گل محرومم — موج بیتابم واز دامن ساحل دورم
مجلس افروز شب تار عزیزان بودم — منکه چون شمع سحر دیده ز محفل دورم
در بیابان طلب نا له کنان همچو جرس — راه میپویم و پیوسته ز منزل دورم
گرچه دل قطرهٔ خونی شد و برخاک چکید — میزند جوش که از دامن قاتل دورم
ای جنون خاطرم آسوده اگر هست ز تست — که به تأیید تو از مردم عاقل دورم

ناشناس

؟

نفرین دعانما

گفتی بمن که پیر شوی ای پدر بیا — نفرین که درلباس دعا کرده‌ای، ببین

محمدحسین شهریار

معاصر

حالا چرا؟

آمدی جانم به‌قربانت ولی حالا چرا؟ — بی‌وفا حالاکه من افتاده‌ام ازپا چرا؟
نوشداروئی وبعدازمرگ سهراب آمدی — سنگدل، این زودتر میخواستی حالا چرا؟
عمرما رامهلت امروزوفردای تو نیست — من که یک امروز مهمان توام فردا چرا؟
نازنینا مابه نازتو جوانی داده‌ایم — دیگر اکنون باجوانان نازکن باما چرا؟
وه که با این عمرهای کوتهٔ بی‌اعتبار — اینهمه غافل شدن ازچون منِ شیدا چرا؟
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند — در شگفتم می‌نمی‌پاشد ز هم دنیا چرا؟
(شهریارا) بی‌حبیب‌خود نمیکردی سفر — راه مرگ است این سفر بی مونس وتنها چرا؟

لسانی شیرازی

قرن یازدهم

عالمی دارم

بدستی عاشق از سنگ ملامت خانه میسازد   بدستی تا زغم برسر زند ویرانه میسازد
میان زهد و رندی عالمی دارم نمی‌دانم   که چرخ از خاک من تسبیح یا پیمانه میسازد

ادیب پیشاوری

معاصر

وجود من

وجود من که در این باغ حکم خاری داشت   هزار شکر که این خار پای کس نخلید
چو گل شکفته از آنم در این چمن که دلم   چو غنچه خون جگر خورد و پیرهن ندرید

✿✿✿

ملك الشعرای بهار

معاصر

همه رفتند*

از ملك ادب حکم گزاران همه رفتند   شو بار سفر بند که یاران همه رفتند
آن گرد شتابنده که بر دامن صحراست   گوید چه نشستی؟ که سواران همه رفتند
داغ است دل لاله ونیلی است برسرو   کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
افسوس که افسانه سرایان همه خفتند   اندوه که اندوه گساران همه رفتند
فریاد که گنجینه طرازان معانی   گنجینه نهادند به ماران همه رفتند
گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست   کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
یك مرغ گرفتار در این گلشن ویران   تنها به قفس ماند وهزاران همه رفتنه
خون بار (بهار) ازمژه در فرقت یاران   کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

* این شعر را مرحوم بهار در رثاء علامه قزوینی سروده است

نشاط اصفهانی

قرن سیزدهم

خیمهٔ عشق

تا بکی این صبح و این شام مکرر بگذرد — حیف باشد عمرا گرزینسان سراسر بگذرد
ای خوشا آن صبح کز رویی منور بردمد — و آن شب دلکش که با مویی معنبر بگذرد
ترسمت ای خفته در دامان کوهی سیل خیز — خواب نگذاری ز سر تا آبت از سر بگذرد
کوش تا جاوید در زحمت نمانی ورنه عمر — بگذرد آخر چه به از آن که خوشتر بگذرد
خیمه برترزد ز دل سلطان عشق او ولی — سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد
باورم ناید که آبی جان ببخشد جاودان — چشمهٔ حیوان مگر از خاك آن در بگذرد
زندگی بیجان نشاید کرد در عالم (نشاط) — بگذر از عمری که دور از روی دلبر بگذرد

سنائی غزنوی *

قرن پنجم و ششم

قرنها باید ...

روزها باید که تا گردون گردان یک شبی ٭ عاشقی را وصل بخشد یا غریبی را وطن
هفته‌ها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش ٭ زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن
ماهها باید که تا یک پنبه‌دانه ز آب و گل ٭ شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
سالها باید که تا یک کودکی از ذات طبع ٭ عالمی دانا شود یا شاعری شیرین سخن
عمرها باید که تا یک سنگ خاره ز آفتاب ٭ در بدخشان لعل گردد یا عقیق اندر یمن
قرنها باید که تا از لطف حق پیدا شود ٭ بایزیدی در خراسان یا اویسی در قرن

فانی سمنانی

معاصر

حکایت پیچاپیچ

گفتم: چشمت؟ گفت: به بدمست مپیچ — گفتم: دهنت؟ گفت: مگو هیچ از هیچ
گفتم: زلفت؟ گفت: پریشان مسرای — باز آوردی حکایت پیچا پیچ

---

۱ ـ این قطعه را به شیخ آذری طوسی نیز نسبت داده‌اند

میر والهی قمی
قرن دهم و یازدهم

کاری بکن ...

من عافیت طلب نیم ، ای بیوفا طبیب
کاری بکن که درد دل من فزون شود

ملک الشعرای بهار
معاصر

اندیشهٔ یار و دیار *

بگرد ای جوهر سیال در مغز بهار امشب
سرت گردم نجاتم ده ز دست روزگار امشب
بریاران ترش روی آمدم زین تلخ کامیها
ز مستی خندهٔ شیرین برویم برگمار امشب
ز سوز تب نمی نالم طبیبا دردسر کم کن
مرا بگذار با اندیشهٔ یار و دیار امشب
هزاران زخم کاری دارم اندر دل ولی هردم
زیک زخم جگر ترسانـدم بیمار دار امشب
گرم خون از جگر بیرون نزند نبود عجب زیرا
که از خون لب بلب گشته است این قلب فگار امشب
فضای سینه ریشان گرمی ناب است ای ساقی
بده جامی و برهانم ز رنج انتظار امشب
شب هجرانم از جان سیر کرد آن زلف پرخم کو؟
که در دامانش آویزم بقصد انتحار امشب
مده داروی خواب ای غافل از شب زنده داریها
خوشم با آهٔ آتشناك و چشم اشکبار امشب
اگر نالد (بهار) از زخم دل نالد نه زخم سل
پرستاران چه میخواهید از این بیمار زار امشب

* این غزل را مرحوم بهار در سال ۱۳۲۷ خورشیدی در بستر بیماری (سل) در سویس سروده است .

امیری فیروزکوهی
معاصر

بپای تو بمیرم

مپسند که دور از تو برای تو بمیرم — صید تو شدم من که بپای تو بمیرم
هر عضو ز اعضای تو غارتگر دلهاست — ای آفت جان بهر کجای تو؟ بمیرم
گر عمر ابد خواهم از آنست که خواهم — آنقدر نمیرم که بجای تو بمیرم

نظامی گنجه‌یی
قرن ششم

مهر تو زسر گیرم

تدبیر کنم هرشب، تا دل زتو برگیرم — چون روز بر آرد سر، مهر توزسر گیرم
دل با تو بر آویزم، کامیخته ای باجان — جان دگرم باید، تا دل زتو برگیرم

میر والهی قمی
قرن دهم و یازدهم

بوی آشنا

چوشب پنهان خیالت در دل ناشاد می‌آید — نهانی آمدنهای تو سویم یاد می‌آید
مگر قاصد نوید وصل جانان خواهد آوردن — که بوی آشنایی دمبدم از باد می‌آید

شیخ علاء الدوله سمنانی
قرن هفتم و هشتم

بیهوده سخن؟!

این ذوق وسماع ما مجازی نبود — وین وجد که حال ماست بازی نبود
بابی خبران بگو که ای بی‌خردان — بیهوده سخن بدین درازی نبود

نظامی گنجه‌یی
قرن ششم

دعای مجنون در کعبه

چون موسم حج رسید برخاست   اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد   بنشاند چو ماه بر یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پر جوش   چون کعبه نهاد حلقه برگوش
گوهر بمیان زر برآمیخت   چون ریگ بر اهل ریگ می‌ریخت
شد در رهش از بسی خزانه   آن خانهٔ گنج گنج خانه
آنگه که جمال کعبه دریافت   دریافتن مراد بشتافت
بگرفت برفق دست فرزند   در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای‌پسر، این نه‌جای بازیست   بشتاب که جای چاره سازیست
درحلقهٔ کعبه حلقه کن دست   کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو ، یارب از این گزاف کاری   توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور   زین شیفتگی به راهم آور
دریاب که مبتلای عشقم   وآزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید   اول بگریست ، پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست   در حلقهٔ زلف کعبه زددست
می‌گفت گرفته حلقه در بر   کامروز منم چو حلقه بر در
درحلقهٔ عشق جان فروشم   بی حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدائی   کاینست طریق آشنائی
من قوت زعشق می‌پذیرم   گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم   جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی   سیلاب غمش براد حالی
یارب به خدائی خدائیت   وآنگه بکمال پادشائیت
کز عشق بغایتی رسانم   کوماند اگر چه من نمانم

ازچشمهٔ عشق ده مرا نور
وین سرمه مکن ز چشم من دور
گر چه ز شراب عشق مستم
عاشق تر از این کنم که هستم
یارب تو مرا بروی لیلی
هر لحظه بده زیاده میلی
ازعمر من آنچه هست برجای
بستان و به عمر لیلی افزای
گرچه شده‌ام چومویش از غم
یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او بگوشمالی
گوش ادبم مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم
بی سکهٔ او مباد نامم
گر چه ز غمش چوشمع سوزم
هم بی غم او مباد روزم

* * *

نواب‌صفا

معاصر

ساغرعمر *

از ساغر عمر چشم بسته
عمریست که مست و جرعه نوشیم
فارغ ز تحکمات عقلیم
آسوده ز ماجرای هوشیم
گه چون دل ساغریم دلخون
گه چون لب ساغریم خندان
آوخ که ز اشک ما شود تر
هر دم لبهٔ طلائی آن
چون پرده برافتد از میانه
زان پیش که پیک مرگ آید
یک باره حقایق زمانه
رخسارهٔ خویش می نماید
آنگاه عیان شود که ایام
کارش همه جز ریا نبوده
هم بوده تهی ز باده ساغر
هم ساغر از آن ما نبوده

* * *

* این شعرترجمه منظوم ازقطعه (جام زندگی) لرمانتف شاعر معروف روسی است .

کلیم کاشانی

قرن یازدهم

داغ عشق

گر تمنای تو از خاطر ناشاد رود / داغ عشق تو گلی نیست که از یاد رود
نرود حسرت آن چاهٔ زنخدان از دل / تشنه را آب محال است که از یاد رود
نتوان از سر او برد هوای شیرین / لشکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود
کاش چون شمع همه سر شود اعضای (کلیم) / تا سراسر برهٔ عشق تو بر باد رود

سعدی شیرازی

قرن هفتم

بی روی تو ..

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست / طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد / سر موئی به غلط در همه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود / چون بدیدم رهٔ بیرون شدن از دامم نیست
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن / بامدادت که نبینم طمع شامم نیست
چشم از آن روز که بر کردم و رویت دیدم / بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
گر همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف / من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم / بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
بخدا و به سراپای تو کز دوستیت / خبر از دشمن و اندیشه زدشنامم نیست
دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی / به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست
(سعدیا) نا متناسب حیوانی باشد / هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

***

سعدی شیرازی

قرن هفتم

خیال دوست

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
الله ، الله تو فراموش مکن عهدقدیم

هریک از دایرهٔ جمع براهی رفتند
ما بماندیم وخیال توبه یکجای مقیم

بیدل جغتائی

قرن یازدهم ودوازدهم

نگین داغ

یارب ز می‌شوق ایاغی بفرست
در ظلمت اوهام چراغی بفرست

پیرایهٔ دیده‌ام کن ازگوهر اشک
بر خاتم دل نگین داغی بفرست

مشتاق اصفهانی

قرن دوازدهم

فروغ عشق

دامن خویش زخون مژه گلشن کردم
از فراق توچه گلها که بدامن کردم

شد کفن ، دوختم آن جامه که ازتار وفا
سیه آن روز که این رشته بسوزن کردم

گفتم ازعشق فروغی رسدم . آه که شد
تیره‌تر روزم ازاین شمع که روشن کردم

روغن دیده گرفتم ز سرشک گلگون
بچراغون شب هجر تو روشن کردم

آخرم دوست نگشتی توو داغم که تمام
دوستانم بخوداز بهر تو دشمن کردم

کردم ازدیر وحرم رو بدردل ، خودرا
فارغ از پیروی شیخ و برهمن کردم

قسمت برق چه خواهدشدن آخر گیرم
سبزشد کشته‌ام وچیدم وخرمن کردم

ریختم در رهٔ عشق آنچه مرا بود بخاك
خویش را فارغ از اندیشهٔ رهزن کردم

چون جرس از دل هر سنگ بر آید فریاد
بسکه دربادیهٔ عشق تو شیون کردم

نرسم در رهٔ مقصود بجائی (مشتاق)
کانچه پیر خردم گفت مکن آن کردم



بیدل جغتائی

قرن یازدهم و دوازدهم

قید هستی

ما بهاریم و درین حیرت سرا / جلوهٔ ما غیر رنگی بیش نیست
گر رویم از خود کجا خواهیم رفت؟ / وحشت اینجا عذرلنگی بیش نیست
ور بخود سازیم جای غیر تست / قید هستی نیز ننگی بیش نیست
سرخوش تسلیم باید بود و بس / گر چه این هم وهم تنگی بیش نیست

فرصت شیرازی

معاصر

چرا نسوخت؟

با آنکه کس ز آتش عشقت چو ما نسوخت / برما دلت نسوخت ندانم چرا؟ نسوخت
جز آهنین دل تو که دارد توان وتاب / دیگر دلی نماند که برحال ما نسوخت
بس عاشقان که خویش چو پروانه سوختند / کس غیر ما و شمع ز سر تا بپا نسوخت
این آتشی که در دل من از هوای تست / کی برگرفت شعله که مرغ هوا نسوخت
بررند خرقه سوز ملامت چرا کنند / زاهد کز آتشی همه عمرش قبا نسوخت
درنی نوای عشق چو مطرب نمود ساز / درحیرتم که نی ز چه از این نوا نسوخت
(فرصت) ز لعل نوش تو آب بقا نیافت / تا در محبت تو بنار بلا نسوخت

جلال جعفر فراهانی

قرن هشتم

به غم نشسته

ماییم و دلی به غم نشسته / روزان و شبان دژم نشسته
هرکس پی شادیی گرفتند / ماو غم او بهم نشسته
راحت طلبند مردم از دوست / ما منتظر الم نشسته
ماییم وزشادی دو عالم / برخاسته و به غم نشسته

میر اصلی قمی

قرن دهم

خیال تو

بجز خیال توشبهای هجر یار ندارم — من وخیال تو با هجروو صل کار ندارم
زمن مرنج، اگر بی طلب به سوی تو آیم — که من در آمدن ورفتن اختیار ندارم
فراق یار وغم غربت و ملامت دشمن — چه شکوه ها که من از جور روزگار ندارم



کسائی مروزی

قرن چهارم

دریغ فر جوانی

به سیصد و چهل و یک رسید نوبت سال — چهارشنبه وسه روز باقی از شوال
بیامدم بجهان تا چه گویم و چه کنم؟ — سرود گویم وشادی کنم به نعمت و مال
ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر — که برده گشتهٔ فرزندم و اسیر عیال
بکف چه دارم ازاین پنجهٔ شمرده تمام — شمار نامهٔ با صد هزار گونه وبال
من این شمار به آخر چگونه وصل کنم — که ابتداش دروغ است وانتهاش خجال
درم خریدهٔ آزم ستم رسیدهٔ حرص — نشانهٔ حد ثاتم شکار ذل سئوال
دریغ فر جوانی، دریغ عمر لطیف — دریغ صورت نیکو، دریغ حسن وجمال
کجاشد آنهمه خوبی کجاشد آنهمه عشق؟ — کجاشد آنهمه نیرو کجا شد؟ آنهمه حال
سرم بگونهٔ شیر است ودل بگونهٔ قیر — رخم بگونهٔ نیلست وتن بگونهٔ نال
نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز — چو کودکان بد آموز را نهیب دوال
گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود — شدیم وشد سخن ما فسانهٔ اطفال
ایا (کسائی) پنجاه بر تو پنجه گذارد — بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال
توگر بمال وامل بیش ازاین نداری میل — جداشو ازعمل و گوش وقت خویش بمال

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

نکتهٔ عشق

بودم آن روز در این میکده از درد کشان
که نه از تاك نشان بود و نه از تاك نشان

از خرابات نشینان چه نشان میطلبی
بی‌نشان ناشده زیشان نتوان یافت نشان

دررهٔ میکده آن به که شوی ای دل خاك
شاید آن مست بدینسو گذرد جرعه فشان

نکتهٔ عشق به تقلید مگو ای واعظ
بیش ازاین باده بچش چاشنی جان بچشان

(جامی) این خرقهٔ پرهیز بینداز که یار
همدم بی سر وپایان شود ورندوشان

مشتاق اصفهانی

قرن دوازدهم

حیرت

مخوان زدیرم ، به کعبه زاهد، که برده از کف دل من آنجا
بنا له مطرب، به عشوه ساقی ، بخنده ساغر ، بگریه مینا

به عقل نازی حکیم تاکی؟ بفکرت این ره نمی‌شود طی
بکنهٔ ذاتش خرد برد پی ، اگر رسد خس بقعر دریا

چو نیست بینش بدیدهٔ دل ، رخ ار نماید حقت چه حاصل
که هست یکسان، بچشم کوران، چه نقش پنهان چه آشکارا

چو نیست قدرت به عیش ومستی، بساز ای دل به تنگدستی
چو قسمت این شد ز خوان هستی، دگر چه خیزد ز سعی بیجا

ربوده مهری چو ذره تابم ، ز آفتابی در اضطرابم
که گر فروغش ، بکوه تابد، ز بی‌قراری ، در آید از پا

درین بیابان زناتوانی، فتادم از پا چنان که دانی
صبا پیامی، ز مهربانی، ببر ز مجنون بسوی لیلا

همین نه (مشتاق) در آرزویت، مدام گیرد سراغ کویت
تمام عالم بجست وجویت به کعبه مؤمن، بدیر ترسا

میرحضوری قمی

قرن دهم

ذوق خار

براهٔ عشق بتان شام بینوائی ما
دل شکسته بود کاسهٔ گدائی ما
بذوق خار رهش گررسند تاجوران
حسد برند بسی بر برهنه‌پائی ما
به‌عشق یار زخود هم شدیم بیگانه
که تا کسی نکند میل آشنائی ما

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

علت عاشق

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سروگر زان‌سراست
عاقبت ما را بدان شه رهبر است
هرچه گویم عشق راشرح و بیان
چون به‌عشق آیم خجل‌باشم از آن
چون قلم اندر نوشتن میشتافت
چون‌به‌عشق آمدقلم بر خودشکافت
چون‌سخن‌در وصف این‌حالت‌رسید
هم قلم بشکست‌وهم کاغذ درید
عقل در شرحش چوخر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب
گردلیلت باید از وی رخ متاب
از وی ارسایه نشانی میدهد
شمس هر دم نور جانی میدهد

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

راز

با توسخنان بی‌زبان خواهم گفت
از جملهٔ گوشها نهان خواهم گفت
جزگوش‌تو نشنود، کسی‌حرف مرا
هر چند میان مردمان‌خواهم گفت

فریدون توللی

معاصر

زندگانی چیست؟

زندگانی چیست؟ بر دیوار حیرت سر زدن　غوطه در گرداب این دریای پهناور زدن
هرگز از دهلیز وحشت‌خیز این روئین حصار　پاسخی نشنیدن، اما حلقه‌ها بر در زدن
ناکسان را رنج بیجا بردن، اندر پرورش　خاره بادندان شکستن، مشت بر نشتر زدن
از خدا، نقشی ندیدن، جز غبار آلود وهم　لرزلرزان دست بر دامان پیغمبر زدن
نیکبختی را، درین غمخانه بسپردن بخاک　پس قدم در جستنش، بر بام هفت اختر زدن
تابر آساید دل از آزار بی‌فرجام خلق　دم به افیون بر نهادن، بوسه بر ساغر زدن
رنج یکتائی، گران‌تر کردن از پیوند جفت　تیغ نفرین، گاه بر سر، گاه بر همسر زدن
دیو را همچون سلیمان سجده بردن از هراس　وز نهیبش، بوسه بر انگشت وانگشتر زدن
تخت جم را یادگاری خواندن از دارای پاک　وندر آن آئینه؛ بر آئین اسکندر زدن
دانه بگرفتن به نامردی زموری ناتوان　لاف مردی، لیک برخامان خوش باور زدن
دیو را، در خانه از دیوانگی خواندن بمهر　دوست را، برشانه از بیگانگی خنجر زدن
رشکمند از کامیابیهای هر فرخنده روز　دست کین، در کار بس نیرنگ شرم آور زدن
مرگ را بر در بچشمی خونفشان دیدن مدام　وندرین هنگامه، خود را بر درد دیگر زدن
سر نهادن سوی دشت از دست نادان‌تر ز خویش　آتش اندر جان بی‌سامان غم پرور زدن
پیر صنعان گشتن از افسوس عشقی ناپگاه　خرقه در آتش فکندن، شعله بر دفتر زدن
زندگانی جلوه‌ها از نیک و بد دارد، ولی　زین قفس باید به سوئی روزگاری پر زدن
من ندانم پشت این باروی سنگین سایه چیست　لیک، باید مرد ره را تیشه بر پیکر زدن
قفل این در را (فریدون) کس نمیداند کلید　این تو، وان در، نرد حیرت، مهره بر ششدر زدن

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

موج وحدت

غم کیست؟ که گرد دل مردان گردد　غم گرد فسردگان وسردان گردد
اندر دل مردان خدا دریائی است　کز موج خوشش گنبد گردان گردد

مشتاق اصفهانی

قرن دوازدهم

سراغ حرم دوست

کی در دل ما جز تو کسی راگذری هست — هم یاد تو باشد اگر اینجا دگری هست
رو تافتم از دل بسراغ حرم دوست — غافل که از این خانه به آن خانه دری هست
درخانهٔ دربستهٔ فانوس بود شمع — پروانه دلت خوش که ترا بال و پری هست
آن نخل که پروردمش از خون دل خویش — بهر دگرانست گر او را ثمری هست
درمعرکهٔ عشق که فتحش زشکست است — در لشکر برگشته بود گر ظفری هست
(مشتاق) مجو ازخم آن زلف رهائی — کانجا چو گره بسته بهر موی سری هست

عبید زاکانی

قرن هشتم

حاصل زندگی

حاصل ز زندگانی ما جزو بال نیست — و ز روزگار بهره به غیر ملال نیست
نقش سه شش طلب مکن از کعبتین دهر — کین نقش پنج روزه برون از خیال نیست
چون منصب بزرگی و چون جاه و ملک و مال — بی وصمت تنزل و عیب زوال نیست
خوش خاطری که منصب و جاه آرزو نکرد — خرم دلی که در طلب ملک و مال نیست
ازخوان ممسکان مطلب توشهٔ حیات — کان لقمه پیش اهل طریقت حلال نیست
در وضع روزگار نظر کن بچشم عقل — احوال کس مپرس که جای سئوال نیست

اثیر اخسیکتی

قرن ششم

قالب آرزو

صد بار وجود را فزون بیخته اند — تا زو چو تو صورتی برانگیخته اند
سبحان الله، ز فرق سر تا پایت — در قالب آرزوی ما ریخته اند

عمـادخراسانی

معاصر

ویرانهٔ دل

عمر آن بود که درصحبت دلدار گذشت حیف وصدحیف که آن دولت بیدار گذشت
آفتابی زد و ویرانهٔ دل روشن کرد لیک افسوس که‌زودازسردیوار گذشت
خیره‌شد چشم دل‌ازجلوهٔ مستانهٔ او تازدم چشم بهـم ، مهلت دیدار گذشت
گیرم‌ازفخربخورشیدسرم‌سودچه‌سود؟ کز سرم سایهٔ آن طرهٔ زرتار گذشت
بلبلان را همه پرریزد و ریزند زشاخ گر بدانند چه بر مرغ گرفتار گذشت
بروای ناصح مجنون ز پی‌کار دگر نقش‌برآب مزن کار من‌از کار گذشت
بگشا دفتر هذیان شب عشق مرا تابدانی کـه چها بـر دل بیمار گذشت
تا ببینی دل ما را که ز عالم ببرید تابدانی غم ما راکه زغمخوار گذشت
هرچه غم‌هست‌خدایا بدل ما بفرست که بـرای دل مـا ازکم‌وبسیار گذشت
شدم‌آن روز زدرمـان‌دل خودنـومید که مداوای وی‌از معجز خمار گذشت
اعتقادم زتوهم‌سلب‌شدای‌باده‌فـروش وان کرامات‌که دیدیم زتو پار گذشت
خفته‌بی خفته، چواقبال من و بی‌خبری، که‌بهارای‌گل‌من بی توچه دشوار گذشت
یادآن‌صبح‌درخشنده که‌می‌گفت(عماد) عاقبت مهر در خشید وشب تار گذشت

حبیب‌یغمائی

معاصر

درودبرجوانی

بروزگار جوانی درود باد، درود که دورهٔ‌خوش من دورهٔ‌جوانی بود
نبود اندوه بود ونبودوخوش بودم خوشست هرکه نباشدبفکر بودونبود
امید داشتم و عشق داشتم آری قبای‌هستی‌ازاین‌هر دوتاردارد وپود
هزارها بدلم بود آرزو لیکن فرشته ایست‌براین بام‌لاجورد اندود
فلک بعمرمن افزودوازنشاطم کاست زمانه کاست زشادی‌و برغمم افزود

حبیب یغمائی

معاصر

تصویری از عمر گذشته

بجستجوی ورق پاره‌نامه ای دیروز
چو روزهای دگر عمر خود هبا کردم
ز روزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود
گشودم ازهم وآنسان که بود تا کردم
از آن میان قطعاتی ز نظم ونثر لطیف
که یادگار بداز دوستان جدا کردم
همه مدارك تحصیلی واداری را
ردیف و جمع بترتیب سالها کردم
کتابها که بگرداندرون نهان شده بود
به پیش روی بر افشانده لابلا کردم
میان خرمنی اوراق این چنین ناگاه
ببحر فکر در افتادم و شنا کردم
بهر ورق خطی ازعمر رفته برخواندم
بهر قدم نگهٔ خشم بر قفا کردم
نگاه کردم ودیدم که نقدهستی خویش
چگونه صرف ببازار ناروا کردم
چگونه در سر بی‌ارج وبی بها کاری
بخیره عمر عزیز گران بها کردم
دریغ ودردکه چشم اوفتاده بوداز کار
بکار خویشتن آندم که چشم وا کردم
برادران وعزیزانشما چنین مکنید
که‌من بعمر چنین کردم و خطا کردم

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

درد دل ناگفته

بجانا ندردل ناگفته ماند ای نطق تقریری ه زبان را نیست یارای سخن ای خامه تحریری
رقم کردی زخون دیده شرح روز هجرانرا ه به‌سوی اوندارم قاصدی ای باد شبگیری
تماشا برده ازجا پای شوقم جلوه بی ای رخ ه ز تنهائی دلم دیوانه شد، ای زلف زنجیری
بود کان مه بفریادم رسد، امدادی ای افغان ه بود کان سنگدل رحمی کند ای ناله تاثیری
بیک زخم از تو قانع نیستم تعجیلی ای صیاد ه بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تأخیری
به‌بخت خصم گردی چند طالع شرمی ای کوکب ه روی تا کی خلاف رأی من ای چرخ تغییری
بکار خود نکو درمانده (یغما) پندی ای ناصح ه جنونم ساخت رسوای جهان، ای عقل تدبیری

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

توبه شکن

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم ‌‌ فدای چشم تو ساقی به هوش باش که مستم
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر ‌‌ به شرط آنکه نگیرند این پیاله زدستم
زسنگ حادثه تا ساغرم درست بماند ‌‌ بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم
چنین که سجده برم بی‌حفاظ پیش جمالش ‌‌ به عالمی شده روشن که آفتاب پرستم
کمند زلف بتی گردنم ببست به موئی ‌‌ چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم
نه شیخ می دهدم توبه نه پیر مغان می ‌‌ زبسکه توبه نمودم زبسکه توبه شکستم
زگریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش ‌‌ که در میان دو دریای خون فتاده نشستم
زقامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت ‌‌ نشست و گفت قیامت به قامتی است که هستم
نداشت خاطرم اندیشه ای ز روز قیامت ‌‌ زمانه داد بدست شب فراق تو دستم
بخیز از بر من کز خدا و خلق زمانه ‌‌ بس است کیفر این یکنفس که با تو نشستم
حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی ‌‌ که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

حافظ شیرازی

قرن هشتم

ای غایب از نظر

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت ‌‌ جانم بسوختی وبدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاك ‌‌ باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابرویت بنما تا سحر گهی ‌‌ دست دعا بر آرم ودر گردن آرمت
صدجوی آب بسته ام از دیده بر کنار ‌‌ بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
میگریم ومرادم ازین چشم اشکبار ‌‌ تخم محبتست که در دل بکارمت

*** *** *** *** ***

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
معاصر

ارمغان سفر بسطام و خرقان

بر مزار بایزید بسطامی

برمزار پیر بسطام آمدم باصد نیاز　ازشرارعشق او کردم به یک دل صد نماز
بی نیازم بعدازین از حشمت دنیای آز　خورده‌ام چون بادهٔ شوقی از آن دریای راز

درمکتب شیخ ابوالحسن خرقانی

بعدالهام از روان پیر عرفان بایزید　جان بی تابم زمشتاقی سوی خرقان کشید
پای دل تا بردیار شیخ خرقانی رسید　گوش جان این گفتهٔ بس نغز و بی پرواشنید
کای مریدان: هر که آید این سرا نانش دهید　دین و آئینش مجوئید و غمش بر جان خرید ۱
آفرین بادا، بر این مکتب که بی‌شک قرنها　چشم گیتی این چنین الفت ازین مردم ندید

＊＊＊

بعدعمری عاشقی باسوز جان همدم شدم　غرق دریای حقیقت گشتم و محرم شدم
غوطه‌ها خوردم به یم تا لایق آن دم شدم　چون نظر کردم بخود آشفته و درهم شدم
عاقبت اندر تلاش پرخروش زندگی　ازنمودچون حباب خودخجل دریم شدم ۲

امیری فیروزکوهی
معاصر

دیار عشق

بحالتی که منم حال‌را مجالی نیست　سخن به جهدچه گویم؟ که ذوق وحالی نیست
بپاکی گهر از بحر بی‌نیاز ترم　لب خموش مرا حاجت سئوالی نیست
گناهکاری از این بیشتر چه میباشد؟　که یک جهان گنهت هست وانفعالی نیست
غبار آینه برهان روشنائی اوست　عزیز دار دلی راکه بی‌ملالی نیست
بزندگی چه فراغ از خیال میطلبی　کدام خواب که آلودهٔ خیالی نیست
حساب سال ومهت در دیار بی‌عشقی است　در آن دیار که عشق است ماه وسالی نیست
زن آفتاب جهانتاب زندگیست (امیر)　ولی دریغ که در صحبتش کمالی نیست

۱ـ هر که دراین سرا آید. نانش دهیدواز ایمانش مپرسید (ازسخنان شیخ ابوالحسن خرقانی)
۲ـ حباب‌واربرای نظارهٔ رخ دوست　سری کشیم و نمودی کنیم وآب شویم (ادیب پیشاوری)

عبدالله صالحی (سمنانی)
معاصر

خندهٔ مستانه

تا که دست التجا برحلقهٔ آن در زدم — دست من ببریده بادا گر در دیگر زدم
نقش مهرت کی شود زائل ز دل کز هجر تو — نقش ها از خون دل برصفحهٔ خاطر زدم
در وطن دور از تو همچون از وطن آواره‌ای — روی بر دیوار بردم، برد لم آذر زدم
یادگاری در دناك از قهر یار و مهر ماست — هر رقم از غم که بر اوراق این دفتر زدم
چون دل دردآشنایم شد خبر از راز عشق — خندهٔ مستانه بر این چرخ بازیگر زدم
چونکه دیدم فارغ از عشقند و سرگرم جدال — خنده بر مؤمن نمودم طعنه بر کافر زدم
او ز مسجد گفت و من بردم سوی میخانه رو — خور بمغرب شد فرو، من حلقهٔ خاور زدم
کی خریدار تو با ناز توام ای مدعی — منکه پا بر دولت دارا و اسکندر زدم
بدکنش را محترم از دولت زر (صالحی) — دیدم وزان داغ نفرت برجبین زر زدم

سیمین بهبهانی
معاصر

اختیار کو؟

رفتیم و کس نگفت ز یاران که یار کو؟ — آن رفتهٔ شکسته دل بی‌قرار کو؟
چون روزگار غم که رود رفته‌ایم و یار — حق بود اگر نگفت که آن روزگار کو؟
چون میروم به بستر خودمی کشد خروش — هر ذرهٔ تنم به نیازی که یار کو؟
آرید خنجری که مرا سینه خسته شد — از بس که دل تپید که راه فرار کو؟
آن شعلهٔ نگاهٔ پر از آرزو چه شد؟ — و آن بوسه های گرم فزون از شمار کو؟
آن سینه‌یی که جای سرم بود از چه نیست؟ — آن دست شوق و آن نفس پرشرار کو؟
رو کرد نوبهار و بهرجا گلی شکفت — در من دلی که بشکفد از نوبهار کو؟
گفتی: که اختیار کنم ترك یاد او — خوش گفته یی ولیک بگو اختیار کو؟

* * *

عارف قزوینی

معاصر

شرم

برغم چشم تو بی‌پامن از شراب شدم ● خداخراب کندخانه‌ات، خراب شدم
فروخت خرقه‌وشیخ آب آتشین میخواست ● میان میکده من از خجالت آب شدم
زدست هجر تو لبریز گریه‌ام ، چکنم؟ ● ز پای تاسرو ، سرتاپپا سحاب شدم
چوماهٔ روی تو از ابرزلف بیرون شد ● قسم بموی تو بیزار زآفتاب شدم
مرا درآتش هجران گداختی یک عمر ● چه‌شد؟ که اینهمه مستوجب عذاب شدم
اگرچه بیگنهم میکشد ولیک خوشم ● که درعداد شهیدانش انتخاب شدم

سؤال کرد زمن (عارف) از پریرویان
وفاچه دیدی؟ من عاجز از جواب شدم



مهدی حمیدی شیرازی

معاصر

خزان

آمد خزان وبررخ گل رنگ وبونماند ● وزگل بجز حکایت سنگ و سبو نماند
زآن نقشهای دلکش زیبا بروی باغ ● ازابر وبادها اثر رنگ و بو نماند
درپای گل که آنهمه آوازبودوبانگ ● جزبانگ برگ و زمزمهٔ نرم جونماند
برشاخها ازآنهمه مرغان و نغمه‌ها ● آوای مرغ کوکو و بغض گلو نماند
ای آرزوی من ! همه گلها زباغ رفت ● غیراز خیال روی توام روبرو نماند
چیزی بروزگار بماند زهر کسی ● وزما بروزگار بجز آرزو نماند

باری زمن بپرس وزمن یادکن شبی
زان پیشتر که پرسی و گویند اونماند !



شیخ علاءالدوله سمنانی

قرن هفتم و هشتم

دل دانا

بنده را آنچه خدا داده زانواع نعم بهتر از دیدهٔ بینا و دل دانا نیست

ناشناس

؟

آتش خویش

داد درویش از رهٔ تمهید سرقلیان خود بدست مرید
گفت : از دوزخ ای نکوکردار قدری آتش بروی آن بگذار
بگرفت و برفت و باز آورد عقد گوهر ز درج راز آورد
گفت: دردوزخ آنچه گردیدم درکات جهیم را دیدم
آتش و هیزم و زغال نبود اخگری بهرانتقال نبود
هیچ کس آتشی نمی افروخت زآتش خویش هرکسی میسوخت

اقبال لاهوری

معاصر

هلال ماه

نتوان زچشم شوق رمید ای هلال ماه از صدنگه براهٔ تو دامی نهاده اند
برخود نظرگشا ز تهی دامنی مرنج برسینهٔ تو ماهٔ تمامی نهاده اند

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

گفتا تو که باشی؟

گفتم : دل ودین برسر کارت کردم هرچیز که داشتم نثارت کردم
گفتا : تو که باشی؟ که کنی یا نکنی این من بودم که بی قرارت کردم

* * *

ایرج میرزا

معاصر

هدیهٔ عاشق

عاشقی محنت بسیار کشید — تا لب دجله به معشوقه رسید
نشده از گل رویش سیراب — که فلک دسته گلی داد به آب
نازنین چشم به شط دوخته بود — فارغ از عاشق دلسوخته بود
دید بر روی شط آید بشتاب — نوگلی چون گل رویش شاداب
خواست کآزاد کند از بندش — اسم گل برد و درآب افکندش
خوانده بود این مثل آن مایهٔ ناز — که نکویی کن و درآب انداز
گفت : به به چه گل زیبایست — لایق دست چومن رعنایست
حیف ازین گل که برد آب اورا — کند از منظره نایاب او را
زین سخن عاشق معشوقه پرست — جست درآب چوماهی از شست
گفت: روتا که زهجرم برهی — نام بی‌مهری بر من ننهی
مورد نیکی خاصت کردم — از غم خویش خلاصت کردم
باری آن عاشق بیچاره چوبط — دل بدریا زد و افتاد به شط
دست و پایی‌زد و گل را بربود — سوی دلدارش پرتاب نمود
گفت : کای آفت جان سنبل تو — ما که رفتیم بگیر این گل تو
بکنش زیب سر ، ای دلبر من — یاد آبی که گذشت از سر من
جز برای دل من بوش مکن — عاشق خویش فراموش مکن
خود ندانست مگر عاشق ما — که ز خوبان نتوان خواست وفا
عاشقان را همه گر آب برد — خوبرویان همه را خواب برد

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

عاشق و معشوق

زاول که حدیث عاشقی بشنودم — جان و دل و دیده دررهش فرسودم
گفتم : که مگر عاشق و معشوق دواند — خود هردو یکی بود من احول بودم

ملک‌الشعرای بهـــــــار

معاصر

دماوندیه

ای دیـو سپید پای دربند ۰۰۰۰۰۰۰ ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم بسر یکی کله خود ۰۰۰۰۰۰۰ زآهن بمیان یکی کمربند
تاچشم بشر نبیندت روی ۰۰۰۰۰۰۰ بنهفته به ابر چهر دلبند
تاوارهی از دم ستوران ۰۰۰۰۰۰۰ وین مردم نحس دیومانند
باشیر سپهر بسته پیمـان ۰۰۰۰۰۰۰ بااختر سعد کرده پیوند
چون گشت زمین زجور گردون ۰۰۰۰۰۰۰ سرد و سیه و خموش و آوند
بنواخت زخشم برفلک مشت ۰۰۰۰۰۰۰ آن مشت توئی، تو ای دماوند
تو مشت درشت روزگاری ــ ازگردش قرنها پس افگند
ای مشت زمین برآسمان شو ــ برری بنواز ضربتی چند
نی نی تو نه مشت روزگاری ــ ای کوه نیم زگفته خرسند
توقلب فسردهٔ زمینـــــی ــ از درد، ورم نموده یکچند
تادرد وورم فــــرونشیند ــ کافور برآن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانـه ــ وآن آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همیگوی ــ افسرده مباش خوش همی خند
پنهان مکن آتش درون را ــ زین سوخته جان شنو یکی پند
گرآتش دل نهفته داری ــ سوزد جانت، بجانت سوگند
برژرف دهانت سخت بندی ــ بربسته سپهر ریو پرفند
من بند دهانت برگشایم ۰۰۰۰۰۰۰ وربگشایند، بنـدم از بند
از آتش دل برون فرستم ۰۰۰۰۰۰۰ برقی که بسوزد آن دهان‌بند
من این کنم و بود که آید ۰۰۰۰۰۰۰ نزدیک تو این عمل خوشایند
آزاد شوی و برخروشی ۰۰۰۰۰۰۰ مانندهٔ دیو جسته از بند
هرّای تـــو افگند زلازل ۰۰۰۰۰۰۰ از نیشابور تا نهـــاوند
وز برق تنوره‌ات بتابد ۰۰۰۰۰۰۰ زالبرز اشعه تا به الوند

ای مادر سرسپید بشنو .... این پند سیاه بخت فرزند
برکش زسر این سپید معجر .... بنشین به یکی کبود اورند
بگرای چو اژدهای گرزه .... بخروش چوشرزه شیرارغند
ترکیبی ساز بی‌مماثل .... معجونی ساز بی‌همانند
از نار وسعیر وگاز وگوگرد .... ازدود وحمیم و بخره وگند
از آتش آه خلق مظلوم .... وز شعلهٔ کیفر خداوند
ابری بفرست برسر ری .... بارانش، زهول و بیم وآفند
بشکن دردوزخ و برون‌ریز .... بادافره کفر کافری چند
زانگونه که برمدینهٔ عاد .... صرصر شرر عدم پراکند
چونانکه بشارسان (پمپی) .... ولکان اجل معلق افکند
بفکن زپی این اساس تزویر .... بگسل زهم این نژادوپیوند
برکن زبن این بنا که باید .... از ریشه بنای ظلم برکند
زین بی‌خردان سفله بستان *** داد دل مردم خردمند



پروین اعتصامی

معاصر

غنچه و گل

غنچه‌ای گفت به پژمرده گلی .... که ز ایام دلت زود آزرد
آب افزون و بزرگست فضا .... زچه‌رو کاستی و گشتی خرد
زینهمه سبزه و گل جز تو کسی .... نه فتاد و نه شکست و نه فسرد
گفت: زنگی که درآئینهٔ ماست .... نه چنانست که دانند سترد
دی می هستی ما صافی بود .... صاف خوردیم و رسیدیم به درد
خیره نگرفت جهان رونق من .... بگرفتش ز من و برتو سپرد
تا کند جای برای تو فراخ .... باغبان فلکم سخت فشرد
چه توان گفت: به یغماگر دهر .... چه توان کرد؟ چو میباید مرد
تو بباغ آمدی و ما رفتیم .... آنکه آورد ترا مارا برد

محسن شمس ملک آرا

معاصر

معمای خلقت

از عدم آمدم و دیده گشودم بوجود — گر همین بود و همین است جهان کاش نبود
هیکلی ساختن از خاك و خرابش کردن — دیر یا زود ندانیم از این کار چه سود
روح در کالبد آوردن و دادن بفنا — زین نمایش چه بود در بر صانع، مقصود
وه چه مجهول بود فایدهٔ خلقت من — سالها نشو و نما کردن وگشتن مفقود
کیستم؟ چیستم؟ این جا بچه کار آمده ام؟ — ازجودم چه ثمر بود؟ که گشتم موجود
بکجا میروم؟ اکنون‌زکه باید پرسید — هیچکس پاسخ این نکته بعالم نشنود
آرزوئیست که بردند حکیمان در گور — سعی کردند و کس این طرفه معما نگشود
کاشف رمز طبیعت بشر ناقص نیست — فهم مخلوق در اسرار الهی محدود
(محسن) این مسئله بس غامض ولاینحل است — حلقه بر در مزن آنجا که محال است ورود

دهقان اصفهانی

؟

نصیحت

به کسری چه خوش گفت بوذرجمهر — که تا میخرامد بکامت سپهر
مبادا بـه کس کینه ورزد دلت — ملرزان دلی تا نلرزد دلت

شیخ علاءالدوله سمنانی

قرن هفتم و هشتم

ای عشق

ای عشق طبیب درد مائی — دیوانهٔ عشق را دوائی
دل خانهٔ تست خوش فرود آی — بیگانه نه ای بس آشنائی
شادی دلم توئی نگارا — هر چند که بیش غم فزائی
گویند همه که ما ترائیم — با ما تو بگو که تو کرائی؟

نظامی گنجوی

قرن ششم

زاری مجنون بر مزار لیلی

(اندوهٔ جاودان)

بر مشهد او که موج خون بود — آن سوخته دل مپرس چون بود
از دیده چوخون سرشک ریزان — مردم ز نفیر او گریزان
از بسکه سرشک لاله گون ریخت — لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود — بگشاد زبان آتش آلود
وآنگاه بدخمه سر فرو کرد — میگفت وهمی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده — رفته ز جهان، جهان ندیده
چونی ؟ ز گزند خاك چونی؟ — در ظلمت این مغاك چونی ؟
آن خال چومشک دانه چونست؟ — وآن چشمک آهوانه چونست؟
چونست ؟ عقیق آبدارت — وآن غالیه‌های تابدارت
نقشت بچه رنگ میطرازند ؟ — شمعت بچه طشت میگدازند؟
بر چشم که جلوه می‌نمایی ؟ — در مغز که نافه می‌گشایی ؟
سروت بکدام جویبار است ؟ — بزمت بکدام لاله زاراست
چونی ز گزندهای این خار — چون میگذرانی اندرین غار
در غار همیشه جای مار است — ای‌ماه ترا چه‌جای غار است
بر غار تو غم خورم که یاری — چون غم نخورم که یارغاری
شوریده بدی‌چو ریگ در راه — آسوده شدی چو آب در چاه
چون ماه غریبیت نصیب است — از مه نه غریب اگر غریب است
در صورت اگر ز من نهانی — از راهٔ صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور — یکچشم زد، از دلم نه ای دور
گر نقش توازمیانه برخاست — اندوهٔ تو جاودانه برجاست

• • •

منوچهری دامغانی

قرن پنجم

در وصف شراب

ای باده، فدای تو همه جان و تن من کز بیخ بکندی ز دل من حزن من
خوبست مرا کار بهر جا که تو باشی بیداری من با تو خوش است و سن من
با تست همه انس دل و کام حیاتم با تست همه عیش تن و زیستن من
هر جایگهی کانجا آمد شدن تست آنجا همه گه باشد آمد شدن من
وانجا که تو بودستی ایام گذشته* آنجاست همه ربع وطلول ودمن من
ای باده خدایت بمن ارزانی دارد کز تست همه راحت روح و بدن من
یا در خم من بادی، یا در قدح من یا در کف من بادی، یا در دهن من
بوی خوش تو باد همه ساله بخورم رنگ رخ تو بادا بر پیرهن من
آزاده رفیقان منا، من چو بمیرم ازسرخ ترین باده بشوئید تن من
از دانهٔ انگور بسازید حنوطم وز برگ رز سبز ردا و کفن من
درسایهٔ رز اندرگوری بکنیدم تا نیکترین جائی باشد وطن من
گر روز قیامت برد ایزد به بهشتم جوی می پرخواهم، از ذوا لمنن من

جعفر معاصر صفویه

یک قبله گزین ..

(جعفر) سخن از کعبه واز دیر مکن دروادی شک، چو گمرهان سیر مکن
رو، شیوهٔ بندگی ز شیطان آموز یک قبله گزین و سجدهٔ غیر مکن

میر مختوم نیشابوری

قرن نهم

عابد و معبود یکی است ..

در دایرهٔ وجود موجود یکی است در کعبه ودر کنشت مقصود یکی است
بر صفحهٔ کائنات خطی است مبین کای سالک ره، عابد و معبود یکی است

* در بعضی از نسخ این بیت چنین آمده است :
آنجا که بود مستی ایام جوانی آنجاست همه ربع وطلول ودمن من

مسعود مشکین پوش

معاصر

عشوه‌های سراب

زکویش ارچه جهانم کشد بجای دگر / نمیگراید از او دل به آشنای دگر
فریفت چشم مرا بازعشوه‌های سراب / خطای دیده نگر بعد صدخطای دگر
فغان زچشم خطابین کزاو بهر نفسی / بلا رسد بدل من پس از بلای دگر

غلامحسین یوسفی

معاصر

سخن سقراط

(سعی کن کسی باشی، نه آنکه چیزی داشته باشی)

مرا زگفتهٔ سقراط نکته یست بیاد / که باید آن را با اهل دل بیان کردن
یکی بپرسد از او کاهل دانش را / چگونه؟ بتوان در فضل امتحان کردن
نشان مردم دانش پژوه چیست؟ بگو / مگر توانم این نکته را عیان کردن
شکفت چهرهٔ سقراط زیر لب خندید / بحالتی که محال است وصف آن کردن
سپس بگفت به آن مرد نکته‌بین که ترا / از این معامله نبود بجز زیان کردن
من آزموده‌ام این را و اعتماد رواست / بقول و تجربهٔ آزمودگان کردن
هزار خصم بد اندیش دارم از این کار / که بایدم همه شب فکر حفظ جان کردن
در این جماعت عالم نما ندیدم من / بجز تکبر و در خویشتن گمان کردن
متاع دانش چون آب و ملک داشتنی است / از آن توانی صد گنج شایگان کردن
بکوش تا که کسی باشی ار نه سودی نیست / که چیز داشتن و گوشه‌یی نهان کردن
چه حاصل آید؟ از عالمی که انسان نیست / نخست درس شرف بایدش روان کردن
خوشا کسی که تواند بنام نیک و هنر / در این دور وزه جهان، عمر جاودان کردن

شیخ علاء الدوله سمنانی

قرن هفتم و هشتم

خاطری شاد کنی

صدخانه اگر بطاعت آباد کنی / به زآن نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را / بهتر که هزار بنده آزاد کنی

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

رفتن مجنون به دیار لیلی

روزی که هوای پرنیان پوش ‌‌ ‌‌ خلخال فلک نهاد برگوش
مجنون رمیده دل چو سیماب ‌‌ ‌‌ با آن دو سه یار ناز برتاب
آمد به دیار یار پویان ‌‌ ‌‌ لبیک زنان و بیت گویان
میشد سوی یار دل رمیده ‌‌ ‌‌ پیراهن صابری دریده
میگشت بگرد خرمن دل ‌‌ ‌‌ میدوخت دریده دامن دل
چون کار دلش ز دست بگذشت ‌‌ ‌‌ بر خرگهٔ یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه ‌‌ ‌‌ بربسته ز در، شکنج خرگاه
آن دید، درین وحسرتی خورد ‌‌ ‌‌ وین دیددر آن و نوحه‌ای کرد
لیلی چو ستاره در عماری ‌‌ ‌‌ مجنون چو فلک بپرده داری
لیلی ز خروش چنگ دربر ‌‌ ‌‌ مجنون چورباب دست بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز ‌‌ ‌‌ مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ ‌‌ ‌‌ مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی بدرخت گل نشاندن ‌‌ ‌‌ مجنون به نثار در فشاندن
لیلی چه سخن پریوشی بود ‌‌ ‌‌ مجنون چه حکایت، آتشی بود
لیلی دم صبح پیش می‌برد ‌‌ ‌‌ مجنون چو چراغ پیش میمرد
لیلی بکرشمه زلف بردوش ‌‌ ‌‌ مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی ز درون پرند میدوخت ‌‌ ‌‌ مجنون ز برون سپند میسوخت
لیلی چو گل شکفته میرست ‌‌ ‌‌ مجنون بگلاب دیده می‌شست
لیلی، سر زلف شانه میکرد ‌‌ ‌‌ مجنون در اشک دانه میکرد
لیلی، مـی مشکبوی دردست ‌‌ ‌‌ مجنون نه زمی، ز بوی وی مست
قانع شده این از آن ببوئی ‌‌ ‌‌ و آن راضی ازین بجستجوئی
تا چرخ بدین بهانه برخاست ‌‌ ‌‌ کان یک نظر از میانه برخاست

اقبال لاهوری

معاصر

ارزش خطر

غزالی با غزالی درد دل گفت
کزین پس در حرم گیرم کنامی
بصحرا صید بندان در کمینند
بکام آهوان صبحی نه شامی
امان از فتنهٔ صیاد خواهم
دلی ز اندیشه‌ها آزاد خواهم
رفیقش گفت کای یار خردمند
اگر خواهی حیات اندرخطرزی
دمادم خویشتن را برفسان* زن
ز تیغ پاك گوهر، تیز ترزی
خطر تاب‌وتوان‌را امتحانست
عیار ممکنات جسم وجانست

گلچین معانی

معاصر

شمع مزار

دیدی‌ای ماه که شمع شب‌تارم نشدی
تا نکشتی ز غمم شمع مزارم نشدی
بی‌خبر از بر من رفتی‌واین‌دردم‌کشت
که‌خبر دار ز دشواری کارم نشدی
روی بر تافتی وپشت و پناهٔ دل من
نشدی، کز همه جاروبتو آرم نشدی
زاریم دیدی و آنقدر تغافل کردی
که‌خبر دار زحال دل زارم نشدی
غافل ازیاد تو بودم که نگشتی یارم
یا بدیدی که‌غم روی تودارم، نشدی؟
یاد آن عهد که از یکدلی‌و یک جهتی
لحظه‌ای‌دوراز آغوش‌وکنارم‌نشدی
گفتی: آرام‌ندارددل(گلچین) بامن
چکنم، مایهٔ آرام و قرارم نشدی
باز هم مهر تومی‌پرورم اندردل‌تنگ
گرچه‌عمری بتو دل بستم‌ویارم نشدی

✿ ✿ ✿

* فسان: سنگی که‌بدان تیغ‌وکاردوشمشیر تیز کنند .

اقبال لاهوری

معاصر

جز او نیابی

کراجوئی ، چرا در پیچ و تابی؟ که او پیداست ، تو زیر نقابی
تلاش او کنی جز خود نبینی تلاش خود کنی جز او نیابی

میرزا نعیم سدهی

اواخر قرن سیزدهم

نقش طبیعت

فرّ جوانی گرفت طفل رضیع بهار لب ز لبن شست باز شکوفهٔ شیرخوار
جمله درختان شدند بارور و باردار سر نهان هرچه داشت کرد عیان روزگار
تو گوئی امروز گشت سر خدا آشکار
فصل بهاری گذشت بادایازی وزید فواکهٔ رنگ رنگ زهر شجر شد پدید
بنفش و زرد و کبود ، سیاه و سرخ و سپید ز حسرت بی‌بری خاک بسر ریخت بید
ز داغ دست تهی باز بخود زد چنار
باز شده بوستان رشک بهشت برین صورت هستی گرفت ، لطیفهٔ ماء و طین
بصورت گونه گون آمده ماء معین فندق و بادام و جوز فستق و زیتون و تین
ترنج و نارنج و به آبی و سیب و انار
باغ توانگر نگر ، شکر او تنگ تنگ سیم و زرش گونه گون لعل و درش رنگ رنگ
زبرجدش کیل کیل زمردش سنگ سنگ لآلیش مشت مشت ، در آریش چنگ چنگ
خزاینش کوه کوه جواهرش باربار
به باغ پس فرودین باردی اولاد داد پس آنگه اردیبهشت بدست خرداد داد
پس مهٔ خرادشان به تیر و مرداد داد گاه به دایه سپرد گاه به استاد داد
تا همه اطفال باغ شدند کامل عیار
شکوفه در نوبهار چون بدر آورد شاخ کنون شکوفه بریخت چون ثمر آورد شاخ
بر اثر یکدیگر باربر آورد شاخ دانه بر آورد بیخ ، بیخ بر آورد شاخ

شاخ برآورد برگ، برگ برآورد بار
مهندس طبع ساخت ز هندوانه کره علوم جغرافیا درج در او یکسره
جزیره و بحر و بر چشمه و کوه و دره به ارض چون بایدت زدن یکی دایره
بزن خط استوا در خط نصف النهار
طبیعت لعل ساز لعل تراشیده باز لعل تراشیده را پهلوی هم چیده باز
پهلوی‌هم چیده‌را به نقره پیچیده باز به نقره پیچیده را به حقه پوشیده باز
به حقه پوشیده را بنام نامیده نار
طارم پیچان تاك سپهر آئین بود خوشهٔ انگور او سهیل و پروین بود
به شاخ نیلوفری دستهٔ نسرین بود یا بکف شیخ شهر سبحهٔ سیمین بود
یا به گلوی عجوز عقد در شاهوار
درخت نارنج بود باکره وکامله ز نفخ باد بهار بباغ شد حامله
طفل ثمینش بزاد بی‌مدد قابله طفل ثمینش شده بدن پر از آبله
به چهر گلگونش مانند آبلهٔ آبدار
برز بر شاخ بین سیبک سیمین ذقن نیمه رخ سرخ دوست نیمه رخ زرد من
عاشق ومعشوق کی؟ بود به یک پیرهن نی غلطم عاشقی است کشته وخونین کفن
بجرم دلدادگی زدند او را بدار
درخت امرود بین حکمتی انگیخته صراحئی ساخته در اوشکر ریخته
مشك و گل وزغفران بهم در آمیخته برابر آفتاب به شاخه آویخته
کز پس شش مه شود دوای بیمار زار
روی دلارای به ازچه سبب؟ زرد شد چهر مصفای او از چه پرازگرد شد
گمان برم همچومن جفت غم‌ودرد شد چنین شود هر که او ز دلبرش فرد شد
چنان که من گشته‌ام زهجر زارونزار
بجان رسیدم ز درد ساقیکا خیز خیز از آن بط درد سوز به‌ساغرم ریز ریز
زهی بچشم خرد خاك سیه بیز بیز نامه کنم لخت لخت خامه کنم ریز ریز
جامه کنم چاك چاك، جامه‌کنم پار پار
آتش عشق و جنون شعله زند گاه‌گاه گاه کنم وای وای گاه کنم آه آه

نا له کنان سال سال مویه زنان ماه ماه   صبح چو کبک دری خنده کنم قاه قاه
شام چو مرغ سحر گریه کنم زار زار
از غم یار عزیز زهجر شخص شریف   چهرهٔ او بس منیر پیکر او بس لطیف
لهجهٔ او بس ملیح کلام او بس ظریف   رتبهٔ او بس منیع در گهٔ او بس منیف
بازوی او چون بلور عارض او نوبهار

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
معاصر

نقش جهان؟ یا آئینهٔ زمان؟

در اصفهان، نموده زمان، نقش خود عیان   نقشی بدیع مانده ز دوران به اصفهان
میدان شهر را که پر از نقش عبرت است   نقش جهان مگو، بگو: آئینهٔ زمان

سیمین بهبهانی
معاصر

برگریزان دل

برگریزان دلم را نو بهاری آرزوست   شاخهٔ خشک تنم را برگ و باری آرزوست
پایمال یک تنم عمری چو فرش خوابگاه   چون چمن هر لحظه دل را رهگذاری آرزوست
شمع جمع خفتگانم آتشم را کس ندید   خاطرم را مونس شب زنده داری آرزوست
شوره زار انتظارم درخور گلها نبود   گو برویاند که دل را نیش خاری آرزوست
تا بکی؟ آهسته نالم در نهان چون چشمه سار   همچو موجم نعرهٔ دیوانه واری آرزوست
نور ماهٔ آسمانم بستهٔ زندان ابر   هر دمم زین بستگی راه فراری آرزوست
مخمل زلف مرا غم نقره دوزی کرد و باز   بازیش با پنجهٔ زربخش یاری آرزوست
بیقرارم همچو گل در گلشن از جور نسیم   دست گلچین کو؟ که در بزمم قراری آرزوست
داغ ننگی برجبین روشن (سیمین) بزن   زانکه او را از تو عمری یادگاری آرزوست

* * *

نعمت‌الله ذکائی بیضائی

معاصر

ما و من

ما و من درعشق حرفی باطل است | با من و ما ره سپردن مشکل است
تاتوئی من ، نیست آنجا جای تو | وربجای‌خویش‌مانی ، وای تو

خواجوی کرمانی

قرن هفتم و هشتم

عجب دارم

عجب دارم از جعد مشکین او | چوبااوست دائم پریشان چراست؟

کلیم کاشانی (همدانی)

قرن یازدهم

بدنامی حیات

پیری‌رسید و مستی طبع جوان گذشت | ضعف‌تن از تحمل رطل گران گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست | روپس‌نکرد هر که ازین‌خاکدان گذشت
درراه عشق گریه متاع اثر نداشت | صدبار از کنار من این کاروان گذشت
ازدستبرد حسن تو برلشکر بهار | یک نیزه‌خون گل زسر ارغوان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی | یاهمتی که از سر عالم توان گذشت
مضمون‌سرنوشت دوعالم جز این نبود | آن‌سر که‌خاک‌شدبره از آسمان گذشت
درکیش ما تجرد عنقا تمام نیست | درقیدنام ماند اگر از نشان گذشت
بی‌دیده‌راه اگر نتوان رفت، پس چرا؟ | چشم‌ازجهان‌چوبستی‌از آن‌میتوان گذشت
بدنامی حیات دوروزی نبود بیش | آنهم (کلیم) باتوبگویم چسان گذشت
یک روزصرف بستن دل شدبه این و آن | روزدگر بکندن دل زین و آن گذشت

پایان مجلد اول

فهرست نام شاعران

آ

آذربیگدلی ٢٧٣:٣١٩:٤٦٦:٤٦٩:٤٧١
آزاد همدانی (علی‌محمد) ٣٥

الف

ابتهاج (هوشنگ) ٣١٦:٣٦٤:٤٣٧
ابن‌یمین فریومدی (فرومدی) ٣١٩:٤٣٥
ابوالحسن خرقانی (شیخ) ٣٦٠
ابوسعید ابوالخیر ٢٩:٢٢١:٣٢٤
ابوالعلاء گنجوی ٤٣٥
ابوعلی‌سینا ١٧٧:٤٤٤
اتابکی (سید عبدالله‌خان) ٣٥٧
اثیراخسیکتی ١٨٦:٣١٤:٤٨٨
احمدجام ٣٩:٤٤٨
ادیب برومند ١١٢:٢٢٨:٣٥٢
ادیب پیشاوری ٣٥:٤٣:٨٥:٩٣:٤٥٢:٤٧٥
ادیب سمرقندی ٤٢٣
ادیب الممالک فراهانی ٣٤٦:٣٧٤:٤٣٧:٤٦٢
ادیب نیشابوری ٢٠١:٣٢٠
ارم سمنانی ٤٤٦
اسرار (حاج ملا هادی سبزواری) ٢٠٨:٤٥٠
اشتری (علی) ٢٧٩:٢٨٠:٢٨٨:٣١٣:٣٥٣
اصلی قمی (میر) ٢٦٢:٤٨٤
اعتماد (پریشان گلپایگانی) ١٩٨
افسر سبزواری ٤٥١
اقبال لاهوری ٢١:٢٢:٢٨:٣١:٣٧:٤٢:٥٢
٥٥:٦٢:٧١:٧٢:٧٦:٨١ تا ٨٣: ٨٨:١٠٦:
١٠٧:١٠٨:١١٢:١٣٩:١٤٣:١٥٧:١٥٨:
١٦٦: ١٦٨:١٧١:١٨٠:١٨٣:١٨٤:١٨٦:
١٩٠: ١٩٨:١٩٩:٢٠١:٢٤١:٢٤٢:٣٥٤:
٣٥٧: ٣٥٩:٣٦٠:٣٦٢:٣٦٥:٣٦٦:٤١٢:
٤١٣: ٤١٥:٤٢٨:٤٣٠:٤٤٣:٤٤٤:٤٥٧ تا
٤٦٠:٤٦٧:٤٦٨:٤٧١:٤٧٢:٤٩٥:٥٠٤:٠٥
اقبالی (معظمه) ٤٧٠
الفت (عبدالله) ٢٨٥
امانی هروی ١٧٧:١٧٩:١٨١
امیدی تهرانی ٣٠٣
امیرصنعی ٢٣٠
امیری فیروزکوهی ٤٥:٥٨:١١١:١١٧:٢٢٣:
٣٢٠:٣٥١:٤٥٠:٤٧٨:٤٩٢
انوری ابیوردی ١٦٣:١٦٧ : ٤٤٠:٤٥٧ :
٤٦٠:٤٦١:
انیسی شاملو ٢٥١
اوحدی مراغه‌یی ٢٤:١٣٦:١٣٩:١٥٣:١٦٥:
١٦٥:١٧٠:١٧٨:
اوستا (مهرداد) ٢٨٤
ایرج میرزا (جلال‌الممالک) ٣٢:٣٩:٥٩:٦١:
٦٦:٩١:١٨٨:٢٢٨:٣٣١

ب

باستانی پاریزی ٣٤:١٢٣:٣٨٢

بصیر (عبدالکریم) ۲۵۰
بهائی عاملی (شیخ) ۲۰۶: ۲۴۰: ۳۱۷: ۳۲۹
: ۳۳۶: ۴۶۱:
بهار (ملک‌الشعرا) ۲۹: ۴۳: ۵۹: ۱۰۵: ۱۲۳:
۲۳۰ : ۲۳۵: ۳۱۵: ۳۲۱: ۳۲۳: ۳۲۵: ۳۳۱:
۳۷۰ : ۳۷۱ : ۳۷۷: ۳۹۴: ۴۰۸: ۴۲۵: ۴۳۳:
۴۷۵: ۴۷۷: ۴۹۷
بیدل جغتائی ۴۸۲: ۴۸۳
بیرم خان (محمد) ۱۷۵

پ

پارسا تویسرکانی ۱۳: ۱۴۱: ۲۶۹: ۳۴۸: ۳۸۴:
۳۹۰: ۴۳۱: ۴۴۸
پروانه (علیرضا میثمی) ۲۷۴
پروین اعتصامی ۱۹: ۳۵: ۶۰: ۶۷: ۴۳۲: ۴۵۴:
۴۹۸
پزشکی (کاظم) ۳۹۶
پژمان بختیاری (حسین) ۴۴: ۲۷۳: ۳۲۹: ۳۵۵:
۳۶۳: ۳۹۴
پیروز (محمد کلانتری) ۴۳۹
پیمان یغمائی (علی‌محمد) ۱۷۳: ۱۷۶: ۳۷۸

ت

تاجبخش (محمد) ۳۲۶
تربتی (عماد) ۲۸۱
توللی (فریدون) ۳۹: ۳۳۵: ۴۰۶: ۴۵۸-۴۸۷

ث

ثابتی (رضا) ۲۸۰
ثابتی (مؤید) ۲۳۲

ج

جامی (عبدالرحمن) ۱۸: ۱۹: ۲۵: ۲۶: ۷۷: ۸۳:
۸۷: ۹۴: ۲۹۵: ۲۹۶: ۳۴۱: ۳۴۳: ۳۹۲: ۴۸۵
جامی (میرزا حاجی آقا سمنانی) ۳۸۱
جعفر معاصر صفویه ۵۰۱
جلال جعفر فراهانی ۴۸۳
جلال عضد یزدی ۳۲۸
جلی (ابوتراب) ۲۰۱: ۲۸۴
جمال‌الدین اصفهانی ۲۴
جواهری وجدی (غلامحسین) ۲۷۴
جوینی (خواجه شمس‌الدین محمد) ۱۵۷
جهانبانی (بانومهر اوفع) ۳۸۶

ح

حافظ شیرازی ۱۶: ۶۹: ۸۴: ۸۵: ۱۱۳: ۲۰۹:
۲۲۲ : ۲۸۵: ۲۹۱: ۴۱۹: ۴۳۴: ۴۳۹: ۴۴۰:
۴۹۱
حالت (ابوالقاسم) ۳۲: ۲۵۵: ۲۶۵
حبیب خراسانی (میرزا) ۳۷۸
حزین لاهیجی ۳۲۸
حضوری قمی (میر) ۴۸۶
حمیدی شیرازی (مهدی) ۲۲: ۳۴۰: ۴۳۴:
۴۴۱: ۴۹۴

خ

خاقانی شروانی ۷۹: ۱۶۰: ۱۶۸: ۱۹۹: ۱۸۲:
۱۸۵: ۲۳۹: ۲۴۳: ۲۴۴: ۲۴۷ : ۲۵۴: ۲۵۸
۳۳۷: ۳۴۷
خانلری (پرویز) ۵۳: ۵۴: ۶۳: ۱۰۲

خسرو دهلوی (امیر) ۱۲۲: ۱۳۱: ۱۴۰: ۱۵۷
خلیل الله خلیلی (افغانی) ۳۴۴: ۴۳۶: ۴۳۸
خواجوی کرمانی ۹۱: ۱۰۰: ۱۳۰: ۳۳۷: ۳۴۲
۵۰۸
خیام نیشابوری ۲۶: ۲۲۶: ۲۳۰: ۲۹۵: ۳۱۴
۴۴۰

د

درود (محمد علمی) ۱۲۰
دقیقی ۲۸۰: ۴۵۵
دولت آبادی (حاجی میرزا یحیی) ۳۱۸: ۴۰۹
دهقان اصفهانی ۴۹۹
دهقان (ایرج) ۳۷۴

ذ

ذکائی بیضائی (نعمت الله) ۷۵: ۲۶۱: ۵۰۸
ذوالریاستین (مونسعلی) ۲۴۰

ر

رابعه قزداری ۴۰۶
رجائی (احمد علی) ۴۴۴
رجوی (کاظم) ۳۱۴: ۳۳۳
رحمانی (نصرت) ۵۴: ۲۵۳: ۲۶۹: ۳۴۰
رحمت علی شاه ۱۶۰
رحیمی (عبد الرحیم خان) ۲۵۰: ۲۵۴
رشحه اصفهانی ۱۸۵
رشید یاسمی ۲۷: ۳۶: ۸۲: ۲۷۸
رضوانی (فصیح الملک شیرازی) ۲۹۹
رضی الدین ارتیمانی ۹۵
رعدی آذرخشی (غلامعلی) ۱۴۹: ۲۷۵: ۳۶۰:
۳۸۷
رفعت سمنانی (حاج محمد صادق) ۳۴۴: ۳۴۵:
۳۹۳
رفیع (عبد الرفیع حقیقت) ۲۷: ۳۷: ۸۲: ۱۱۴:
۱۲۲: ۱۲۵: ۱۳۵: ۱۳۷: ۱۷۱: ۱۷۸: ۲۲۰:
۲۲۹: ۲۴۲: ۳۱۰: ۳۱۵: ۳۲۲: ۳۴۱: ۳۵۰:
۳۵۴: ۳۵۸: ۳۶۲: ۳۹۳: ۴۱۰: ۴۱۴: ۴۱۵:
۴۲۰: ۴۲۲: ۴۳۳: ۴۴۳: ۴۵۱: ۴۹۲: ۵۰۷
رنجی (هادی) ۱۰۵
روحانی (غلامرضا) ۲۶۶: ۲۹۳
رودکی ۹۱: ۳۲۰
رؤیا (میرزازاده) ۲۰۵
رهی معیری ۱۶: ۵۶: ۱۰۲: ۱۰۴: ۱۰۷:
۱۱۰: ۱۱۹: ۲۶۶: ۲۷۳: ۲۹۴: ۲۹۷: ۳۰۹:
۳۳۴: ۳۴۵: ۴۲۶: ۴۴۷

ز

زلالی خوانساری ۴۶۶
زیب النساء ۶۰

س

سامانی (خلیل) ۲۴۸
سرخوش (مصطفی) ۲۱۰: ۲۱۷
سرمد (صادق) ۳۰۴: ۳۲۶: ۳۶۸: ۴۵۵
سعدی شیرازی ۱۲: ۳۰: ۴۴: ۴۷: ۸۰: ۱۱۶
۱۲۸: ۱۲۹: ۱۵۹: ۱۷۷: ۱۹۰: ۳۴۸: ۳۷۹
۴۱۹: ۴۲۴: ۴۲۸: ۴۳۰: ۴۸۱: ۴۸۲
سلطان زادهٔ پسیان (حسینعلی) ۲۸۹
سلمان ساوجی ۱۰۳: ۳۶۷
سمیعی (ادیب السلطنه) ۲۷۰
سنائی غزنوی ۳۴۵: ۴۵۳: ۴۷۶
سهیلی خوانساری (احمد) ۱۱۹: ۱۲۱
سهیلی (مهدی) ۲۰۳: ۲۷۵: ۳۸۵: ۴۲۷

سیمین بهبهانی ۲۱۶: ۳۳۰: ۴۹۳: ۵۰۷

ش

شاملو (حسن خان) ۱۳۴
شاهی سبزواری ۱۷: ۸۴
شربتی (محمدعلی) ۲۹۴: ۳۵۶
شعله (اسماعیل آشتیانی) ۳۷۵
شورش شیرازی ۲۲۰: ۳۸۲
شوریده (فصیح الملک شیرازی) ۲۹۳
شهاب الدین مقتول ۴۰۱
شهری (عباس) ۱۴۲: ۲۸۹: ۲۹۶: ۳۷۵
شهریار (محمدحسین) ۱۶۴: ۱۶۸: ۱۸۳: ۱۹۹
۲۰۲: ۲۲۴: ۲۳۶: ۲۳۷: ۲۸۹: ۲۹۲: ۴۳۵:
۴۶۲: ۴۶۴: ۴۷۴:
شهنازی (اسحق) ۲۴۸
شهید بلخی ۴۰۴: ۴۰۵: ۴۰۶

ص

صائب تبریزی ۱۰۹: ۱۱۰: ۱۱۹: ۱۲۱: ۱۶۰
۲۳۸: ۲۹۹: ۴۲۴: ۴۶۳: ۴۶۵: ۴۶۹
صابر ترمذی ۲۰: ۲۱: ۷۹
صادق دست غیب (میرزا) ۲۱۰
صادق ملارجب ۲۸۴
صالحی سمنانی (عبدالله) ۱۲۸: ۴۹۳
صالحی مشهدی ۲۱۱
صبا کاشانی (فتحعلی خان) ۴۱۷
صباحی بیدگلی (کاشانی) ۴۱۶: ۴۱۷
صبوحی (شاطر عباس) ۳۳۵: ۳۸۹
صحبت لاری ۱۹۷
صحت سمنانی (علی) ۳۸۷
صغیر اصفهانی ۲۶۱
صفا (دکتر ذبیح الله) ۳۸۶
صفای اصفهانی ۸۹: ۱۰۱
صفائی (ملا احمد نراقی) ۳۰۱
صفائی (میرزا احمد پسر یغما) ۳۸۶
صفی علیشاه ۲۲۷
صورتگر (دکتر لطفعلی) ۱۱۷: ۱۲۰: ۱۲۴:
۱۳۵
صوفی مازندرانی ۲۱۰
صیاد (پرویز) ۴۴۷

ض

ضیاء قاری‌زاده (افغانی) ۳۱۶

ط

طالب آملی ۱۰۶: ۱۹۱: ۴۳۲
طاهره (قرة العین) ۱۱۲: ۱۹۱: ۲۰۱
طاهری شهاب ۳۸۳
طبیب اصفهانی ۳۹۵

ظ

ظهوری ترشیزی ۱۶۰: ۲۱۹
ظهیر الدوله ۲۰۱
ظهیر فاریابی ۲۴: ۲۷۹

ع

عارف قزوینی ۳۸۰: ۴۹۴
عاص ۳۵۵
عبدالواسع جبلی ۱۹۴
عبدالله انصاری (خواجه) ۴۳۷
عبرت نائینی ۷۴: ۷۸: ۱۹۷: ۲۷۱: ۲۷۳
عبید زاکانی ۸۶: ۱۵۱: ۱۵۲: ۱۶۵: ۴۸۸

عراقی(فخرالدین)۳۳:۳۸:۱۳۳:۳٤۹
عرفی شیرازی ۳۰:۲۲٥:۳۸۱:۳۹۹:٤۰۱:٤۳۰
عشقی(میرزاده) ۱۷٤: ۲۱٤
عطار نیشابوری ۹:۳۱:۹۰:۱۸۲:۱۸٦:۲۰۰
۲۲۳:۲۲٥:۲۲٦:۲۲٦:۳٤۲:۳۷۳:٤۷۳
علاءالدوله سمنانی(شیخ)۱۱:٤۷۸:٤۹٥:
٤۹۹:٥۰۲
عماد خراسانی ۲۰۳:۳۳۲:۳۳۸:۳۳۹:۳٦۷
٤۰۷:٤۸۹
عنصری بلخی ۳۹٤:۳۹۷:٤۰۱

غ

غارت(امامقلی)٤۱۷
غالب(میرزا اسدالله خان)٤۱۰:٤۱۲:٤۱۳
غزالی مشهدی ۳۱۲
غمام همدانی ۲۹٤

ف

فانی سمنانی ٤۷٦
فخری(خانم)۲۰٥
فدائی گیلانی ۲۷۲
فرات(عباس)۲٤٥:۳۳۸
فرخ خراسانی(محمود)۲۰۹:۳۹۸
فرخی سیستانی ۱۹۲:۳۹۹:٤۲۰:٤۳۱
فرخی یزدی ۲۸۱:۲۸٦:۳۸۸
فردوسی(اسماعیل فراهانی)۳۹۰
فردوسی طوسی ۸٦:۳۲٤:۳۷۹:٤٥۳
فرزاد(مسعود)٥۳:۳۸۸
فرشیدورد(خسرو)٤۰۰
فرصت‌الدوله شیرازی ۲۳٤:۲٤۹:٤۰۰:٤۸۳
فروغ فرخزاد ٤٤۲
فروغی بسطامی ۱۲۳:۲۱۲:۲۳٦:۳۹٦
فطرت خراسانی ۱۹۳
فلسفی(نصرالله)۳۲۷
فلکی شروانی ۱٦۹
فیض کاشانی(ملامحسن)۳۲٦
فیضی دکنی ٤۱٤:٤۱٥:٤٦٥:٤٦٦

ق

قاآنی شیرازی ۳۳۹:۳٤٦:۳۹۱:٤۱۸
قاسم انوار ۷۰:۷۳:۸۸:۱٦۷
قاسمی صیرفی(قمی)۲۸۳
قائمقام فراهانی(میرزا ابوالقاسم)۲۷۸
قصاب کاشانی ۲۰۹:٤٤٦
قهرمان(محمد)٤۷٤
قهرمان(یزدان‌بخش)۳۳٥:۳۷۱
قیام(محسن فتوحی)۳۹۰

ک

کاتبی ترشیزی(نیشابوری) ۱۳:۷٥:۸۸
کاسمی(دکتر نصرت‌الله) ٥۳:۱٥٤:۲٦۲
٤۰۱
کلیم کاشانی ۱۲:۳۱۲:٤۲۰:٤۸۱:٥۰۸
کمال‌الدین اسماعیل(اصفهانی) ۸۱ : ۲٥۸:
۲۹۷:۳٥٦:٤۷۳
کمال خجندی ۹۸:۷۱:۷۲:۱۸۰

گ

گلچین معانی ۱۱٦:۲۰٤:۲۳٥:٥۰٤

ل

لسانی شیرازی ٤۷٥

لاهوتی (ابوالقاسم) ٢٣: ٤٦: ٧٦: ٨٧: ١١٣: ١١٤: ١٧٢: ٢٤١: ٢٤٣: ٢٦٤: ٤٣٤
لطفعلی خان زند ٤٦
لعبت والا ١٣٤

م

مؤیدی (محسن) ٢٠٤: ٢٥٢
مایل توبسرکانی ٤٤٥
مجد همگر ٩١٢
مجمر اصفهانی ٤١٨
محتشم کاشانی ٣٢٨
محسن (شمس ملک‌آرا) ٤٩٩
محقق خوانساری ٢٠٢
مختوم نیشابوری (میر) ٥٠١
مخفی (خانم) ٢٢٣
مسرور (حسین) ٤٨: ١٢١: ١٣٤: ١٤٤
مسعود سعد سلمان ٤١١: ٤١٢
مسیح سمنانی ٤٤٦
مشتاق اصفهانی ٢٠٠: ٢٥٢: ٤٨٢: ٤٨٥: ٤٨٨
مشتاق سمنانی ١٣٨: ٣١٨: ٣٦٥
مشکین‌پوش (مسعود) ٥٠٢
مشفق کاشانی ٤٢: ٢٤٤
مشیری (فریدون) ٣٣٧: ٣٧٢
مصفا (مظاهر) ٥٨: ١٠٤: ٢٠٧
مظاهر (علی مظاهری) ١٥٠
معینی کرمانشاهی ٢٨٩
مغربی (شیخ) ٣٢١
ملک قمی ٤٦٧: ٤٦٨
منوچهری دامغانی ٣٤٠: ٥٠١
منیرطه ٣٧٩
مولوی (هادی) ٢٥٦
مولوی (جلال‌الدین بلخی) ١٤: ٦١: ٩٢: ١٢٣: ١٢٤: ١٢٧: ١٣٥: ١٣٦: ١٣٧: ١٤٢: ١٥٣: ١٥٧: ١٥٨: ١٧٣: ١٨١: ٢٣٦: ٢٣٩: ٢٤٩: ٢٩٨: ٣٣٨: ٣٥١: ٣٨٣: ٣٩٢: ٤٨٦: ٤٨٧: ٤٩٥: ٤٩٦

ن

نادرپور (نادر) ٥١: ١٣٢: ٢٨٢: ٣٢٣: ٤٤٥
ناصح (محمدعلی) ٢٣١
ناصرخسرو قبادیانی ٢٠٦: ٢٣١: ٤٥٢
ناظرزادهٔ کرمانی ١٠١: ٤٠٥
ناهید (یعقوب) ٢٨٧
نجاتی (محمدعلی) ١٠٩: ٢٠٢
نجم‌الدین دایه (شیخ) ٢٤٥
نسیم (علی صدارت) ٤٧: ١٦١: ١٩٦: ٤٢٩
نسیم (محمود وحیدزاده) ٣٣٢: ٣٣٣: ٣٣٨
نشاط اصفهانی ٤١٩: ٤٧٣: ٤٧٦
نصرت (منشی‌باشی) ٢٥٧: ٤٦٧
نظام وفا ٩: ١٤: ١٧٠: ٢٢١: ٢٢٣: ٢٦٠: ٢٩٨: ٣٢٨: ٣٤٧: ٣٧٢: ٣٧٦: ٣٨٩: ٤٣٨: ٤٤٥
نظامی گنجه‌ای (قمی) ٥٠: ٥٧: ٧٩: ٨٠: ١١٧: ١٩٥: ٢١٣: ٢١٥: ٢٣٣: ٢٣٦: ٢٣٨: ٢٥٦: ٣٣٤: ٣٤٤: ٣٦٩: ٤٠٧: ٤١٥: ٤٢٢: ٤٥٦: ٤٦٣: ٤٧٨: ٤٧٩: ٥٠٠: ٥٠٣
نظیری نیشابوری ١٩٢: ٢٢٥: ٢٢٦: ٢٢٩
نعمت‌الله ولی (شاه) ٦٨: ١٥٩
نعیم سدهی (اصفهانی) ٥٠٠
نواب صفا ٣٥٩: ٤٨٠
نوح سمنانی (نصرت‌الله نوحیان) ٥٩: ١٢٦: ١٣١: ٣٨٤
نوربخش کرمانی ١٧٤
نیاز کرمانی (سعید) ١٣٩: ٢٦٨

نوری اصفهانی (نورالدین) ۳۰۱:۳۰۳:۴۱۲ (قرن دهم)

نیری سمنانی (محمد باقر) ۱۴۰:۳۶۶:۴۳۶

نیما یوشیج ۴۳

و

واقف هندی ۳۹۷

والهی قمی (میر) ۴۷۷:۴۷۸

وثوق الدوله (حسن وثوق) ۱۷۵:۱۸۴:۳۶۳

وحدت کرمانشاهی ۳۹۸

وحشی بافقی ۱۸۹:۲۵۷:۲۹۱:۳۰۲:۳۳۶ :۴۲۱:۴۶۰:۴۶۲

وحید دستگری ۱۱۱ : ۱۱۸ : ۱۴۱:۱۵۶: ۲۳۷:۲۶۵:۲۹۰:۴۶۸

ورزی (ابوالحسن) ۴۰:۱۸۷:۳۸۵

وصال شیرازی ۱۳۴

وقوعی تبریزی ۱۰۹

ه

هاتف اصفهانی ۳۰۰:۳۸۱:۴۰۲

هلالی جغتائی (استرآبادی) ۱۶۰:۲۴۲:۲۵۲ :۲۵۵:۳۴۱:۳۵۸:۴۱۳

همائی (جلال الدین) ۴۹:۱۱۰:۲۹۲

همام تبریزی ۳۷۵

همای شیرازی ۳۳۳

همت یار (عبدالحسین) ۳۶۱

هنرمندی (حسن) ۱۱۵

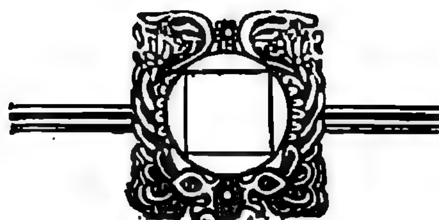
ی

یغمائی (حبیب) ۲۱۱:۴۸۹:۴۹۰

یغمای جندقی ۲۰۰:۲۷۱:۲۷۲:۳۷۷:۴۹۰ :۴۹۱

یوسفی (غلامحسین) ۲۸۲:۲۸۸:۵۰۲

*** *** *** *** ***



فهرست منابع عمومی این کتاب

به‌غیراز دیوان یامجموعه‌های چاپی واحیاناً خطی شاعرانی که اشعارشان در این مجموعه آمده‌است‌وذکرنام آنها دراینجا زائد بنظرمیرسد. کتابهای‌زیر برای تألیف‌این کتاب مورد مطالعه‌قرارگرفته‌است:

۱ ـ گنج‌سخن تألیف : استاد دکتر ذبیح‌الله صفا ۳ مجلد
۲ ـ گلچین‌جهانبانی » : سرتیپ محمد حسین جهانبانی
۳ ـ گلزار ادب » : حسین مکی
٤ ـ بهترین اشعار » : حسین پژمان بختیاری
٥ ـ نتایج الافکار » محمد قدرت‌الله گوپاموی
٦ ـ آتشکدهٔ آذر » : آذربیگدلی‌به تصحیح دکترحسن سادات ناصری ۳مجلد
۷ ـ هفت‌اقلیم » : امین احمد رازی ۳ مجلد
۸ ـ تحفه‌سامی » : سام میرزای صفوی
۹ ـ سبکهای‌ادبی‌وآثاربرگزیدهٔ‌شعری : دکترفضل‌الله‌صفا
۱۰ ـ شعرای‌بزرگ ایران » : هوشنگ مستوفی
۱۱ ـ قندپارسی » : دکتر مظاهر مصفا
۱۲ ـ گنجینهٔ سهیلی » : مهدی سهیلی ۳ مجلد
۱۳ ـ ریاض العارفین » : رضاقلی خان هدایت
۱٤ ـ بزم شاعران » : مهدی سهیلی
۱٥ ـ دریای گوهر » : دکترمهدی‌حمیدی‌شیرازی(جلدسوم)

۱۶ـ معجزات شعر و سخن پارسی تألیف: حسین وصال

۱۷ـ دریای رحمت « : رحمت موسوی

۱۸ـ تاریخ قومس « : عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

۱۹ـ شعر امروز خراسان « : م . آزاد و م .سرشک

۲۰ـ تذکرهٔ خوان نعمت « : نعمت‌الله ذکائی بیضائی

۲۱ـ سخنوران نامی معاصر « : سید محمدباقر برقعی ۳ مجلد

۲۲ـ گنج غزل « : مهدی سهیلی

۲۳ـ دوره‌های مجلهٔ ارمغان

۲۴ـ دوره‌های مجلهٔ یغما

۲۵ـ دوره‌های مجلهٔ وحید (ماهانه و هفتگی)

۲۶ـ دوره‌های مجلهٔ مهر

۲۷ـ دوره‌های مجلهٔ سخن

توضیح لازم

متأسفانه در صفحات اول کتاب بجای خاقانی شروانی، خاقانی شیروانی و بجای شیخ بهائی عاملی، بهائی آملی چاپ‌شده است غزل صفحه ۱۳۶ نیز در دیوان‌ها به‌نام سعدی شیرازی و اوحدی مراغه‌یی هردو دیده شده‌است .

ضمناً در صفحه ۳۶۸ بعد از بیت پنجم این بیت باید اضافه‌شود:

تو کاخ دیدی و من خفتگان در دل خاک
تو نقش قدرت و من نقش ناتوان دیدم

فهرست لغزشهای چاپی

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۱	۶	بس این	پس این
۱٤	۱۱	نیکوخواهی	نکوخواهی
۱۹	۱۰	مسکنیم	مسکینم
۲٤	۱۷	قرن‌هفتم	قرن‌هشتم
۳۵	٤	سرزنشی	سرزنش
۳۶	۲۰	چوجوئی	چه‌جوئی
٤۷	۱۰	علی‌صدرات	علی‌صدارت
٤۷	۱۷	تشنهٔشبابی	نشئهٔشبابی
۵۷	۷	گفت‌گوی	گفت‌وگوی
۶۰	۵	فریادشوم	فریادشوق
۷۱	٤	خبردهم	خبری‌دهم
۷۹	۱	خاقانی‌شیروانی	خاقانی‌شروانی
۹۲	۱۰	ازنالتمن	ازنالهٔمن
۹۲	۲۲	کوزیی	کوزه‌یی
۱۲۲	۱۲	گرمیکشدت	گرمیکشد
۱۳۳	۱۶	جامی	بجامی
۱۳٤	۱۱	مسلماز	مسلمالی
۱۳۶	اول	خواجوی کرمانی	اوحدی‌سراغه‌یی
۱٤۰	آخر	۶۵٤	۵۶٤
۱۶۰	۲۰	خاقانی‌شیروالی	خاقالی‌شروانی
۱۶۸	۶	خاقانی‌شیروانی	خاقالی‌شروانی
۱۶۹	۲۲	خاقانی‌شیروانی	خاقانی‌شروانی
۱۷۲	٤	غم‌رامیخوری	غمم‌رامیخوری
۱۷۲	۵	دلت‌برماتم	دلت‌برماتمم
۱۷۳	۱	پیمان‌یعمائی	پیمان‌یغمائی
۱۸۲	۱	خاقانی‌شیروانی	خاقالی‌شروالی
۲۰۶	۱۸	بهائی‌آملی	بهائی‌عاملی

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۳۸	۲۳	راه‌بسخن	را بسخن
۲٤٦	۱۱	خاطرم آمد	خاطرم آید
۲٤۷	۱	ستاره	ستاده
۲۵۲	۱۷	بیش از پیش	نبود از پیش
۲۷۸	۲۰	می‌پسند	می‌پسندد
۲۸۵	۱	دقیقی بلخی	دقیقی
۲۸۵	آخر	باید کسی	باید که تا کسی
۲۸٦	۹	باسم تونیائی	باسم وتونیائی
۳۰۱	۱۵	قرن نهم	قرن دهم
۳۰۳	۱۲	قرن نهم	قرن دهم
۳۱۱	۱۰	آب از شوق	آب ز شوق
۳٤۵	۱۷	درحیریم	درحیرتم
۳۵۰	۱۸	انتظار نیست	احتیاج نیست
۳۵۲	۱۵	نسرین وعنبر	نسرین عبهر
۳٦۸	۹	تو کاخ دیدی	تو تخت دیدی
۳۷۰	۲۲	نظرعلم ویقین	نظر وعلم یقین
۳۷۸	۲۱	که‌دی ومهر	زدی ومهر
۳۸۰	۱٤	چونکه زسر درگذرد	نیزچو از سر گذرد
۳۸۳	۲۲	بر آتش وو	بر آتش و
۳۸٤	۱۳	آرزوی وشادمانی	آرزوی شادمانی
۳۸٦	۲۲	توان گفتی	توان گفتن
۳۸۷	۳	بیهود کن	بیهوده بری کن
۳۹۳	۱۲	معاصر	اواخر قرن سیزدهم
۳۹۳	۱۸	رهبریم	راهبریم
٤۰۲	آخر	همی حتی الورید	همه حتی الورید
٤۰۸	۲۰	سرزلف	سرزلفت
٤۰۹	۲۳	حدیثی که است	حدیثی است که
٤۱۳	۹	چکیدم بنگر	چکید نم بنگر
٤۲۱	۱۸	دردرزبانه	درزبانه
٤۲٦	۱٤	دمسازخوار	دمسازخار
٤۳۵	۱۸	زانوی سرغ یاحق	زنوای سرغ یاحق
٤۳٦	۲۵	خدمت او سایه	خدمت او نیز
٤٤۰	۱۱	توان بردن	توان بودن
٤۷۲	۱۲	رسول خدا	رسول خدای

دیگر تالیفات مؤلف این کتاب

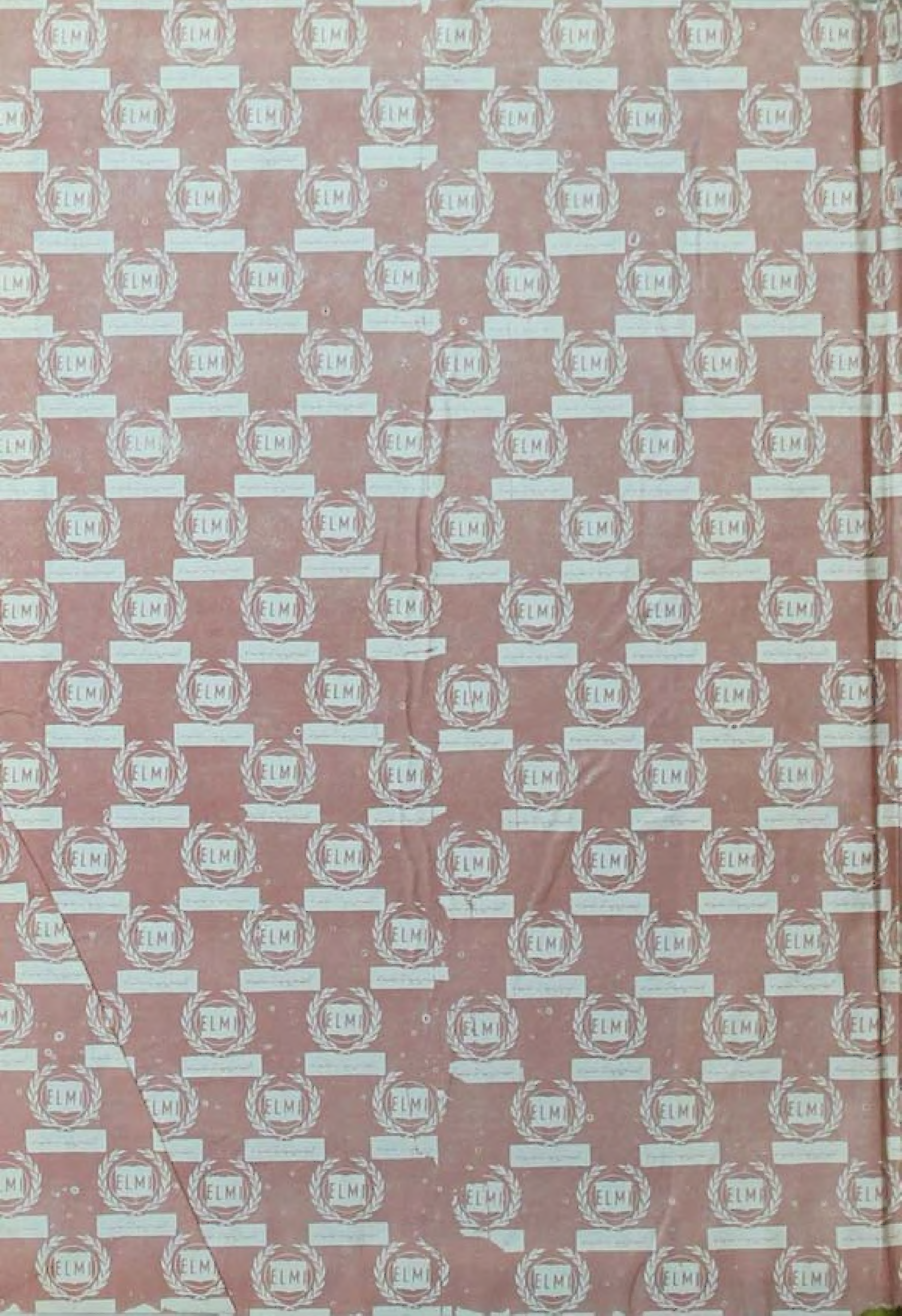
۱ـ تاریخ سمنان این کتاب در اردیبهشت سال ۱۳۴۱ خورشیدی در ۲۴۰ صفحه به قطع وزیری در تهران طبع و نشر شده است .

۲ـ تاریخ قومس . مشتمل بر وقایع تاریخی و اوضاع جغرافیائی ، سیاسی ، اجتماعی ، اقتصادی ، تحقیقات ، باستان‌شناسی و شرح احوال و نمونهٔ آثار شاعران ، دانشمندان ، عارفان ، هنرمندان و بزرگان نواحی : سمنان ، دامغان ، شاهرود ، بسطام ، سنگسر ، شهمیرزاد ، جندق و نقاط تابعهٔ آنها با نضمام **تاریخ مشرق ایران** از دوران ماقبل تاریخ تا عصر حاضر که در فروردین سال ۱۳۴۴ خورشیدی در ۶۱۶ صفحه به قطع وزیری در تهران طبع و نشر شده است .

۳ـ شرح احوال و آثار و افکار بایزید بسطامی. ضمیمهٔ مجلهٔ ادبی مهر (سال ۱۳۴۵ خورشیدی) .

۴ـ تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان. مجلد اول این تألیف در اسفند سال ۱۳۴۷ خورشیدی در ۳۶۸ صفحه از طرف انتشارات فرهنگ در تهران طبع و نشر شده است .

۵ـ تاریخ نهضتهای ملی ایران. مجلد اول این تألیف زیر عنـــوان : (از حملهٔ تازیان تا ظهور صفاریان) در اسفند سال ۱۳۴۸ خورشیدی در ۶۵۶ صفحه به قطع وزیری از طرف شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران در تهران طبع و نشر شده است .


ELMI



شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران

بها : ۲۵۰ ریال

[redacted]



سایر تالیفات مؤلف این کتاب

۱ـ **تاریخ سمنان** که در اردیبهشت سال ۱۳۴۱ خورشیدی در ۲۴۰ صفحه به قطع وزیری در تهران طبع و نشر شده است.

۲ـ **تاریخ قومس** با نضمام تاریخ مشرق ایران از دوران ماقبل تاریخ تا عصر حاضر که در فروردین سال ۱۳۴۴ خورشیدی در ۶۱۶ صفحه به قطع وزیری در تهران طبع و نشر شده است.

۲ـ **شرح احوال و آثار و افکار بایزید بسطامی** ضمیمه مجله ادبی مهر (سال ۱۳۴۰ خورشیدی)

۴ـ **تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان**. مجلد اول این تالیف در اسفند سال ۱۳۴۷ خورشیدی در ۳۶۸ صفحه توسط انتشارات فرهنگ در تهران طبع و نشر شده است.

۵ـ **تاریخ نهضتهای ملی ایران**. مجلد اول این تالیف تحت عنوان : (از حملهٔ تازیان تا ظهور صفاریان) در اسفند سال ۱۳۴۸ در ۶۵۶ صفحه به قطع وزیری توسط شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران در تهران طبع و نشر شده است.

